







The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>

Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.

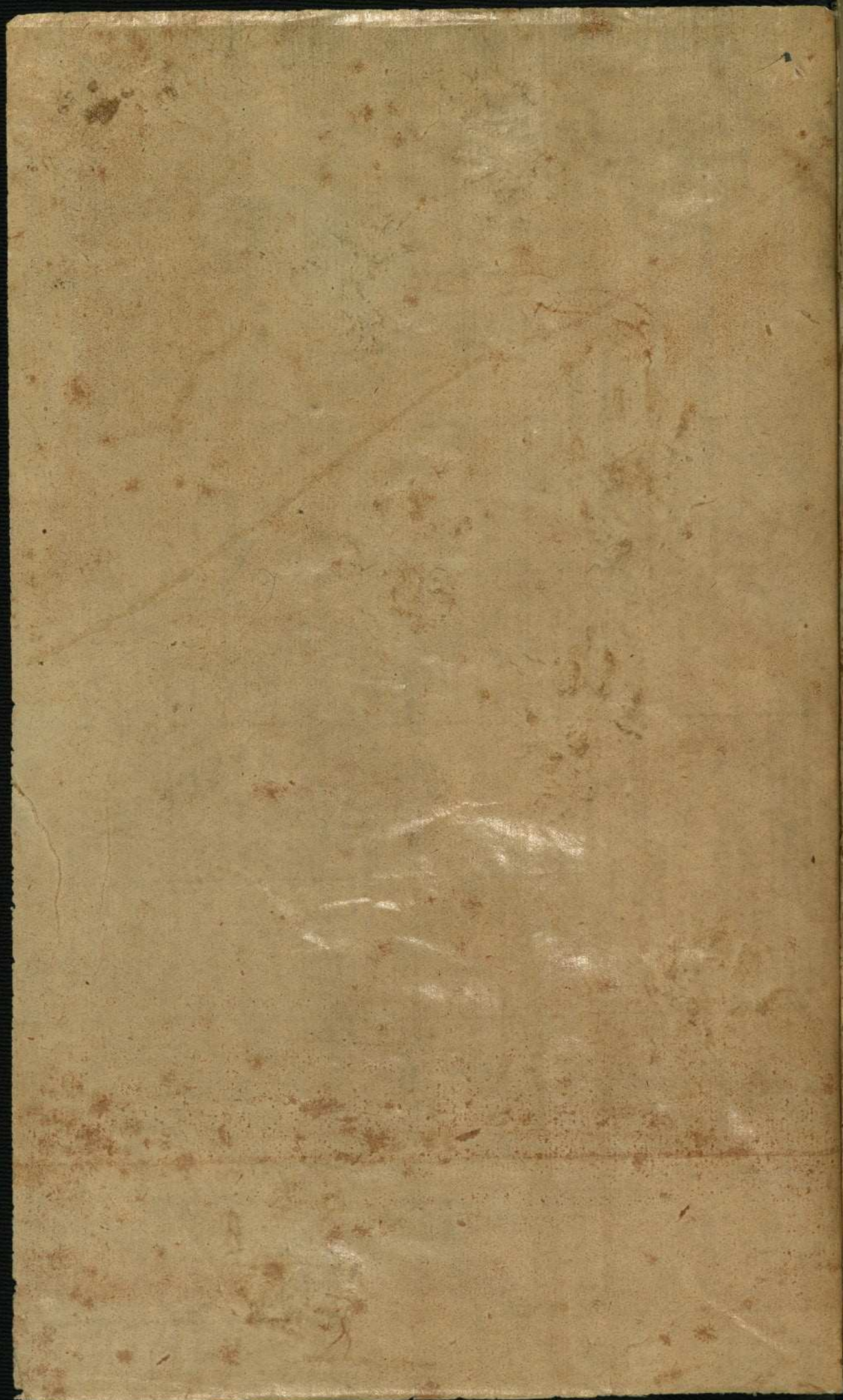


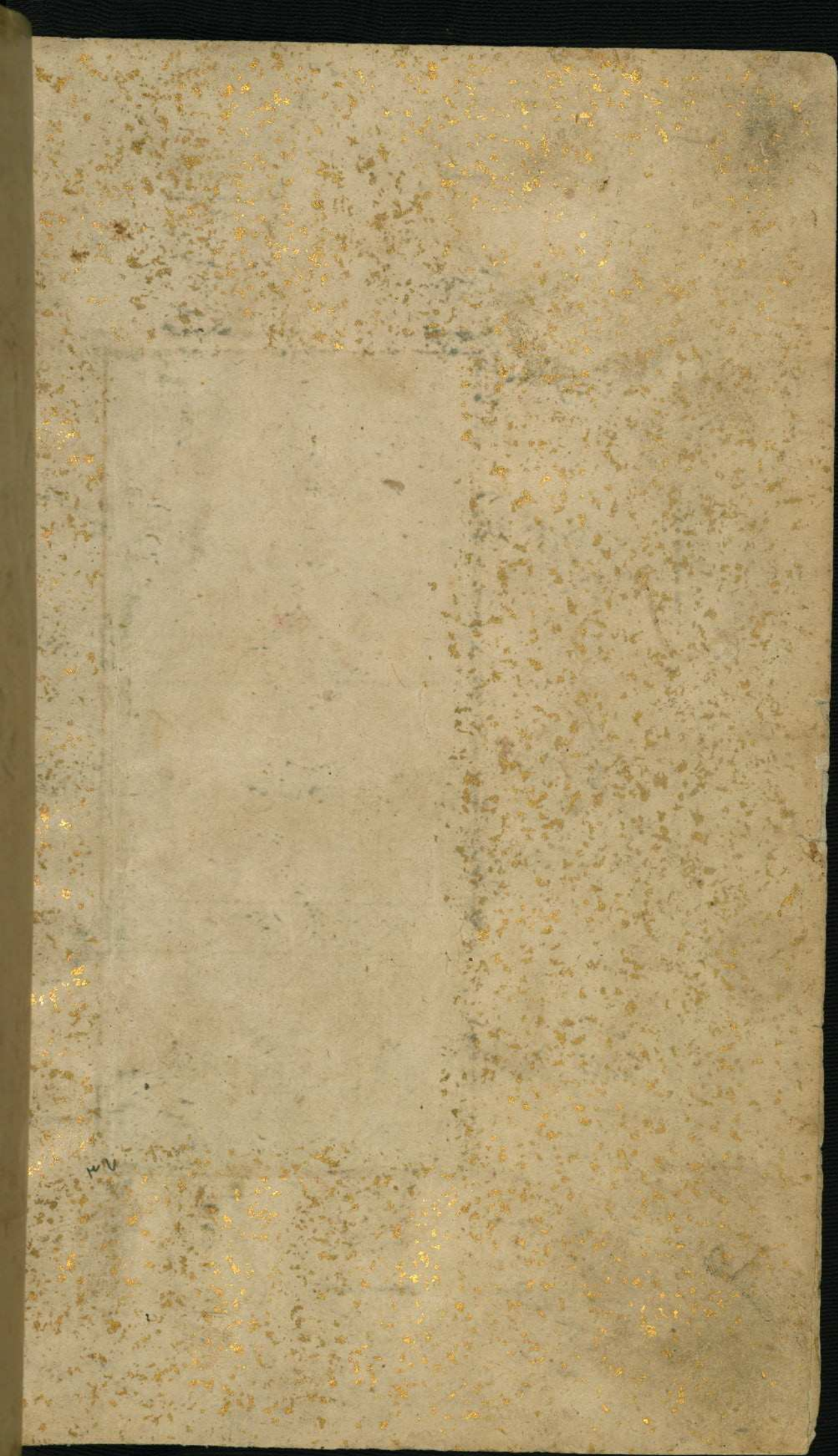


M-2-11

YN

ms. list





نی ترک وجود عشم فرایده کنی	نی از روی حیات پانیده کنی
آینده عسر و آسای از رفقه فرزون	در رفقه تو کردی که در آینده کنی

ایضاً

حاشا که نم من از صمت دای	تا صید کنم ز نا بجوی کای
پنجم تویسه بود چون من غای	بر صفحه ایام بس اندامی

ایضاً

پچاره حکیم عسری اندیشه کاش	تدبیر غنا ز کیمیای بند پاش
فناک سرگروی فخر اسال چو دید	در حال حکیم کیمیا را بگذشت

ایضاً

تعلت شد بلا یسه دین مارا	پرنی از حال خود حسین مارا
--------------------------	---------------------------

ایضاً

ماه و نور خالی ز میلی نیستند	پس ویت تا بجز دست ایستند
------------------------------	--------------------------

ایضاً

پنه خوش بابت شد که در کاشانه عم	دو سدم در دو دل کو نیند ما بم
---------------------------------	-------------------------------

تم باختر	تم باختر
----------	----------

یام نغسایک خود شاد شده
بل کرغم و شادی همه آرا شده
خاکت وجود ما که در راوش
کشته همه کرد و کرد بر باد شده

ایضاً

ای که بستر و بستر شادمانه
در کوه رسیده پیش بختگانه
پرسم خبری بر خدای است بگوی
کرگم شده من چه خبر یافته

ایضاً

ستی همه دولت و سوانت وضعه
زین مرحله هر که رفت الله معه
بگذر زمین پستی تا باین
فی الارض مرا غما کشی را همه

ایضاً

بود آینه وجود عالم شلا
آن آینه را وجود ما و تو جلای
آن آینه چون بانیست جلالت کمال
شود جمال ذات و اسما علال

ایضاً

ای دل کی فزویله و بوجی
از من چو نشان عافیت میطلبی



کرشته بود خواه ولی خواه
در وادی ما دوری ما بغل نیل



رطاشد و شکر و محلت باشی	کر خاک سر کوی مذلت باشی
شایسته شفا و دولت باشی	بزرگم بزرگ خود نای صد سال

ایضاً

وز سپید زلف مجعد چه کنی	از لطف قد و بصاحت خد چه کنی
ای خمیر از حسن بقیده چه کنی	از سر طرفه جمال مطلق تابان

ایضاً

سرمزی را ز شوق تو آتش کنی	ای از تو تبلیغ سر کجی را ز کنی
بر خاست صدانی که از سر سپکنی	با کوه را ز دوه تو ز فری کف کنی

ایضاً

یا خاطر م اثر بار پیستم ز بجه کنی	ز قی که درم زنا عشم ز بجه کنی
ز نهار بجا که من قدم ز بجه کنی	مشکل که زیم بی تو چو آبی روزی

ایضاً

و کر کش کش سپهر سر کش درای	از خنج و شش درشش درای
----------------------------	-----------------------

	خواهی که پیسته ز نون خشیای عدم	
از ناخوشی وجود خود خوش درای		

سخن بجای که ماه کرد و نیت این
لب بکشی که لعل سکونت این
سزایست ز یکدگر خوبترست
بجان الله چه شکل موزونست این



آه سحری بخوابم آن تیره عین
تبان ز دور لاف او و وزج کالقمین
میرخت زوید و شک و کیفیت بنا
جامی چو پینه علی معاصا: الین



از آنکه زمین شد درون چو قارون
نی پیشین آورد برون نی نارون
فاسد شده راز روز کار و راون
لا یکنان بصیحة العطارون



تا رخ جهان که قصه خرد و کمان
در جت در آن چو پشیر یاران چه پلان
در هر وقتش بخوان که فی عام کذا
قدمت فلان و فلان فلان



خواهی بسیار کس و خواهی خزان
اگر نیت بخار صباغ رزان

آری مستش بجاوت رکن زن
که بنرویکه زر و زانست از زن

این که که من نیی تو لب می آرم	نی زنی شادی مطرب می آرم
چشم پسته تو روز من کرد پسته	زور پسته خویش شب می آرم

ایضاً

بگر بجان سپه آلی پنهان	چون آب حیات در پستی پنهان
پیدا آمد ز جبهه مایه ابنوه	شد بحر در انویسه مای پنهان

ایضاً

یارب زد و کون بی نیازم کردن	وز افسر فخر سپه فرازم کردن
درا راه طلب محرم رازم کردن	زان که نه سوی تست بازم کردن

ایضاً

یارب طم از زبان سرکش بران	وز خط خوش عارض هوش بران
یعنی که جمال خویش پروان همه	بنامی مرا ازین کشت کش بران

ایضاً

یارب همه حلق را بمن در جو کن	وز جمله جبهه سیان مرا کیو کن
------------------------------	------------------------------

روی دل من صرف کن از سر جیتی	در عشق ذم کجیت و کبر و کن
-----------------------------	---------------------------

بچند پی نس و خا بار روم
از ننگ وجود و تنگ آید هم

ایضاً

خوش آمد ز قیام خود پستی بریم
پسین فضای است آباد عدم

ایضاً

مردم عم آن راه چکل میگویم
چون محرم رازی بجان یافت نشد

ایضاً

کردت وصل را نشایم چه کنم
کویند کوی اوینس می آیی

ایضاً

جاناز تو آنچه اندوه گشتم
دین با رسم کرانه از کوه گشتم



دلدار اگر تو یسه و ولد او هم



اندوه گشتم از تو و آنچه گشتم

که در سر زلف مشکبوی میزیم	که در دو پس روی نکو آویزیم
از حسن تنی بحال در آویزیم	انقصه ز سر چه زنگ بوی میزیم

ایضاً

تا روزی که در کوه کوه کوه	بهر تو بجز در بحر شایسته ام
تا روزی که در بحر وصل بوی میزیم	از هر چه رسیده پیش تو مانده ام

ایضاً



بر خوان مباحصای عشقت شنوم	سر جانکه ز روی عشقت شنوم
با کوه آیم صدای عشقت شنوم	در دشت روم نغیر در تو کشم

ایضاً

وز لعل تو رازی شودم زتم	از زلف تو ماری ز بودم زتم
انقصه چنان گامه بودم زتم	زنگ غمت از دل ز بودم زتم

ایضاً

تا پندم کس نه با من باشم / در کشش کس کس نه با من باشم

	کبخی خوسم که جاودان باغم تو	
	ماورد امان و سپهر با من باشم	

سر و زروم سوی کستان عثمانک
چون عتبه کرسپان صبوری زده چاک
باشد که بگوید کل نور پسته ز کل
بامری سبزی زان کل نور زقه بخاک

ایضاً

ای لاله دل سوخت و امر چاک
واری بنخی از داغ درون آتشناک
از خاک ز نو بر آمدی صفت خبر
زان کل که بنازکی منور زقه بخاک

ایضاً

کردم بطواف خانه یار اسکن
سنگ دیدم نهاد و انجبار سنگ
حون و تپی یار ما کرده در کت
واگردیدم شک ز نمان و دل سنگ

ایضاً

بگذرد یار یارم ای سپک شمال
بز خاک درین بجای مرغ دیده بسال
در تهنه حال کنند از تو سوال
قلبات من الهجر علی صعب حال

ایضاً

ای چار و ده ساله که در حرم حال
میخون چار و ده رسیدی بجال



یارب زسد کجنت آسب زوال
در چار و ده ساکنی مایه صدال



از قشره قهقره تو در حلقه بسج

از پس که فسادم اسگد و شسته چش

در دیده مانند اسگد و اکنون زلم

اورا و علی العین دم همو الذبح

ایضاً

خورشد تو زنگ خورده بعینت دروغ

پنهان شده در نیام بعینت دروغ

مرات جمال از پیش تمه او پست

تا داده علی چنین در بعینت دروغ

ایضاً

امروز چنین که آسمان ریزد برف

ترسم که به برای جهان ریزد برف

ساید ز بلور مهسره را که سپهر

چون بود کی مورا زمان ریزد برف

ایضاً

کی باشد کی لباس پستی شده شوق

تبان کشته جمال وجه مطلق

دل در سطوات نورا و پست ملک

جان در غلغات شوق و مستغرق

ایضاً

بایم موج حین سرمان شده چون

خیزی ز بحر رعوت و حیل ذوق



ای کاش نییافت راه از کج بسج
کشی حبه ماسوی سیاهل فوق



نی غنچه باغ من طراوت کسیرد
از خم سعادت کم اگر باوه و بسند
نی شربت عیش من جلالت کیرد
در ساغ من رنگ شادوت کیرد

ایضاً

باطل اجل کو پس نندار و سود
زین عم سدا نفاس من افشوس شدت
صیت کی و کا و پس نندار و سود
افشوس که افشوس نندار و سود

ایضاً

عاشق چشوی تیغ پس باید خورد
هر چند ترا در جگر آینه بود
ز سر می که رسد پس سحر باید خورد
در یاد و یا خون جگر باید خورد

ایضاً

دل خسته و سینه چاک می باید شد
آن که بخورد خاک شویم اول بار
در پستی خویش پاک می باید شد
چون آخر کار خاک می باید شد

ایضاً

دل مادر و لب تبلم شده باو
تین درش از در حرم شده باو

چون نیت حجاب و بجز پستی ما
در پستی او هستی ما کم شده باو

چون در جهت و جوی کاری کشود	زان شب که گوشه دل خسته بود
زخم خستم و کمال پای مرود	در سایه محمد و دشمنش او بود

ایضاً

بر روی زمین تازی که نبرد بسد	بر صفحه خاک شد خط پسر بید
کوی سفر کندگان زیزین	بارونی زمینان خطی تازه شد

ایضاً


بر گوشه چشم تو که چشم مراد	دانی که ز چه خاست آن که بودی که نما
سلاطین دید چشم سیهت	شترند و شد و نبرد بیک گوشه نما

ایضاً

یار بر پانجم ز سر مان شود	راهی میسم کبوی عرفان چه شود
بر کس که از گرم سلمان کردی	یک کبر و در کیسے پیمان چه شود

ایضاً

تو فاعل هر چه خردی آلات بود	تأثیر زکات از محالات بود
-----------------------------	--------------------------

	ستی که شوخ حقیقی است کی است	
باقی همه او نام و خیالات بود		

باز که عظیم در نام ز عمت
پیر من صبر کرده چاکم ز عمت
افساده میان جنج حاکم ز عمت
قصه بطوطا پلاکم ز عمت

ایضاً

سیکن دل بر آتش عشق که آ
واذ طلب تو نقد پستی درخت
آخر خود را بوصول لاین شخت
نشت بدایع و در دوری زخت

ایضاً

بازلف تو نامه را سر یکی است
باروی تو ماه رسته از خود پخت
سیرن لب خود مگر که آن تجاله
کافاده بران لب سمل از شیر پخت

ایضاً

بی آب شد زب و ورق ز عمت
بی آب ز تجاله لب شیر عمت
تو هشیب ان چشم و من چون بر
باده خمیده بر سر بالینت

ایضاً

فارقت و لاجب لی الایات
اجاب چنین کنند حضرت است

نظن میردم که در سرامت کشت
وانده لغد صفت ماکت طننت

چون بسیم بدم خواندی پست	کردم تو بیکش زور پخت
یکدم زینکشت ایکن کناری در دست	القصه ز نام تو بدم در کف پست

ایضاً

بی ساقه فضل از آن خوانی است	قرب تو با سبب و علل توانی است
تویی بدلی ترا بدل خوانی است	هر چه بود توان گرفتن بدلی است

ایضاً

کوید عالم خیالی اندر گذشت	سوفظایی که از خرد چنبرت
بجا وید دور و حقیقی جلوه کردت	آری همه عالم خیالیت وی

ایضاً

شب در یوس بود و نالوده گذشت	روزم بغم جهان من سپوده گذشت
القصه بعبس کرمای سپوده گذشت	عمری که از دویسم جهانی از دست

ایضاً

نی بر دلی سپکس ز ما از آری است	نی بر دلی از سرج ماری آری است
--------------------------------	-------------------------------



از کسوت فخر و عار عاری شدیم



مارانیکس فخر و عار کس عاری است

<p>کینه ز دولت جهان پست از غیر نشان تو می جسم دوی</p>	<p>گر خور تو لعنت دران پست و امره ز غیر تو نشان پست</p>
---	---

ایضاً

<p>در تو کی که او اطلی پس شمع است با نده عداوت شمع با نده عداوت</p>	<p>مسایه تو نشین شمع عداوت در انجمن فسق و نمان خانه جمع</p>
---	---

ایضاً



<p>در صورت آب و گل عیان غم است کفتی که ز غیر من سپه از دولت</p>	<p>در خلوت جان دل نمان غیر است ای جان جهان ز در جهان غیر است</p>
---	--

ایضاً

<p>بر شکل تان زه ز عشق سخا است چیزی که بود ز روی توست جهان</p>	<p>لا بکه عیان در همه اتفاق است و الله که همان بود اطلاق است</p>
--	--

ایضاً

<p>زین پس بون رخویش شد است در غایت سیر خود کمان است</p>	<p>زین پس بون رخویش شد است در غایت سیر خود کمان است</p>
---	---

	<p>اکنون که ترا نیست سم آبی دانم کانه ز قدم نخت کذا است</p>	
---	---	---

<p>درخت دوری برآید چه عجب چون که خلاصه وجودت بجا</p>		<p>کر شاخ صبوری برآید چه عجب چون که خلاصه وجودت بجا</p>
--	---	---

ایضاً

<p>در وی درخت سی و دو درخت است بر وی رقم لام و بی از لعل نواب</p>		<p>درج دشت کست سنگ و نیاب رکن لب تو بودی ضبط حساب</p>
---	---	---

ایضاً


<p>خاص قزوکی بسیریا و جبروت انت الباقی و کل شیء سموت</p>		<p>ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت جان را بر تو قوتت و دراز تو قوت</p>
--	---	--

ایضاً

<p>فارتاج فوادناشم الفوحات آند زحاج لطف جانارشات</p>		<p>من با حیت الوصال نبت نجات از وادی حیرت لب می مردم</p>
--	---	--

ایضاً

<p>باشه سخن با فینتن از منغات</p>		<p>توجه حق ای خلاصه منمغات</p>
-----------------------------------	---	--------------------------------

<p>رودنی وجود کن که در خود مایه سری کینایی ز قصص و لغات</p>		<p>رودنی وجود کن که در خود مایه سری کینایی ز قصص و لغات</p>
---	---	---

بنام خن راه در حسا بریدن	بندان زخف ز فولاد کردن
به پلک دیده آتش باره چین	زوزقن آتشش زان کونسا
ز مشرق جانب مغرب وین	بفرق سر نهادن صد شتر بار
که بارنت و زمان کشیدن	بی جایه آسان نمایند

ایضاً

خوش وقت مردگان که خاک خسته اند	جای بروی خاک چو یک زنده نایست
آن کم کفون ساحت ایام رفته اند	کردی نزه روان به صدق نایزده
سرگز در می ثقیب کفرت نپشته اند	قوی پسیده اند که در کارگاه فضل
چون سبز کشته خرم و چون گل شکفته اند	خاری جان ابله که ز غلده است
هر جا نموده باز و منبر ما نغفت اند	خاطر مدار زجه اگر عیب به از تو
بر رست چست طغنه اگر است کفنه	از کج چاعت بار اگر کج نموده اند

ایضاً

یک حریف آشنای حاصل کرد	دل مریخ حشت که پیکان خان
غیر حیرمان از وفا حاصل کرد	دروغاکوشید عمری لیک از آن
کند حاجت خرنای حاصل کرد	کما کرب الما بخر غنا

رخ شمشک در پشت تو ناز	حوص و پزی که ز سود و سود
یطلبک الرزق کما یطلبه	رخ طلب را همه بز خود مید

ایضاً

شده لقد رحمت کم از در چشم	الانور دیده که ببینم ترا
بالدینے مردم ز در چشم	ز در تو نامم که چشم منی

ایضاً

پساده نیک و ابر او در خیل	بهشتی پگری که غایتش
فاغشی و بهر قطعه من اللیل	برآمد ریش او و وزی شد

ایضاً

کردن تتم ز نعل طمع	مکن از دولت قناعت ست
مخت فاقه که ذل طمع	طمع از مال و جاه ببردیم

ایضاً

سلک صحت را که جمعیت صحیح اولی بود	منجی جمعیت از فحاشی و لالازم شای
-----------------------------------	----------------------------------

نظم بر معنی خود بر قطع کرد و تصرف	عقله اجزایش ز تم سر جز بولی معنی بود
-----------------------------------	--------------------------------------

غم مخور که خانه ویران شد ز غم تا نماند
خانیست شعر و اهل بیت فکر بگر پس

ایضاً

سر که ناک بود در اصل شربت
بغایب و سر کس نشود
سکس را اگر کنی مقلوب
قلب او غیر سکس مکن نشود

ایضاً

جانبل که لاف فضل زنده کاش از نخت
انقدر را یکسره خود جبت و جو کند
شکی زنده ز مایه عیسوی نفس
کز آنکه سپهر بتوبه خود فرو کند

ایضاً

ایمانی که سر جاسد عدل
نهادی ظلم از انجا رخت برد
بازدیش تو بر کی بود بکفایت
ولی تیغ تو آتش کینت مگدشت

ایضاً

بوی پستان سخن مرغ طبع من اکثر
زلفت پیکر کجوز کجبه مرغ غیب
چو پت پت ز زلفت از آن و صراحت
زمنه مضمونیکه یا دو کم بود او را
بنف پت شود نغمه ساز و قاصد سخن
نمونه است ز منعی در و نهان صد کج
گرش پت شای لقب نهند مرغ
که منت پت مر آتش ز من کند بیانج

جای ارباب کرم نایاب چون غمناک	امال تحت را بود قاف فاعل فرغ صین
روح زشت نیت در جام غم اجماع	کاس این کف ز کالیان احدی از آیین

ایضاً

دین شیخ مان کن بپس بوند	که سر کی سینه دل را شنایه او
اگر مخالف طور تو باشد او عفاش	غلب روح بود صحبت ریای او
و که موافق طبع تو افتد اخلاش	مدان ترک دهد شربت جدایی او

ایضاً

مطرب خوش لعل را پس او ابایت	تا در مثل ز رسته جان عهدت زده عم کبکد
نی چنان اگر گزشت تحریر و کلام	در میان هر دو فوٹش از غل م کبکد
هر چه بر بند در بنم طبع بصیرت جگر	اوز نامبخاری الحاشی از عم کبکد

ایضاً

غلام خاندان کاتبم که شعر مرا	چنانکه بود رقم زنده هر خوات بوشت
اگر چه پیشه فروغ از دروغ می کرد	دروغ و راست در و پر چه بود راست بوشت

ایضاً

جای رفیق اعلان چون سیه بیدارین	ز باسیجا باش در ملک تجر و خفس
--------------------------------	-------------------------------

اگر چه آمد مشبه به خوب است صد بار از و شبه به

ایضاً

اگر چه عفتل پند بزبان شکر ما
بزخویش تضای جان تنگ می کنند
گرفتن مثل بچپ صد روز در روی
هر یک بصد رجبتش آنکس می کنند
بهر سه گز زمین که بود ملک دیگری
تغ زبان کشید و هم جکت می کنند

ایضاً

چنان ز خلق ملوک که تا چشمه نماید
در خیال کسی وز و شبه خوب گیرم
بسیار چون دم از تاب آفتاب بصرینان
که ز نسیه خونی ز آفتاب گیرم

ایضاً

بود سایر رعیت آن خزینه
که در وی کجای زرد فینه است
عوان چنان شان زوید که
بر پیشش که در و آن خیمه است

ایضاً

بصر و شام که گیرند وقف را تمام
تضاه اگر چه نباشند مستحق آزار
بنی و وصل بخوانند قاریان آن
ز حال وقف و قوفی نباشد ایشانرا
گرفتند همانا تضاه زیشان باز
بر رسم و عادت خود و تهنای در آزار

سجود می کند تربت ناقابل	که بزرگتر نی از خلقی حسب اقتدارش
بزرگترم نشود از من باران بر کز	خارجی که گشتانی بسود و بارش

ایضاً

شاعری میکند در زبان معانی برده اند	هر کجا در شعر یک معنی سخن شده اند
دیدم اکثر شعرا پیش از یکی معنی برداشت	راست می گفتند که معنیاش را در دیده اند

ایضاً

ای می شد که عمر تو اکثر	گشته صرف سخن و نصیحت
قد و زلف را اگر بسته	کرده تعریف جای شرفیت
ست این جنس که ترویج عیان	که الف لام بهر تعریف است

ایضاً

بجمله صنم خویش کفتم ای صبار	رسیده سنگ خفایت بر کنی شن
راسان بسینه من سینه را بر هم صفا	که پاکه بدل همچون تیس ز کینه من
بعوه گشت ترا سینه کرده صاف آمد	کمان بر که رسد در ضیاع سینه من

ایضاً

بمان رخ چرا گم تشبیه ترک تشبیه ناموجه به

بر خد بر باش از غم و در مجلس او	مزل بر عبودت گیتی نهاد
پستین دینی و بر اهل او	و امن آن گیر که نعمت فشان

ایضاً

دشمن شد چراغ عیش و ایف	بساخ که اخوت چون ندوم
نیفتد زین سبب ترخ و تف	تف افکن بر رخ آن که گز

ایضاً

زلف و کشت روی کارین	سوز غم و سپس جز بویان
چنان کاسال از خونان پرن	کز اینما که روت دل سال کز

ایضاً

در یوزده چنان در او توان کرد	مر چند زندگانی کرم مرد در دست
مانج توان ساخت ملی بو جوان کرد	درین شلی مست که از فضل حیوان

ایضاً

صحت بهر از خود گزیند	سزوباکم از خود و صاحب که عالم
نخواهد که با کمال از خود نشیند	لانی کن با از خود که او تم

ایضاً

برای رفع سلطان زنده از گوش زمان	پست قد رنخله اگر غر و کلاه جبه
همراه کرده باد کشت در سر بر آسمان	سحلت خاک اگر چه نه تقضای طبع

ایضاً

بناید کشیدن خلقی گزند	نی لغمه و حسرت در سماعی
بسالی بود کمنه تلی سپند	بروزی بود نیم نانی کفانی

ایضاً



صد شعله زان در دل افکار منفت	مربوقی خشان که بر آید ز بدخشان
لعلی شود ز چشم که بار منفت	بر کوه اسکم چو پست پر توان بق

ایضاً

منه زنت مر رنخله بار بر گردن	برای نعمت دینی که خاک بر سر آن
مانندت ابد اله حس عار بر گردن	پسکد و روز و نیتش ز دست

ایضاً

با تقضای ضاده که چه حکم تو از کونوی بار بد سوی بد بر سر

	از برای حکمی روح القدس از صبر روز	
	درت نویسی ابوی طشت آذین سر	

برجامی بسوزد در دریا	کنج چون عود و سر دم آلاخاز
کسی که ماند از دلدار خود باز	ز در و نغم گنجاید بر پای

ایضاً

دلانشین مرغ برانه چون جعد	سوی مرغان مستی ایشان چه
لوگو بستی درختی سر بر شاخ	ولی جسمه سوی یک اصل بهر
زمر شاخی سوی آن اصل ره جو	چو آتر ایامستی از شاخ بگذر
نباشد شیوه مرغان ز یک	نشستن بر زمان بر شاخ دیگر

ایضاً

جامی بند تو سنقمت بیخ از	چون حسان آبخراخر زمانان
انخوان خاکیان مطلب لغت تا رسد	نزل بقا ز مایده آسمان
آزادگی گزین کین سرد و نبرد	ملک جهان مین روی حجابیان

ایضاً

سر سپر کوازد پر لافند از فضل و نیر	فی المثل گردیده را مردم بود نامرود
------------------------------------	------------------------------------

شاخ سینه بر که باشد از دخت نیو	چون نارید میو و بار اندر شاخ سینه
--------------------------------	-----------------------------------

مکن استوائی نه پوفای	که دورت از طریق آشنای
زهی و لبر باهی شوخ چالاک	نزدان جان پاکت صید مکرک
براه تو نست خلقی شو و خاک	سوار و مکر که از راسی بر آید
بشیخ ام نمان از پاسبانت	عالم رخ بجا که آتانت
نکوتم پستم از خیل سگانت	که چندین جن نماند خودت
مکن غم ز جلالی ترک سرت	که خواهد شد غمان عظم اردت
مرا چون شسته جان با تو پست	بماند طاقت روز جد است
چو گل کور بر باد بهار است	بصد نخل میرای نه عاری
من زنی چون بن لادن زاری	بودر حمی کنی بطنه مایه
بجان آمد ز درد دوریت دل	غم حیران عجب کار نیست شکل
بصورت که چه زخمی از مقابل	سنوزاند در میان جان مایه
نه دردم را دو پیمانم	نزد که نبودم پروای عالم
من کج فراق و کوه غم	تو با صد عشرت اکنون آنگهی
که از دل نماند تا که درون رسانم	کمی از دیده یل خون نشانم
چو دانی اشکارا و مخانم	ز حال من چنین غافل جزئی

جوی اسکن و انان قانتت ای عبا	کاشک کدم بر سپای سپه و آردش می
غمزه تیز و دل سختش بی قلم است	شکوت شای فزون بادت اگر دوش می
و ادب خواهد دلم از ظلم بجای شاه حسن	بیکای کف رفاقت فولاوش می
آسان قصر شیرین بسیار ای فلک است	جز بران کسی که زک از خون بادوش می
گر کند در سینه من صبر با حکم خوکوه	یک نمون بی می چون کاه بر بادوش می
از در اسکا رت جامی فرادیت کاش	که گوی اویش کنه لیکدن فرادوش می

ایضاً

اغیار را مدام می از جام زردی	چون در مار سپه خون جگر دی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کی	بونی سپه من بنیم حرم دی
ای باو اگر کنی سوی آن آستان کدز	از حال خست کان فراقش خبر دی
چاری مرا نواند که عسلج	خیزای طیب چند مراد و سردی
ساقی ساق کن بود بخت فراق	کرد و فراموش رود و جام و کردی
جامی جان سید زعم کاش ای جیل	از جام مرگ شربت او زود روی

ایضاً

الای ماه اوج و لر با می  کز خنیک و از نامادشای

زدم کان کل زمین که تویی	کرکستان بجم بخشند
نویس مردل جزین که تویی	صحت جان بنار و تاب
باز ازین که نه در کین که تویی	تج مرغ دل از تو جان بسز
با چنین آتشین که تویی	جامی آخربلاغ دل سوخته
ایضاً	
سر که پیدای شود ز دور پندارم تویی	یک در جان بخار و چشم سدا تم تویی
و آنکه خون میریزد و پسر زنی که تویی	آنکه جان می آرد و سر درین آری نم
وز کف شد دل چه غم این که دلدارم تویی	کز کف شد جان چاک این که جانان
مرخ عم درم نیز کین غم دارم تویی	کز چند خوری سدر دم ز دست غم دار
تا بان که وی چه شمع شب تارم تویی	روز ز در یوزه نور از شب تار است
اگر از صبر کم داند و پسیارم تویی	با که گویم در و خویار ب دین شبای غم
خود فروشی بین کی گویم خریدارم تویی	کز پستانان بهم در سر بازار وصل
من بسی بی با رفوا هم بود که کارم تویی	کشتار تو ام جای مجاری که
ایضاً	
ازین بل طویل دیگران با دشمنی	ای صبا که با یه جوران با شادمنی

نارینا زینا ریشم آگاه تویی	وقف آراه و دم سر و سرگاه تویی
ماه را این همه آید شب افزونی است	کز نه بنموده رخ از آینه ماه تویی
بود و نخواه تصور که شد نقش ملک	نقش آنکجه بر بویب دلخواه تویی
بر سکن انجمن خجسم و در کار روز	آفتاب فلک نزلت و جاه تویی
با تو در ملک ملاحظت نزن و شاه کز	خوش این خنک مر جا که روی شاه تویی
در عشق تو بر محنت و غم نیاید	چه غم از محنت راهت چو سهره است
حاجت قبله صولات بود جای را	قبله حاجتش المته الله تویی

ایضاً

با چنین قامت و بالاکرمی	کیست سر و چمن ایجا که تویی
بدی ننده سیکه صد دره	یعسی امروز سما که تویی
چند کوی که بگو جان کسیت	بخدا ای ست رعنا که تویی
چون تو امینم که عاشق شوم	با چنین صورت زیبا که تویی
جایا شکره شوی رو و عشق	انجمن اله و شیدا که تویی

ایضاً

انجمن خجست از منم که تویی	نمود سپهر چمن که تویی
---------------------------	-----------------------

از مهر و ماه با تو چه گویم چون نیت	مهر عارض محم مهره روی
مهر جواهر ای سین مهر بکذری	مالند ماه و مهر بران خاک راه روی
کبری نقاب رخ بجای پا و مهر	کردند ماه و مهر ز خجالت سیا روی
رویت بر اوج چسب و مهر بکیرت	خواهی نام مهر و مهر خان رخ خواه روی
از مهره روی تو پس آنگی گم	شده و مهر اسپیه از دود آه روی
جای گمشد ز مهر تو چون ماه تو متاب	ای ماه مهر طلعت از زوبلی گناه روی

میرایض

اگر وصف به میکنم نه تویی	و اگر قصده مقصده تویی
و اگر قصه سپرد گویم بلند	مراد و دم قصت که تویی
مراد می عشق است و بران	بان رخ دلیل بود تویی
مگو غیر من کسیت مقصود تو	که باند تویی هم باند تویی
نیخواهم این کارگاه دورکت	که گاهی هم زنگ آن که تویی
بیک لب زخم بان عم صحت	که هم سدی اینجا و هم تویی

حدیث دیانت ز جای سپرس
کران سر بر پسته که تویی

از عمه رو بخت آرد که آسوده شوی	مانگی از خلق آید عیشم سپوده شوی
حیف باشد که بگوش حادثه شود شوی	روز و شب در نظر هیچ زمان بجز غم
بناح حاصل که بتکلیف زانم و شوی	مس قبیحی که حاصل یکنه که طلب
گر سویی دیده و ز زوید لغزوده شوی	خواب بگذر که در آنجن زنده و لان
تا زنی چشم هم زیر قدم سوده شوی	مکن ای خواجه در شستی که درین میخاک
گر شوی کاسته سنگ نیت که از زوید شوی	سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه
ناخوش از زوید و غمناک از نابوده شوی	جایی از نظر پستی بسات رسیده

ایضاً

چاکم چو گل گفتند بدامان چو میردی	بازم زوید ای گل خندان چو میردی
از جویبار زوید که کرمان چو میردی	سزای جایی پس بجز چو پارسیت
ای سنگدل تو سوی در جستان چو میردی	از آنکس منج دیده که آن لعن شد
تور و نماده سوی پیمان چو میردی	شهری خراب می شود ای مشکبوغال
تو اینچنین گذاشته ای جان چو میردی	جایی فاد چون تن چنان زهر تو



ایضاً

بناز روی مهر چو کاه کاه روی	از مهر ماس رخ ای که ماه روی
-----------------------------	-----------------------------

دوایه را مقسم بود بر اینه می کنی	دل را نشان بر او به جسم می سی
چون خاک قابلم کلن بخشانه می کنی	دستم گرفته غوطه دی در جسم ای بچ
دلسوزی که بر سپر پروانه می کنی	ای شمع بزم حسن ترا گرم می کنی
از فیض ابر بر تپت دانه می کنی	می پروری بگریه دلا محسوز حال
تا چند بعد پس بل ترشانه می کنی	بکش که ز طره سکینش ای صبا
وقت اگر غنیمت میخانه می کنی	جای ذکر بدرسه ز قرض وطنه نیست

ایضاً

درمان در پسنیه نکاران می کنی	جانا چه شد که پیش از این می کنی
سجود کل اثر از ز باران می کنی	دامن نظرهای سرشکم نمی کنی
کاین لطف با یکی ز نمراران می کنی	برین نزار تیغ خنجر اندی خوشم
بز قصد صید شیر سگاران می کنی	شیران همه سگاران شوخ تو
هر که بهای ابر بهاران می کنی	ای گل بخت نغمه خوش که چه رحمت
زان جام یاد باد که پاران می کنی	جام بیت لعل تو ایکن به جرعه

	جای برای لاد صفت خوش بدافع ل	
چون که عشق لاد اعدانان می کنی		

<p>جانان درین حاله ترسم ز میان کیسه سر ز نام زنتغ که در استخوان کنی لیکن بشرط آنکه لبست راضیان کنی که در دشمن تازه ز زحسم زبان کنی بجز آنکه تنخ خویش و امتحان کنی</p>	<p>گفتی که خاک پای خودت می دهم بسا باشد پی حساب که مهایی تو خط جان منی و ثمت که دمی عدد بوسه لطف لب تو مردم ریشم شود جای سگیت بر دت از گشسج شود</p>
---	---

ایضاً

<p>جان من بودم از پنج پستم رنج کنی رنجش من همه آمنت که کم رنج کنی چشم بر راه تو دارم که قدم رنج کنی که بجز فی دوسه یکبار قلم رنج کنی قدم آن که بصحرا می عدم رنج کنی که تو دوسی پی فلکم کرم رنج کنی حیث باشد که با خاک کرم رنج کنی</p>	<p>با کم خاطر آسوده بغم رنج کنی گفته کم گنت ز بجه چه رنجی پسما که چه دیدت بسی زنج رچشم مدت از غم نامه و نام تو حسم را بم چه شود تنگ شده شرد وجود ز تو زیت سابرین تتم از دست تو باشد کرم آن دولت کو جای از دیده که چ رویه بریزد</p>
---	--

ایضاً

<p>سجده کنی مردم پکانه میسه کنی</p>	<p>مردم بدیده و کری خانه می کنی</p>
-------------------------------------	-------------------------------------

پنجابی این دید پد ار چه دانی	شب تاب خفته بخلو تکد ناری
آرزو کی پینه انکار چه دانی	سر ز خلیده کبف پای تو حاری
حال دل مرغان گرفت ار چه دانی	این فاخته تر پرواز کنان بر بر سر دی
راه و روش مردم شیار چه دانی	جای تو و جام می پویشست وستی

ایضاً

جرم ما خپست که بر شیشه مانگ زنی	بامه سگدان مانغ کلر گنگ زنی
شک پیدا و بگن کرده در جنگ زنی	نم بر بر صلیم سبب چیست که تو
لشکر روم کسی بپس زنگ زنی	رخ نای گشای قدر همه شک خطان
راه بر نغمه سرایان خوش اسنگ زنی	کر نو اساز و غنجان کنی اسنگ سماع
شانه چون بسکن طره بشرکت زنی	دل چسپانه شود از رنگ بصد شامع
وقتی آنت که در دامن کل جنگ زنی	جاک زود ما و صاحب سمن ای طرب
بماکی خمیر درین مر حله مک زنی	فتح حق بود جای قامت جانی

ایضاً

کافی بوجصل خاطر من شادمان کینه	کافی جریم مرا خون نشان کینه
راضی شدم که سر چلت خوابان کینه	چون نیست خوبی تو که روی برضای کینه

که کرد از افق چشم طلوع آفتاب	بهرین سعادت بخت و بلند می طالع
بهشت میکند و در ابل است و کوشی	غرض نطاعت عارف بهشت و کوشش
که نیست زنج ترا شریعتی بر برمی	اگر ز در و خویش زنج پی نوش
خدا می روح کن از جام روح بر روی	که از پرورش تن بین است این دل
که زلف آید و چون جناب در برمی	بکنج نمیکند سازید خایه را

ایضاً

و کتی ماسک که میدانی	ای بس لاسما که میدانی
رو و از جاما که میدانی	که روی از چمن ز رنگ قدرت
سنگ خارا که میدانی	بر تو سیم ناب و اندر سیم
زلف در پام که میدانی	اسوی ام جسته و ترا
سنگ سارا که میدانی	کل سوری کنایت از رحمت
زنج ز پام که میدانی	سز زلفت بش میاه پست
وز تو تنها که میدانی	با تو جامی تنبیب زنده جان

ایضاً

نوخاری عشاق جگر خار چو دانه	آسوده و لاجال دل زار چو دانه
-----------------------------	------------------------------

خیل تان بن شمارست شه کی	آری بو ستاره نر ان نه سیه کی
کردن غرض حسن سپاه تان و	چون شوار من بو دران سپه کی
از ماهه اعتبار که صد تاج هنروی	باشد بر پستان تو با خاک ره کی
خوش خواب تنی که من با فراغ دل	بوسم که آن دو لعل می آلوده کی
عشق گرفت کسور دل عقل کو بر	کان ملک را پسندد بود شه کی
جای موزیکه با خانه که پست	در کوی عشق سیکده و خانه کی

ایضاً

بزرگ سرخ خاک بودی کاشکی	پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
ما بر روی کوی او مکر روی بسما	قالب خاکی صن خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک کرپان طعنه ای ناصح ما	سیندم صد جارتش خاک بودی کاشکی
حیف باشد خوش آن غم دش بر دماغ	دماغ و هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی بار آمد و صد صید بر نترک او	بنده جای هم بران نترک بودی کاشکی

ایضاً

قیم صنوت جام و صفای جوهری	گرفت در سر با جز هوای ساعی
بیا که شکلی در تری طفیل پستی ما	در آن خشک صبح زیز آتش بر تری

ای شکر من لعلت با بی کلگون کی	شد بی کلگون او در زلفت با خون کی
بی مدخلت فنون بر زین عقل و موش	ست با خط لعل سکونت در این فنون کی
جایی کن چشم و دل کر لعل و در آستم	در درون زهر تو یک خانه در پرده کی
نیش لیلی جز خون ز دست مجنون حکید	کر نه لیلی در محبت بود با مجنون کی
مردمان با دو چشم خربکشتی مکزند	سپاهیان حال بن جلدی که چون کی
نامه مجنون من ز اب دودیده سفید	وز نه بودی زور محشر سرد و ز مضمون کی
کی کند در کوش نظر جامی آن سلطان حسن	کر چه آمد در لطف با کلگون کی

ایضاً

ای و چشمت در تیر کین کی	دل کی تاراج کرده دین کی
زلف خالت را نمودم جان دل	آن کی بر بود ز من این کی
سوی مرغخواره داری سندنس	مردم از غم جانب من بن کی
خواجه شمشاد بخت وصل از بود	عاشق معشوق را بالین کی
ز آن همه بوسه که دوی صدام	کر حج اله بالب شیرین کی
ناله کرده خوش چرخ زنت	گر کشید زلف از چرخ کی
عاشق سکین بی داری نیت	پهچو جامی زان همه میکین کی

تو پای بست زمینی تا آسمان رسی	حیف نفس زمین و آسمانست در عین
از آن ترس که دیگر بوستان زری	دور و زهد جنت پس سهل باشد نبل
کوی تا بحر فیضان عمر بان رسی	زبان عشق چه داند نهی تهر این حرف
بره محجب بسا دبا کاروان زری	صدای بکب جرس میرسد ولی از دور
که تا آینه نشانی بر بی نشان رسی	نشان عشق رسی ز نه نشان کبل
کجا مبر که ازین کبدری آن زری	جواب هر حقیقت عین تو بی جای

ایضاً

در تو مایه درمان کی	ای نعمت آرزوی جان کسی
نشود بخت بفرمان کسی	که تو فرمان زبری درمان کسی
سجده کلمه اخوان کی	و چه شستی بود که روشن کنی
گفتی کوشش با فغان کسی	از تو داریم فغانا که پسر
کی خود آیی در شان کسی	ایت رحمتی ای ماه و سیله
ای سر تا قدمت جان کسی	جان سرد در قدمت خواهم باخت
جان کشم شپ تو جانان کی	که تو این سر کشی از سر نیکنه
نوا آن یافت بدوان کسی	جانی احسن که این طرز نزل

<p>چرا نظر چسبال کسی کرداری که باز عم زول اهل درو برداری خوش آن زمین که تو کاسی بکند زاری زواع شوق و عم عشق چن خبرداری زاسک و چهره حاصل که سیم و زرداری</p>	<p>چرونی خویش در آینه ستوانی دید منه ز عشق بدل با بر عشم ترا آن نشان پای تو باشد نشانه رحمت کی بخرسب از حال عاشقان خود را چونیت ز سره خریدار او شدن جای</p>
---	---

ایضاً

<p>زما و کثره صدنیش در کین داری لطافتی که تو در اهل آتشین داری از آن غیب که بر طرف یا همین داری که زیر سرشک منو زار چن در آری فروغ کوکب اقبال در چمن آری دو کج سیم نهان اندر آستین داری چنگ کج مش سنان وی بر زمین داری</p>	<p>اگر چه در لب جانش کمین داری بنجاک پات که شوان رباب حیوان نیست بشت گلشن خبت میدم کیت شاخ با بروان مکن چن خلد بر این پس ز سعد و محج پرچی سیم را چون تو بجش برین مصلح جازد و مساعده خویش با همان که برو طاعت ترا جای</p>
--	--

ایضاً

ز شهرت نیکنی دل ملک جان سخی
برین جهان نیکنی پادان جهان سخی

آن چه دشنامها که داور بزم	آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی	و روز باشی دعای جان تو بودی
غیبه اقبال با کج بیهکفته	کز نه نیسی ز کجاستان تو بودی
جای اگر مانی قبول خلافت	غایبه بردوش در عمان تو بودی

ایضاً

سازگار در کردل بجای خویش تو دی	کجا ز کج نه رسو گشته سرانجام تو دی
نهادی بکجوی صید تیغ و من بعد حسرت	همی میرم چه بودی کجای صید مرغی
مراشد که غم جان ز غمت جان کج کون	بلک عشق با پستی که نامم که کون تو دی
رخاوشی با بد جان و در دل صد سخن بجان	چه بودی کرم اسیرت مجال کج سخن تو دی
اگر بوی تو بکند شستی کج درستان ستان	ز شوق آج لاله چاکمستان کج کون تو دی
کرم برد تو بودی انما از لاله ز حسارت	مرا چون کیان هم میل گلگشت چرخ تو دی
رضبت خوش و عقل و دین سپاه کج حاجی	اگر نه عشق خیز تو شاه صفت کج تو دی

ایضاً

شنیدی هم که بکجچه نظر داری	ز شوق لاله زنجی داغ بر سبک داری
مکن مکن که خنیل بری و شان مرسو	نزار عاشق و خنیتت پیشتر داری

بستی نین فتنه کشیدی ز غم زنت	جانان فداست در پی آزار کسیستی
دارم دلی ز بحر تو سر دم کجاست	تا خود تو هر دم دل انگار کسیستی
بر لب من فحیال تو کجاست	تو با کجی و منوس و غمخوار کسیستی
تا چند کرد کوی تو کردم کی بر سر	کجا خواجه می کنی و طلبکار کسیستی
جای در چشم خلاصی ز قید عشق	اندیشش کجاست بین گزافا ز کیستی

ایضاً

در دل حکم درون از چشم رؤسای	خانه در باز تو سپهچون ز رفیق ای
عازل ز با لطافت تازه می چشم ترا	کوی ای گلبرگ ز حایه ز گلشن ای
راستخوان با سباد آسب سگان آ	ای که بر لاف و سکاران ناوک آفکن آیدی
چون لب خود جان از چون چشم خود در گشتی	در همه دنیا چو استادان کین فین آیدی
قصه نگاشتن من کشتی ای مقصد زدوست	قاصد کوی مقصد گشتن من لب آیدی
ای کوی جوی بزویان فته بادمان پاک	با کید من فته اما چاک دامن آیدی
جای از آزادی آن هر و کلنج لب بند	چون درین پستان ز بان آور چو سوس آیدی

ایضاً

کاش من مهل از سگان تو بودی	تا ز مضمغان آستان تو بودی
----------------------------	---------------------------

سیندم را چاک کز انجا در آید	خلوت خلوت در بکسار آید
دل شامی است جان دیده نیز	کردت انجا گرفت انجا در آید
خانه ز کین قاشق شوشت	یکدم اندر چشم خون مالدار آید
کوبیر از واقع تنهایی رشت	پیش نهادن کان تنها در آید
سرو ناز از سر کیست از سر سوز	جانی غم دیده کوا از یاد آید

ایضاً

سرمقون کنی ز باینه داشته	از غم عشق تو فریاد و فغانی داشته
بسته است نخوام ای خوش آن سبها کن	بر درت بالین خاک آستانه داشته
داشتی معذرت ناصح چون دیبا	که چون دل در کف ماهربانی داشته
سرو را بقدر غمای تو بودی پستی	کز کل رخساره و ز غمخیزد هائی داشته
کز بعد جان تو آنچه زمین وصل داشته	طالب وصل تو بودی هر که جانی داشته
من چاری خود خوش بودی کز آنکه تو	کوشه چشمی بحال ما تو آینه داشته
بادور و زه زندگی جانی نشد سیرت	و ده چه خوش بودی که عمر جاودانی داشته



ایضاً

کفکی بی عشق و بیار پستی	من عاشق تو ام تو کجویار پستی
-------------------------	------------------------------

گر بمانی که جمعی کشم از دل جدا	بخدا باغبانی ریسے خود رحم نمانی
در پرورد تو نام من گزیده شد زین	کاش صد دره و کر بر پسر در در فرمایا
دل حاصل از رتسای شوخ خیمت	که یک عشوہ اگر خواسی ازین صدر بربایے
گر چه مار بنود جای خاک سر کویت	سکری که تو جا کرده درون لای
دل ز انسان کند تو گرفتار شدی جان	که توان داشت بد نیز چشم ربای
بامداد آن کس پی مقصود می جای	اسک زیران سر کوی تو ماکی بدرایے

ایضاً

از بنبره بر کل خط می فرمایے	دل می فرنی جان می ربایے
مردم چو پی از دیده در دل	خود را بر دم تا کی مایے
شد عمر آخر در جنت و موت	ای عمر زنده احسن کجایے
دور از تو جانم ازین صدر باشد	افغان ز دوری آه از جدایے
صد شعله از دل بر زوزبان	تا باغم تو کرد آشنای
شد بر من آن سر روشن کجایے	در آشنای صدر روشنای

	جای کن پس از مهر جوان	
	چون دل خود پس می نیای	

لطف و انعام تو عاقبت ندانم که چه جزا	چنگ بر من ویش نمی بخشاید
سوز من و دشت نکند سودای شمع کحل	که بشی بخته باشی غم تنهای
کز نیرزم بجای نه چو سلامت گویم	چشم دارم که بدش نام زبان کبکبای
چند سودای تبان ای ازین خنجر زدن	باکی طعن کسان آه ازین رسوایی
عقل گفتار رسد چو سلسله طین کینا	پیش ازین در طلبش عمر چرمی فرساید
عشق نماید راورد که ای عقل خون	بن بود بدت درو طلب و جوایب
جای ازینل کان با رعیت سلمان باشد	بنده قلعه کوش است چه میفرمای

ایضاً

شنیدم که از من یاد کرده جایب	نداشتم من پدل تجارین تناسیب
چکاند چو تویی با چون نمی سبب	همی نیرم لیست کین خویش بودی
نبرد بوسه زخم زار زوی با پوست	چو در ره تونسان با هم از کف پاسیب
دل زمر و ده جهان غمت از آن کسب	که در زمانه نداری بچسب عجبای
نزار سر و کل از باغ خاطر مرسب	نیگرفت و در حسار سر و بالاب
نریز خار و نه توش باغبان شتاب روز	بریده دل و جان یکم تناسیب
دره عجب و صورت عنان دل جای	که دست در پس این ده صورت آری

قدت یارب چه موزونت که شمار میری	قیامت خیزد اندر سبب اگر ناکه بروی
اساس عسکرت و بنیاد خرد و پیران	یعشونی اخلای ای عینیه نه اجسای
دل بر خلقی آریک تنگ آمد بیاجان	درون غلب چشم نشین مکدم چون پای
روی مردم تو در بزم طرب باد و ساز خوشی	رمان کن با میر و جای اندر کج نهی

ایضاً

دل بر دوزخ منت نه کری خوش بمانی	رزین کرمی کج کلتی تنگ بمانی
در حسن ملاحظت چه پری چه کناری	در سر کیست و نماز چه شوخی چه پلاپی
من کی بوجباش هم این بس که برایش	روزی که شوم خاک بوسم کت پای
داری هر خو نیز من اینک کفن تیغ	با حکم تو کس از مند چون چرایی
باشد غم حجب تو بخوابد بران شش	گرا ز سر خاکم بد بدرکت کیایی
تو خنده زمان میگذری خنجر ازین	من کی یکمان سیکم از دور و حای
یارب چه خرسند شو و جای بیل	روزی که نیایدز تو شریف بختی

ایضاً

ای خاکت قدمت چشم مرا سپاسی	چشم بر دور ز روی تو که پس زنی
انجمنش مرده که اول رخت میماند	آمد او آن که بصد جلوه بروی می

دل شد از عشق تو جامی که جفا بگفت
باد بر جامی ازین جام همی چایست

ایضاً

شوری که را کنی نه شیخی در کار آید	هر لحظه جمال خود نویسد در کار آید
در عقل نمی کنی در وصف نهی آید	عقل از تو چه در یابد تا وصف تو آید
هم از همه پنهانی هم بر همه پند آید	پنهانی تو پیدا پند آید تو چنان آید
دارند همه خوبان پیرایه زین آید	زان سایه که افکندی ز جفا که جلوه آید
خویشد در خشنایاگی بکل اند آید	پی رویه آب کل مارانمایست رو آید
کرد و ز عنت شیدا شد عاشق هر جا آید	ای کشته عیان بر جا هر جا که شوی آید
باشد که کنی منزل عالم گیتی آید	جان ز دیوی پس مگر وی شود یکدل آید

ایضاً

عجب شمع دل آسوی عجب ما هلا آید	عجب شمع و نور زنی عجب پنهان آید
بر شمع شبستانی لب لعل کز غایب آید	بغیر از لب جانی بقامت سر و پستان آید
بویغاکر تو ز جمال من بدل حجاب آید	ولی ارم ز غم ز چون غمی ارم ز حد پر آید
اگر روزی قدم در پیش من نهی خود آید	اجل ز دیگ شد دور از تو مگر چه کم کرد آید
لب شیرین باشد که بسکرخند و کشت آید	لبالب شد ز خون بی جام لعلت سینه چشم آید

<p>آسی نخل بر برم بر باد کج کلاست مرصفت زید توان فایه شد مای از دور پنم اورا آن نینه کاه کاهی زانسان که رویه از کل در پای کل کبایه در خون خاک غلطان افاده پکنای خواهم فکند سوشس همراه میر آسے باشد بچشم رحمت سویت کند بخای</p>	<p>زما زین کس بنسیم جولان کنان بر آسے چون آن دو نعته را چون دو نعته لستین کلونز باید شوستم که در کد زما از خاک سر برم که بکد زو بجناسم زین که کشت کوی آن غمزدان که سر صد حرف غم تو تم در دل خوابه ازار جامی کن کج ابرج خود را بخاک کوشش</p>
--	---


ایضاً

<p>ما تو بودیم ازین پیش تو اکنون مایه چشم آن سایه و در چشم تو می سپاسے تا میان چشم جهان نظری فرمایه حاصل کنج بنجاب سر و نیما یه رسته صد توت ولی بر صفت کتای تلمز آینه باین و کرا آسے چون رخ خویش در آینه مانمایه</p>	<p>ای که در پرده بازار جهان می آسے سیادت جهان عدم افاده و ما از کرم ساخته چشم جهانین ما را که کبسان شو کنج جهان این چشم شخص تو سایه تو و چشم تو پنیای سده عیان جان وی ترا اینهاست بنام ترا هم تو انسترون نم</p>
--	---

کرد دولت کند و مسازی تو فین عمری	کشم زخت ارادت بر در برنجان دور
که دهنم بر بقدرش کنیزان جان بر کوهی	کیوم با جلوه تمش زین اطلس والا
من جانم بسوی زاهد و دور و بحر کای	شد از دیوان صفت سر کسی لانا مردی
چو توانی که یک جواز و جو خوشتر کای	چو بودی شرح هر ساعت زود و خج عطا
فروغ آفتاب رحمت و جاه جهانست	ترقص آرزو سانس جانی حواش شالجات
چو صیت و دلش خواهد گرفت از ماه ما	باقبال قبول طبع شاه آواز نظمت

مراضله

کند سوی گرفتاران کجای	رحمت چشم آن دارم که کجای
که تو همی آفتابی بود و مایه	فروغ روی تو از یاد من بزد
اطبالی کی رسد شاخ کبکای	فروماند از قدرت در بوستان بزد
می بینم ازین افزون کنایه	بخردوی تو که دیدت چشم
ز اب دیده سویت خدای	اگر بپذیری نیک می شوم
که دیدار صبح صادق تو کوای	کواه هر دم بسجده ماب


 زمانم که در دل جانی چه نور است
 که آسوی می کشد باز و چه آسوی

اگر دامن مصووت بدست	برفشان صوفیانه اسپینی
غمش ایندی کی باید	ز وید این کی با ز می
بکار خود بخوان ای شیخ نارا	که مام ندی بی ارم و دین
کران برود شود محراب طاعت	ز سجده سووه کرد و دسر چینه
ز خاص عام جامی کشید	و ان خاص از برای نامی سپینی

ایضاً

کی گیت سدی شده از خوشی تنی	چون با کمان سیر مقامش آگهی
آز زده که ناله جانسوزی کند	سر جاز پای ماسرش انگشت می نهی
سوراخا پسینه نی بهران کند	تا دم دم ز ناله دل خود کند نیته
خفته ز بانک بی حجب از جا تو مرده	کرد سماج بانک نی از جایی نهی
و سانی شدم که بنام شویند	اشک ناله ام دم کی کرد کویت
خوردسته نی که رت ز خود خوان نی نهی	ای بی اوه چودی که کویتدم ز خود رسته
جانی ز ناله دل اسکار خود کرد	آگه که ناله نی نهی شیخ می نهی

ایضاً

بفکرت خواستم که ز سر وحدت نام آگهی	خطاب آمد که از سر مخا خا چه خویا
------------------------------------	----------------------------------

کوته که پیش روی امروز	داریم سوای جان نشانی
جانی ز غم تو بس خراب است	گفت ترا و کرد تو دانی

ایضاً

ای فتنه چشم تو جهانی	می کن نظری بنا توانی
پوسته بصد ما ز بارو	ما گوش کشیده کمانی
سر کس بد آورد مسایع	یام و یمن حقیر جانیه
ستم پگلی را بآستان	خرسند ز تو با پستوانی
سر رشته عشق کی توان یافت	نمایند زان میان نشانی
که اسگ چو ز قبولت افند	در پای تو ز میس روانی
شد جای زان باغ عارض	صاحب نظری مکه روانی

ایضاً

کوی خیر و شان ده پند	بران از او می کرد فریض
که از پهل ساطعت شود	بپانی حم را آورد ابر حینی
کنی داشت جم کرین آن	بلک انس و جن نشد شینی
بیاساتی که هر قطره می لعل	بود در چشم ما ز انسان کنینی

و ده که فارغ باشد و انعامی است

بی گنم ز بخرات سینه خاک چون لاله

نوضه جهان عالی غصه بی ارزو
بر بود و نابودش خویش را چه رنجایی



مرغیند ز چشم ما سالی
غم نیت چو در میان عالی
کان مرگ بود زنده کافی

بی روی تو ز سیتن بچانم

میرم چون نیت ره در پیکار صل بود	می نهم ز دور بر خاک درت سپاسی
پیر شد جامی ز جامم هم خوردت جرعه	بروی نشان باگذران چه پیر نشانی

ایضاً

خوش آنکه در باند ما ز ما زمانه	روشن صنیع پیری یا خور و جوانی
ان جمال صورت آرایش مایه	وان از کمال معنی آسایش جهانی
در حضور اینان از خود امان نیاسم	یار بخشش ما را یک دم ز ما مانی
بدر عاشقان ز بایت زبان دگر	در داکه نیت پیدا در شمرم ز بایت
رعش هر چه گوید و اعطاف بر	از آفسانه دان او را فسانه خوانی
بنون نماند و لیلی لیکن با بد از ایشان	از بهر عشق از آن فرخنده دستانی
ویند کیت جامی آشوب عقل و نیت	ما صیحت کج گلهای شوخیت کتانی

ایضاً

وقت کل می و مطرب و نیت تا و	دو آلی چنین در یابی بود لسا از را
بیش کز آن روز کس تو کز فرکان	کرده صد پیمان از خنده در سگمانی
ارجا کمر پستی عهد مهر پستی	تسک نیک بد عهدی سخت ست پانی
باده و حشمت و خوبی جاودان نمی ماند	داد و نوا مانده پیش از آنکه توانی

جامی بخان ما ز سر دم ای بدخو مران
که زانکه آن سگین بخر کویت نزار دسپنی

ایضاً

آترای سپه و زمان که امین چمنی	که ز سر مقدم آشوب دل جان بینی
ببستم ز سخن لیک بخلو که جان	گاه دل با تو و کایه تو بدل سخن
جان تن نازک ز بقا تا بچسپن	بخند دیگر کند دعوی نازک بدین
خون ما خورده چه زار دم می طلعه	نوش که می بی مائیشه چرامی کنی
می می باو ازان لال درخ ای بچسب	چند آتش برین خست زل فی فلکی
یار چاری برین می و بسی فاشه خواند	لیک سگرازه آزا که نیم زیستنی
جامی اشوخ بخور تو که ترغ کشد	اوبانت که کردن می و دم برن

ایضاً

ای مرا از عشق تو در کار خود چیرا	در پیمان تنش می تو سر کرد ای
قصه شواری بجز از مردن آسان شد مرا	باشداری بعد از شواری آسان
ماند بر جوان غم از من استخوانی چند لب	کرد می فرمان کانت را کنم همای
کام شیم تلخ شذیرین که بیای آشکار	زان لب شیرین کرم که خنده پنهان
انی تو بر ندان جان شد ای بصدم ستم	دست بچسب که آزا و کن زندان

از بد بطوع اعی الیک بعد سلامی	و بس کل کلامی فی بعض عرایس
بشع شوق تو طی شد تا غم نامم	منور نامه شوق نیر سپه تهای
من از دیار که قد عاقبتی نغرق بالی	انت صحیفه شوقی هیوم فیه میای
بروز وصل نامم چه پنجه شش تو ارم	که صرف شد بفراق تو نقد عمر کرامی
تروم فرس خوبی اذ اقدت سناما	و کیف افرشاهوی بالذوع دوا
نه جای چن لطیفی است سنگای دلن	چرخش بود که لعنت سزای بد جزئی
از لال لطفک قد فاض من مایض دود	فاض بقامی و عابد برد او ایس
ز جامی این جوابت نامه کرمت را	بقاصدان رت می دهد سخل عکایس

ایضاً

سینه روزن و زنت از ناوک طیفی	خانه در افروغ دیگر از سر روزن
دورم زانک شفق کن و رازانج رسیدی	پنج کردون نه نماز شام بر چون دینی
زنت آن اندام نازک ز نساب سربا	بایش از کل قیامی و ز سمن سپه سنی
کیت کل تا چهره روز و بوجوبی پیش تو	زاش خسار تو یک شعله و ز کل خریشی
سهم کمان از دیدار ما را با زودت	پنج روح الله حجاب راه باشد سوزنی
جو کم کن با من کی کن روز با زودت	چیف باشد من با کیت بدست چون سنی

کوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد مر قهای را امضا

ایضاً

چشم بد از تو دور که محبوب عالمی	ای مرغ حسن از جسم سال تو خرمی
کاین لطف و ناز کی بود حد آدمی	حوری کوی حبس خدا یا فرشته
شاید جراحت دل مار را بر مریمی	زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
عشو چه سپس نماهی و فنون چو نی	دل آن است دم بدم ز بهر بر نش
سرگزینا و جور و جهای ترا کی	که چرخ را نماند و فای چو پاک از آن
مشکل بریم ره پس کوی بی غمی	کم کشنگان با دیه تخت و عینم
اورا چه حد آن که کند با تو حدی	جامی سگ ترا بغلامی می سپرد

ایضاً

ای بادشاه چسب خدارا رتی	دارند جان دل تو بر یک تظنی
نازی کن که نیت این تیغ سی	عشاق از ناز تو غم فرخت
صد سر فدا و پیش بود زیر سپی	آهسته ران بماند خدا که در دست
کز شوق کل خوشت ز بل ترینه	کرمی کنیم ناله ز شوق ز جیت مرغ
سرگزینا و از آن لب شیرین تهنی	جامی جان سید ز بس کرمیای تیغ

مرآت جمال ذوالجلالی	ای مطهر حسن لایزال
زحار تو احسن الجمالی	انوار تجلی قدم را
آیات مکارم و معالی	در شان کمال تبت نازل
زلفت زلف من الیالی	رویت طرف من انماست
باد از بخار عنبر خالی	یغمانه که ساحت جلاش
جرور و کشان لا آسالی	حرام حیرم آن بنزند
مشغول بود علی التوالی	جامی بوجایف تضرع
روزی رسید بدان حوالی	باشد بجای آن غنایت
ایضاً	
بندیدم از تو مشکین ترغانی	ز مشک ترخلی واری می خالی
کشید از سواد شب هلالی	زحت خورشید و زمر جایش خط
بود با خویش هر کس اینجالی	خیال آن میان می بندم آری
که از روی تو دور و انفعالی	از آن کل در نقاب پنجه مایست
را هر روز و کفر بعد سالی	بود شوق افزون که چه نعم
ولی بی تو نعم دیرین حالی	شود عالم دیگر کون هر دم تو

بهر زین کشتانی زخمیه لیلی	نماید از مرده مجنون روان کند سیله
سکون و صبر و پیکان است قاید عشق	ز نام خاطر مجنون بحل سیلی
پی حاجی فراغت ز عشق مجنون را	بکعبه برود پیر با صد گاه و او ایله
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه	که مردم سوی سیلی زیاد و دلی
باب زمزم اگر شست خرقه ز راه شتر	چه سود از آن کنار و طهارت فیلی
کمی که در دول خویش بر تو جام	بمرض اضح و سوات باید م کیله
عنان ل کف تپت بنده جامی	اگر چه صف زده جوان مر طرف خیالی

ایضاً

سیر بقدم عنبر زده در مای زلالی	از تشنه لبی بر لب مر چشمه چالی
پیش لب تو صد قدح دانه لباب	بر ساقه خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که شمه شش فحیست	ره سوی حقیقت نبری در به خیالی
ای خواجه عالی محل این در مرغانت	بر صد کلج جا که تو از صف تعالی
از عشق سخن مرتبه نیک بلند است	و اعظم بود لایق این پایه عالی
کنج کعبه عاشق و محسنه چو ارد	جان ز غمت پر ولی از غیر تو حایه
جامی سخن عشق بر سینه چو کوی	در کیسه لولی چه نیل عهده لالی

میز و صیقل شوق خزان دیده بسبلی	میرف و حقیقت حاش تا بلی
کفتار پسته نامه من گئی نیافت	بخر لبلی که داد زلف و امن کی
با لطف قد و کمیت زلفت نیافتم	بر طرف جوی سروی در نایع سنبلی
گشتم چون چاک پست و کردی حج آفتاب	مرکز ز اوج طارم غمت ستر لبلی
آمد علاج علت دل بوبینه ز تو	ای وای اگر کند لب علت تعللی
پیزی بجز خیال ز من در میان نماند	تا دارم از میان تو با خود تختی
حکم کشت پست طاق جابی ز بارل	بچاره عایشه که نذر و کحلی

بدر ایضاً

ز سیر و دورافت بجز حسن و	ز سر عهده عقل را اشکلی
حدیث لبست نقل سربگلی	ز فروع زخت شمع سربگلی
وصال تو مقصود سربگلی	قبول تو اقبال تو سربگلی
جرم دلت دارد آن زبانت	که باشد حرم در پیش زبانت
بدریوز و وصل چشم ز سگ	روان کن ده سر گوشه سگ
از آن شکست ز پست با چنین	که در دوزخ عمرت سگ
بعلم نظر گوش جامی که نیست	ز تحصیل علی ذکر جامی

که دم دل لغزالی و سرایم غلی	بجز در است مصوری زمین اعلی
مرشد عشق نغمه و جزایم عسلی	و فر علم و سر زاب قبح می شوم
سرگرم نیست درین سله با کس جدلی	و دعوی نفس مرا حاجت بر مان خود
بجز بودی نگاری که نثار و بدی	تقدیری که نزاری برش ضریک
شوان گفت مثالی نه توان زدوشی	چونان که میت از یار که آن نادره را
کز ند طنه و غایبی که گذر و دی	طی کن طرز غزل جاییه و نذیر
که از آن سنگ بر و کوری درین غصه کلی	چشم ساید توان بستن و مویک بستن

ایضاً

یا ز غم از رخ خورشید شاش شلی	نیغالی که میایم بخیاش غلی
زلفت در دراز کان معشیت غلی	نه گیری که کنم مکر مدحش و چندی
باشدش قوت شجی و مجال جدی	بفضیحی که بران سخنانی لطیف
که می لعل بود و آنچه نثار و بدی	طی شد سباب سخن ستانی کچهر و کجاست
ثبت در نامه اعمال تو زین بر عملی	می خور و رونی کو پس که ملاک کنند
نیست این در زمین در بغل سرو دی	چرب حاصلت که گنج که اخلاص است
مرحل را نخی سر نخنی را محلی	جایی از عشق که مکه تراست که بودی

دلی چه بود که رکبت زار ما بکلی	سجده کزت و آبت رحمتی جانما
یکی نبال نه آخر از آن سزار کی	نزار بل خوشگوش است جای آن کزرا

ایضاً

با کدیان تو شبان در مقام بندگی	ای ز خورشید جالت راه رسد کند
ده که در دو کوب طالع بدین فزندی	یوه از عارض بگنجدی که بران توام
نیستی می باید و سپیدی و افندی	دولت شایسته ای نیست در بار عشق
خانه آفت رسد چون شود ما زندگی	شد خراب از کز به سپار چشم من بی
بار دیگر کفایت وصل تو دوش زندگی	جامی از در و فغان و رخ جبران ده بود

ایضاً

اشتیان از خویش هم سکا کنی	ای ضون چشم مستت مایه دیوانگی
از خدا خوانند خوبان دولت بر کنی	شع رخسار تو مر جابر زوز و بر من
جلوه طاووس کی آید مرغ خاک کنی	شوه زندان جانده زاهد خلوت نشین
عاقبت دیوانگی دیوانگی فرز کنی	بگذر از طور خرد کاند بر طین عشقت

ای که گشتی شوه مردانت صبر ز جویی
خبر کز جانی نخواهد آمد این مردانگی

بزن جملہ نسیان حایہ زینکت
 مرعاری کتو از سر عبادت ہائے

ایضاً

لاطیب لسا ولا رائے	شستہ زخم عشقم ای مسائے
از رقیستی و تریبائے	بادہ عمر و انس کن در جام
حیث اجری الذموع اماقی	درد و نوحاچ در پوسن دیدند
فاض اقدام کاحدائے	بس کہ رانند خون دل ز مرہ
زیر این سقف نیکو طاقی	ای کہ با بروی خمید خویش
مخت بحر و دروشتایے	بی تو پس از حدت جامی
قن علی ما سمعہ الباقی	شستہ تا کو خستہ و زخم

ایضاً

کہ شور مجلس عشاق شد ز پر نیکی	صدای آن حکیم گشت و شکل آن پیکلی
رسد بکوش من آوار سپہ بلکی	ز زودہ بشدی نیزند نوا سیکن
ز زہد شک چرماندہ در حجاب سکی	وید صبح قیامی از فرغ جام ای شیخ
ز زہد عشرت ما دور باد آن سکی	ز سعد و محک دم ز زہد نخبہ شہر
کہ شیر ذوق زیستان او چر آنکی	عور عشق تو آدایہ شد یعنی دانم

چون صاحب عامه دوش غاش شد بزرگ	خوش وقت بی عملی با بونی سیئه
اگر تلخ گامی جلیه کی شوی	کر جام حشر بخونی حربه چو حیشه

ایضاً

کمی دل کی در دیده با	دل را خون کنی ز دیده پایی
ز لوح خاطر م نقش تا بزا	تراشیدی خوشاینت بر می
خریدار تو زمان شد جمانی	که چون سیف بخونی کشته فاشی
چو چنگ از دست تو زان سخن دیم	که چون چنگم که جان میخراشی
چو میزی که جامی غاش گسیت	چو گویم من بستم دانه با شسته

ایضاً

باشد از سوب ریام شرب زندان صفا	عبایشان کن ای خواجه زنی انصاف
لاف کم زدن که از شیوه مردان صفا	ای که از شیوه مردان خدای لایف
تا از وصف مردان شود صوفی صفا	اهل صفوت کنندش بصفاه صفا
بس فرزند که جز زرق نوزال شود	که بفرماید و همان صف فلک بگانی
است از سره و قلب جهان شوارست	خاصه قوی که بقلاب رسد صرافیه
جامی افشاید کنی عنبرال اسرارال	کی بود نظم توانی بختایق انی

محب رو بر وقت کرا ز حیدر و کرا
عکس شیر کند جامی ز دهنم رای

ایضاً

لی چسب غزنی منی قریشی	که بود در دو غمش مایه شاد و غمی
فهم رازش کنم او عین من عجمی	لاف مهرش جز نم او قرشی من عجمی
دزه وارم بوداری او قص کن	تاشد او شمس آفاق بزیند و شمش
کر چه صد مر حله دورت زین نظر من	و چه منی نظری کل عده او عجمی
صفت باو عشقش ز من است پیر	ذوق این می شناسی بخدا ناخوشی
صلح نیست مرا سیری از آن آب حیات	صانع الله به کل زمان عیاشی
جامی لباب و فاجزه عشقش ز من	سزادت کرا زین راه قدم باز کنی

ایضاً



بام که غیر است چو شیر و سکر خوش	بام چه موجب است که چون آب و آتش
ما عجب آمدت سر نهادیم	ای سپهر و سر فراز سر از ما چه سگشی
می گشت شانه با سر زلفت که از چو	پوسته در کاشی در دوران شویشی
خال ترانه مایه جمعیت این است	کاسه در جامی آن روی هویش
کشای روی کلنگه کز روی دهر	بس غمخ شکر گشت بدل ناخوشی

که بفرماید سپک ز نری	الله چه شوخ دیده کی
کرد و عالم مرا همین تویی	سرخ افروخته از دو عالم دلب
انت سولی و انت همستی	از تو ام جز بوز آرزوست
با تو دارم سوای عنفنی	چون نی از خوشترین شدم
روزها شمشکی و شب عسی	کرده عشق تو ز ولایت دل
عمر یکدشت چند بوالهوسی	جای از عشق کیوان بازی
ایضاً	
قم سرعیا و خدایف فندار ای	ای که جز قتل مجبان هنری شناسی
کھا او حشتی را در به ایندنی	بس که با بوشت عشق تو دم خوبی گرفت
نه گفت بهما قد عطرت انانی	تصدیقه زلفت که عجب برافشت
پای افروخته تفرقه و وسواسی	لاف جمعیت دل نیرنی ای شیخ ولی
شهره شهره سخنه عالم انانی	چند دعوی که چون خاصان شاه شمر بچرخ
می رود در عجم کر چه پسته آمانی	این چه باو که از عجب تر از درک و پی
بخدا بهتر ازین کار بود کنی	صح کردی نجسی چند بچاره بن در پی
مردی که مثل خنجر و کرا ای	تا ز سر شمشیر عافان بخواری آب حیات

درین میان نسیروزه برآید هر روز	بشکل کوی زرباشد بگوکانش خوانی
فلک میگوید اللهم سلم از قفای تو	چو زخمش تینه کام از قفای کوی تنی
بنیای فلک کوی سپرم از رحم چو کمان	درین میان پنج انجم دیگری با تو اناری
بکل گشت چشم جابی از خاک ستم است	چو چشم انجم از کرد سپاس با اولعاری
سپر کرمت سلطان حسین کن در دلش	کند با آفتاب معدلت چون صبح مساری
بقیاس او خندان کندین کاخ بر آویزه	کند با صور محشر نوبت ملکش هم آویزی

ایضاً

زنی از خطبنت تازه رسم فیه انگیری	ز سع غمزه ات نو دم بدم امین سخن نیزی
درید از کوی تو بادی شام جان مطر شد	ز لغت می نشانی کرد با خود مسک می نیزی
بود چون جان امیرش ایران تو این نکته	چرا سرگرنیا موزی با ما ایران نیاسی
سکار لاغوم زارم کشش شش کافان	نه منم قد راخ دورا که از قره کم آویزی
بود مجموع مرتبه شکل قد و جوییت	مزاران شهر بر خیزد چو تو از جای بر نیزی
کز لغم زمر نزدیک و دور ای جان ای	چه حالت این که چون بنی مرز و در بگری

	زج برشته جابی در خراسان شد روی	
	ریش ز دریا عشوّه جوان تریزی	

برسم مداو اکن چشم جابی که باشد زینج تو اش بادیکاری

ایضاً

غمی بی ضعیفی خاکساری	کم من سالی سینه را بجاری
چو شمع از سوز دلش زنده بماند	چو برق از راه گرم آتش فوری
ندارم غیر ازین کاری بار	بمل چشم غم عشق تو کام
بخشاید پریشان نورکاری	پریشان شد غم عشق تو کام
چو کبری بر دل از شمشه کجاری	زلزلت کار من از شمشه کجاری
ز خردان خود بود عیب جابی	ز من که خرد بود آمد مکن عیب
زنج زردی و چشم آسکاری	شفیع و روده ام شمع آسکاری
آیند بر دل اکت بخاری	کم از خاک که در غم حیفست کزین
کزین می رود در روزی بجاری	باده نمرود خوش باش جابی

ایضاً

که روزی شرح کاپوت کم چون کی بجاری	مهر بس بر سیدان عشاق این بر افزاری
همه تن بر شوم چون کی از شوق تر افزاری	چو سربار بر سر میانت اندازد شامان
بیک چو کاج باشد کج کالی گوی بر افزاری	بود کوی سرم را با جسم چو کاج کالی

ای مرغ حسرت خدی که وزاری	از درد که فیالی و لذوه که داری
کزست ترا شوق کلی خیر خوبه سیل	بگذر تماشا که کلهای ای بهار سیل
خون فائده که شیفه شهر و روانی	پنجاچه کنی طرف چمن باچه که داری
فانی غلظت است ترا غم و دردی	زانج که چو کل هر بنفرت عماری
غم نامه حیران پرو مال تو بستم	ز نهار که آزار بکانش بسیاری
من یز جو تو سوخت و داغ تو قم	خوام که چو باغبار سیل و دین آری
کز قضیه جانی ز تو پرسد خبرش نه	کافا ده ز سحر تو بصدیخت فواری
دارد برت دیده امید که روزی	بازایی بروی نظیف لطف کاری

ایضاً

مرا دولت از تو چون که بار	وزانج چشم بود چشم بسیاری
وزانج شسته سارست مردم دیده	ز خون جگر که در من لاله زاری
چه باشد که روزی بجزم تماشا	قدت سوی این لاله زارت که داری
برویم دست را بر کج کج بزم	نشیند بدانان با کت عیاری
خوشا آنکه تو جان من بخوابم	توئی که میم در جوب و من آری
ز راه کرم مایی بر دیده ام نه	که دارم بره دیده اسبکاری

روی خود من کل چینی بگری	ای که از شاخ گل لطیف تری
چون آرزوگر شمی یکدزی	خاک پایت شرج شود کند
که مرا چشم روشن بگری	کز اغیار رو پشمت چه عجب
آه ازین غافل و چسب بری	یار با ما و ما بگر و جھنک
گر کند نور عشق راه ببری	ره بکوی وصال آسائست
گر مرا ازسکان خود بگری	شیر گردون نسیاید مسک کوی
نیت زیر طاقان در بدری	جامی از بندگان خاصه پست
مضامیر	
مران زین درم بر در و بگری	بر روی من از لطف بکسادی
که با پستان تو دارم سری	سرم را کن ز استانت جدا
ز من هیچ جانیت میکین تری	رنج یکدم نیت جایش تو
وسیدی می شعله زو اکلوی	شد افزون ز افزون تو نوزل
چون نیت تابنده مرا خرمی	ندارد فروغ ز صفت آفتاب
زوی بر یک جان مرا شرمی	بریدی آن غمزه چونند وصل
ز خون جگر می کشد ساغری	ز سیکون لب دور جای لبم

بفرساید بخت ز فلک سای خداوندی	خزسان عبرت چمن شد زرگان بفرسایدی
ز باران برشت آرزو مندان بخت	که آمد در بر و مندی نهال آرزو مندی
سایون بک جانان رسیدی خنجر کجاری	چرا این طلب فریوزه در پیش ننگیندی
کلک چون هند ماه من ای رخ رشیدی شاید	که پیش عاشقان خنجر از جوار کمر بندی
گویدم که شو خرنده چون بدای او دیدی	مسلمانان میارست با هم عشق و خرنیدی
چو کاش سپیدی یارب امر پاکش	بفرودار تا دامان خنجر از سر چه پسندی
پروردارین همه مهر محبت تا سبکے جای	چو با ما در می آید خنجران سپهر بفرزیدی

ایضاً

در باستان نکلین تا جلوه کردی ای پر سپی	مرد که ز نو درخ زین بود سپی و نو فری
بالا آساینه سر که دیدای م ترا	شد برو چون روز روشن کجای بگری
شاه شمشادی که چیدیت نیلوفران	سر ز آردی که در درخ ز کجگر که طری
رسم دورانت نیلوفر زیر آب لیک	عکس کنی و آن تن نازک ز صفت کبری
بر که کل ز غنچه نازک باشد اما در قبا	ای گل خندان بوی بسیاری از نواز کتری
چند استغنا چه کم کرد و ز جادو حتمت	گر چشم مرحمت سوی غمی بندگی
قد حتمت جای صاحب نظر دانت بوی	حتمت جوهر کس نشناسد لاجوری

ایک استنادی علیک اعتمادی	مرد تو ام زاکم جان را مراد
که صد خان ما برابر آتش ساد	عجب لغوزی عجب خای سوزی
که جان ادم از عین و ادم بری	عجب کینه جویی عجب شد خوبی
که سلطان ادبی شاه و وادی	براد تو نمازم و داد تو وزم
ز طغی سپان و قطع بوابی	چو در کجه رویت زینم چهل
زنی با امید زنی امراد	حال تو نماید جان او جای

ایضاً

مرا و عشق ازان نامرادی	سوی سگوان شیت سادی
خان سعادت موت بجاوی	خدا رک یا غراب الین روی
ولکن عاقبتی کید الاعدای	بوصل و تملطش زینمون کشت
بروی دور رحمت کشادی	بسوی با چشم لطف دیدی
و وصلک مقصدی فی کل مادی	خیالک مونس فی کل وادی
فادی و انوادی و انواد	دلم صیبره و سر بار صدوغ

عین فریاد و در جایست لوت
که جان او از غم و او سر مرادی

دین بدو احوال کاشتی	شعشع کردی سنان آراهن
عاشق از اسب خود پنداشتی	طرح ویرانی زدی بر عشقان
یگرست در بر بوقت آیشتی	خوش شد از جنگ وقت من مگر
ز آتش ز ما علم او را شستی	نوبت شای زدی در ملک من
سردان کردی که در سرداشتی	جانی آخر کشته تیغش شدی

ایضاً

دروغ شرب لعل ز جام زهر بست	ساقی پاکه به ز خودی عشق و خرد بست
سرمایه سعادت و اقبال سر بهدی	بغی به روی شاه بدشون کن این بد
سازدستی ز سوسه میسکی و بدی	بی حسیت جذب عشق که بد از نیک را
مقصود هستی و نسیب مستدی	شاهد که ام نمک شود جمال او پست
خوش آنکه شد بشمارع میخار نمندی	در شرح عشق سر چه خبر می ضلالت
بوجبل را از مشرب عذب محمدی	این نکته با فیه چه گویم که بهر نیت
نشانه قبول ز جید از روی	چاره مدعی کند اظهار علم و فضل
کلماتک کلنداری لاف سی قدی	باروی حسن فقه و پشت دو تارند
برآمد بر قدمت تو بقای محرابی	جایی سوز دلی تعلق که دو خستند

کحل سال ذوق لبواه	لیس الا اسل حالاتی
در خراباب عاشقان شب بروز	من آن بر حسد اباتی
جرعه می کشیم و می گوئیم	فی نظر تری الهوی کجایی
با خراباتین نشین جایی	بکسل از صوفیان طماتی

ایضاً

نحوه طالع شدی در دیده منزل ستمی	خانه دلمار محسوسه دیگران بر دنجی
بر کله شتی فارغ از من فی سلام و طلیک	فی زمانم کریم ناپدیده مایشناختی
در بر سپین دل چون تنگ پروان سدی	سنگ در سنگه سپیدین بان اندختی
عمر بادور زبر تو مپنوا بودم جو چکن	سرگرم روزی نیز بگرفتی و نواختی
راست بازی بود با آن قد عیشیه سپید	داو ما آتش بر چو زلف خونج کجایی
چون سیدی از زبان کشی سکر کجایم	کر نه زان به با جمل گشتی چرا کجایم
جایی از دل شعله است کرده و نگرشید	بر سر بازار رسوایی علم امشراختی

ایضاً

دل ز مهر دیگران بر دایسته	دردل ما محسوسه دیگر کجاستی
در چه افکنده می لم داران قرن	از بهناموسی فز و کله شتی

ای از پس عمری برآمده چسبید	خاموشی شبنمی سوا لی نه خوابید
دوقی نبرد عشق کراز جانب عاشق	بنود کله و ز طرف دوست عشایک
خونم بر کوی تو زاب مره خون خورد	تاست درین طغر ضمیم دم آید
کرم کشایست نظر مهربانم	کم زانکه نکاسه کنی بگروشید
جای که تجلیل فزون حسر بر برد	بی عاشق شوق تو نکذاشت گشاید

ایضاً

بشر مکیوان سیکین غیب	که بجز خونخوردنش بود پی
عجب چاری ارم ز عشت	که عاجز شد ز در مان بر طبع
چون عاشق بسی با لی و لیکن	نیام چون تو در عالم حبیب
ارکویت زج نیام که چو نیم	بکف تیغ خبا سر سو رقی
نشد زو بهار خوبیت را	خوش الحان ز جامی عهد پله

ایضاً

عاشق و زدم و خرابایک	فارغ از زاهد منجابایک
در شود کمال حسن ازل	کل شی اراده مرا آیت
کل وقت اری محیا	لیس الا اعتنا او قاتی

بر پس ماه من زمانه ای میم	اگر چه پایه قدرت فراز کیو است
بدین صفت که تو سرست باوه طریقه	بش فراقی از خونخوردن منت چه خبر
فغادتی و خزینے ذرا ولی تعجبی	گدشت صبح وصال رسید شام فریاد
جوئی از عجبسی فهم نکته عینے	بشچ شکر مگو جایا حکایت عشق

ایضاً

چاره وصلست بر انکیر خدا یا سببه	زارم از فرقت شیرین منی شایسته
عاجت خواهش آن موج رسا ندانی	جان در موج غم افتاد جدا زان لب لب
دم بدم میرسد از شعله عشقت اونی	چون نماید بزم وصال ازین پیش
مرکز از بل این باغ نوای طسربی	ساخت باغچه غم مرغ دلم زاکه نجات
کنند از تن بجور من احسا پس تبی	سخت از تاب غم جان دلم که طسب
که روزی شووم وصل میری بیسته	طلب روز و دعای بشم اس که او ش
کز نه طلب و باید زورش بی طلبی	جای از راه طلب اندر جی حیرت و درد

ایضاً

در گردن این زخم زلف تو طسب	ای سخن از پس بل تر بسته نقاشی
ای گلش بندی بزخ خویش نقاشی	کوتاب نظاری و مطلقیت دیدار



فوق من مقدم رزوده است	صبر شوشی که مانده هم بر باد
تینت از خون مر که کیر در ک	زنگ از بختل منی بوی
محب را مانده باد بروت	ریش قاضی کنیدی با لای
راه تقوی چسان رود جان	مانده از جام در در کل ولای

ایضاً

بکشی ساقی بلب شط سر سویی	ور خاطر کم کدورت بغدادیان تویی
هر طبع از قرح می که چکس	را بنای این بار میزد و کفست و کوی
از ناکان فاد و موت طبع مدار	از طبع یو خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمی خزند	خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوبی
عاشق که نعت ز و بنمان جایه صال	درد فراغی ز غم سیرکان کی
بی یکی است و بی صفی نصف عاشقان	این شو به کم طلب زایران کن و بوی
جای مقام راست روان نیست این زمین	بر خیز تا نسیم خاک که حجاز روی

ایضاً

نشان عالم جم و آب خضری طلایی	ز شیشه جللی جوی و باد عسبی
چرشد ز کوی تو که یک دوز و زردم	لکه یک روحی و قلبی ایک منطبی

<p>درون نه میان و ف تو در جان جاسرخن از بحر طبع کون نری</p>	<p>برس کک کاست اگر خوامش اندست بی دعای تو مردم شد برشته نظم</p>
	
<p>من حجبی لب من سخن بوی همچو کیه میبشی بام برای چون برآید ز دور بانگ آری می برودیده رشکم از کف پای خانه من چشم خون لاپای لب شیرین نخبه بکشی بجغای تو کی رود از جای</p>	<p>دای من ای من ز عشق تو دای شد شب آرزو ز منتظن آن جان در آمد بحسب تو روان بسپام خلید خار زست شد پر از خون دل چو خایم جانم از کرمیای تلخ نبوت جای جامی حرم کونی فواست</p>
	
<p>رست شد جا کرم غمی در آید زار روی خود نوئی بجای میروم در رست پرآبند پای تیغ ز بورد و این که بکشی</p>	<p>ساختم چشم زست بهر تو جای گشته شد دور ماه زوبت کرده ام از دو و دیده پای را کریمم در کلکو کرده شده است</p>

نمذت بوز که نماید سیج کار از دست	نمیتواند کارهای پرکار از زخمه دست
یعنی ای غافل برونت اختیار از دست	چیت دانی خشن دست چنین بی اختیار

ایضاً

علت والهمت لنا الهاما	بحکمت لاعلم لنا آلاما
از پسته معیشتی که داری با ما	ما را بر بیان ز ما و اکایسته

ایضاً

کارموزندارم جسری از فرد	در دو سوز بار بار در داد و داد
ریتارحمی ولاندریسه فرد	فردا که شوم فرد در پیکانه و خویش

ایضاً

که دانه و کاه دام خواهیم ترا	که باده و کاه جام خواهیم ترا
ایا بکدام نام خواهیم ترا	بجز نام تو بر لوح جهان فی نیست

ایضاً

در شیشه صبری نمودم خود را	عمری یکب می سپودم خود را
---------------------------	--------------------------

چون عشق آمد کدام صبر شکست	المنت بعد از نمودم خود را
---------------------------	---------------------------

حاصل خود کرد و صرف کیمیا

ایضاً

بازوست از پنجه پنجه کرپان حیات
سال عزت شست شد در بزمه کوش
جامی امانادت دامن بهبودی بد
تا ازین بار براری صید بهبودی شبت

ایضاً

عشو و شاد دینا طرب کین بود
تقریح قناعت ز جهان قوت لب
جامی آن که ازین می شوی دست طمع
بهر علوی کسپان کفچه کن دست طمع

ایضاً

جامی انبانی زمان از قول سخن مذکور
کردن است بکش از زبانه خلاص کن
نام ایشان نیست غدا لله خبر الزوال
وزنه فی تعاقبت از منج صدق و صواب
در میان سپیدیم و در سر کشته جان
مگر که باشد دلیل راه اذاکان العراب

ایضاً

در بیان پستی سازند کار و پستی

حسب الاسکان جنب از کید ایشان
شکل ایشان شکل انسان غلطان فعل سباع
سم ذباب فی مایات او شباب فی ذباب

ای صورت زیبای و مجموعه معنی	ویران شده عشق تو معسوره تقوی
در کبت عشق تو خرد و هم از نش	چون طفل نو آموز ندانم الف اری
از فکر جهان فروشوی زک که توان شد	مسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو کر پر توی از روی تو پیغم	آن اادی اینج در این نور تجلی
خوبان قابل همه با لطف سمیال	بمجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طو پست قدما تو تو ان لب لایون	کافاده زبالا بزینن پای طوبلی
جامی نوی لعل لبست جاشنی یافت	در باغت میخانه همه دینی و عیشت



ایضاً

نیم صدم ای روح بخش روح فرا	بکوی دست که ز مسک پر و خالی سنا
از کرده چو بران خاک در زین نفسی	پس از اجازت در بان زمین بر روی
بنیادت بخدمت و کرم جلال شود	بعرض حال من بی زبان بان کشتای
نموده متعلق خون می خیش ضعف مرا	بان اینچ پو مو بوی با زمت ای
چو در خرام حسد پای برین بیان	تضع زح زدوم نکال آن کف پای
ز ناله های منش بادیده بزم طرب	چو در طراغ خوش لکان شود نغمه سزای
ز حال جامه اگر رسدت کوانک	نوشته نامه از آن حشم خون بالای

یا کرام الحی لا تا سوا علی	گر بپریم در غم سیلی خویش
در ضمیرم مهر سیلی تا یکی	بر زبانم نام لیلی تا چند
اینها صاوتها ارسل آتی	ای که از لیلی می گوئی نلسان
ست لیلی ام نه خم و نه برمی	دیگران از خم می مستند و من
لیس فی جلی سوی لیلی شای	هر چه جز لیلی برون کردم دل
گر نیابد و آیه خود وای و	ای چای می همین لیلی بود

ایضاً

که میز سپید بکوشم زلم ز عشق ندی	نشانی خود ز عهد است و قول ملی
نزد جان گامی ندیشم با بدندی	از آن نیست که جانم فدایت در عشق
صدای آن ریها گرفت تا بثری	از آن نیست که یک نغمه چون آفتاب
براهل زوق کند داستان عشق آیش	از آن نیست که از شاخ سرو و جبین
پلاس سگدیه رسانخت طیلان روی	صفای در کشتان یافت بر دل صوفی
کسی که آینه خویش اندا وین	ز عکس جلوه معشوق چهره مست نشد

	رموز عشق تو آن گفت یک با محرم	
رست خاطر جامی از آن رموز و سلی		

نام که ز بان رسد بقوید جان نخواستش	وز همه غمهای دل خطا مان نخواستش
لفظ و حرفی که می آید در آن نخواستش	نش آن حال و خط غیر نشان نخواستش
مردمان مردم بجز آن دل نخواستش	بر پایش دیده و منخ شمشیر نخواستش
چون سپاس نامه از مردم بی دفع نمان	گاه خواندن مردم دفع نمان نخواستش
منوس جان دل مرشدند از م صبر از آن	یک زمان می بوسم از یک زمان نخواستش
می بودی زان که کل خندان مرا	جای آن دار و اگر که کینان نخواستش
دوستان کنند جای نامه خواندن شبکی	در و جان جز زایمانت از آن نخواستش

ایضاً

رو چونند بک دل عشق تو شاه سارکش	بر عقل و صبر و دین میر سپاه سارکش
دل که بسینه کشت خون از غم های بوس تو	بار سبد بکام خویش از غم راه سارکش
حافظت خوزه نیت جابلو و دیده کن	ماتی ساه بر بهرت تهر سپاه سارکش
تو لکم اگر ز غم دمی بی تو بعترت و طرب	ماید تو بکد زو بدل آید آه سارکش
چون صدف نعال تو از پی سجده منم	گفتم اگر پسر زنی از سر جاد سارکش
از چه بیم کرده بد نصحت آیم آن فن	من که جان من کتم رشته چاه سارکش
بر سر جامی از روی تیغ و شمشیر کس کند	تیغ و کربزن که تا حد کنا سارکش

سوی چوین کلبه شکر قند کاک	شونجی که تاجداران بند خاک رس
این پس مرا که نیم از دور کا کاش	کین یسپم که خواهم سلهوی و نسیم
بر سر زمین کب با شد آمد شد سایش	فرموده قالب من حجاره خاک باد
صد کونه منج رویی از نامه سایش	سر کس بهر آن خطیر در سد مجشتر
کز خون کینا بان بر پرده شد کیش	در کستان خنینه برک و فاجوید
چون اوشا: ظالم رویی از خوش	من از خود چه خواهم زان که نشسته کز
کر هیچ سونیا مد و کز فغان و آسش	جانم که روی سستی است سخت کوی

بیت

مگر کشتی لکه کوب سایش	سر کجاش دی خاک کوش
کنون سیم از جان عذر خوش	جان اودن اگر کردیم بقتیر
که روزم تیره از زلف سایش	بسم شد روشن از زویش لبان
رقیاب رکن طرف ککاش	بکشل و هلاک خویش غلام
که می نیم از نیبالی کنش	منبر زاهد ای دل تمت عشق
و کز چپ خواب چاپکاش	منور از باد بهت سر کانت
دو چشم خویشان انیک کوش	چشمه کرد جامی عوی عشق

تت از پیر زمان که از وی بر پست	بزدان بد بدمسکل شود این مرد حله طی
یار در جان دلم در طلبش سرگردان	بیر مجنون بی پروای و بیسی دردی
شعله زود آتش از دم نی ای طرب	یاج دلم بود که امروز ز دیدی در وی
نمئی قصه که مرگه و قادم ای شیخ	پیشندان سبک روح کرانی مایه
جام و صافی صافی نیار کینتن	کز فیض سدا ز باطن نی در پست

بیت

ز شیخ جلد نشین و در باش جسته دی	که دست جلد وی سرد تر ز جلد دی
سلوک وادی غمخوار فست چون آید	ز لاشه که بود پیش لامل دل لاشی
نشان میداد ز شاه بارگاه قدم	مگرد یک قدم ز شاه راه امکان طی
خیال تیغ که سودای رهبری از	ز ره رون طریقت نه پای دیده نرفتی
بجوی حالتستان با یک سی تی	که مرغ انس هوای کس از ان سی تی
ز خود کرده منفرد و کام آمانت	سعا زش کی از روم و ویکری از تی
بشیخ شکر دار و ارادیت به جا	مرد عمو شوق ساقیت او و نشای

بیت

چند که دم بر لبی کردی
نی ز لبی مای می بام بر پست

خط بر آینه رخسار ز کفایت	که دل دیده را ز پوست حلا
با خیالش بر زمینان نفیتم	صاری منی خیال بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد	ارشدونی معاشره العقلا
چاره کار من کج و انداخت	خرخده عسند شانه و عالا
فضل جامی بس این قدر که کند	خوش چینی ز حزن من فضلا

قصیده

ای تر از خفته و بالابلا	دیده ز توفت نه پند یا بلا
زلفی از پسته تا به پا و نخی	مستی القصره ز سپه تا یا بلا
خفت آغاز و میدان میکند	یک پسر مو مانده از تا یا بلا
تو بلایجی و ز تو رستن عافیت	عافیت خوانند مردم یا بلا
رو به راه آورم پیش آیدم	از خیال قامت صد جا بلا
تا آن بالا بلا شد نام تو	در و عا جامی نخبست آلا بلا

قصیده

ندست عشق زورفت مراد در کوی	عشق شکویم و جان میدیم از لذت و
در تو بکن ای شیخ که با باد و فرو	کردم عهد که دیگر کنم توبه ریس

دکان شیشه گریست از جناب آب ستر	که ننگ می فکند سوی آن کمان ثاله
چو بویه است شده سزج لاله کش خرم	نی کند از نهند پیم در دیان ثاله
کلام مدعی و جامی آن زمان که شود	در امتحان کهر رشته پیمان ثاله
بود و قطره نازل شده ز فیض جناب	که کرد و این مثل ز نوب و آن ثاله

ایضاً

نی منت کس راست نشد زان قد و بالا	جز کار من المنت مدد تعالی
بالای هر دم شب ز سپرت و پستان	باد و دلم زفته شد در پاست بال
از گریه شله سزار دلم فارغ من گسیت	رسو شده دیده خون از مره پالا
از زکپ نخو زیز تو یک غره نپسندت	ز نهاد نخو زیزی ما و پست میالا
کشم ملت که تو بود اهل طلب را	امکان نعم خنده زمان گفت که لالا
و ایرم فراغ از غم مستقبل و ما ضی	خوش سیکد ز اینم بیدار تو حال
جامی کسا و سخنیش چه رنجی	کم گوی که باشد زکی همتیت کالا

ایضاً

عشق جان بخش و خولان	ای جگر خوار کان صلات صلا
که گوید جواب بوسه	زان بلا بشوید و جانیم بلا

چشم کشای ناز آخره نازت این عم	برخ از ناز تو ام سنگ نیاز ساین
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام	که چه در چشم حقیقت بین مجازت این عم
خونی بس گرم و صلت آتین روی آتیا	سند لایزایه سوز و که آرت این عم
پیش ساغر در سجده آمد صراحی کوش کن	بانک چنگ کی که در دوزخ نازت این عم
تخته در کشت چشم خون لعنت بسته شد	چشم ند بهیای چرخ تخته نازت این عم
کرده ام با هر سر سوزی تو چوندی بس	در کفم سر رشته عمر درازت این عم
گفته ز کین طایفه من داغ دل درو	لاله ای چند از صحرای نازت این عم

ایضاً

کاش که خج خواب بر بوستان ز آله	بفرود و من شد که نشان آله
کست بجز روحانیان که سوی زمین	نقد جوهره پتبع از آسمان آله
میان شاخ و سگوفه خوش احتجای بود	که نسک تفرقه نداشت در میان آله
گرفت چه طوطی هم بساط چمن	چو طوطی فلک نداشت نهضت میان آله
دراز کرد در اوصاف کل زبان بون	ز خیرش که او کلند بر زبان آله
که ز بجز شود زاده چس آن بکنز	چو سیلما کند از هر طرف رون آله
چو عاشقی که ز نرسنگ ریزه بر شوق	بمانع شاهد کلر اکند نشان آله

بازم طینل حسیل کان نام برده	ای من سکت تو که چو بنا کام برده
کنشاده دست بهر دعای تو من سنوز	بی هو جی تو دست بدشنام برده
می ان حسن نماز که در سر کشی کرد	از خنک چرخ و تو پس ایام برده
خود سازیت قدر رقیان کنست کس	کار و نسر و خری که تو بر نام برده
در لطف کجاست دو ساعد بر کن راه	دست از سمن بران کل اندام برده
رود و ده به باغ جمالت پسیم را	از جعد خویش و جان من آرام برده
جای سپاس لعل لبش کو که عمر ما	فیض کم ز رخسار آن جام برده

ایضاً

خوش آن دیار که دل صفا کرد و چون	بهم خورد می لعل از آبگون شیشه
رزسک لعل تو سر خون که خورده بود آنکون	بهدی من قلع سید پد برون شیشه
بسجده دست از دیده بخت خون لم	بلی شراب بریزد و پست کند کون شیشه
دل خیال ترا جای شد ز غم و عشق	چنانکه جای بر پی کرد و از صنون شیشه
دل را اجلاست میاز ما که یکس	بسنک خاز که دست از نمون شیشه
بجای با ده پر آب حیات شد سر که	خیال لعل تو آورد در درون شیشه
تمام شد می از آن لب فسانه کو جان	که موج ندید ما نرکت ز خون شیشه

ای که آن آرام جانها ماند هماره	زندگی باشد و با جان تو مانده
یا قتل عاشقان امرو با فردا نهند	شاد و زنی ای که بر هیت فردا نند
کز نای ز یاد از عشق جوایه زنده	در حقیقت مرده که آتش کار زنده
باین عالمی تو روح پاک ای جان جان	که چو می دم دور از تو توبی مانده
وصل و بجز که حیات مرگانی دل سگرن	که زمین بخامر و دم با روی تو نند
یار که دید سر زمان خاتم همین گشت	غم مخور ای دل تو هم بهر همین مانده
بر مرده بردت عمرت و جان کندم	کس نیستی رسید که جامی مرده مانده

ایضاً

ناید ای مخورشید زج تر از روزه	که نیست بره و خورشید هیچ روزه
تن کجنگاه و جان تر از حیثت دل	کس مکن کجنگاه تر از روزه
بسی نماند که سازد چو ماه نوباک	مرا فرغانه جمال و تر از روزه
ترا ز خنده بود در زار و روزه تو	بجا تو کافر و خواره و کج روزه
روزه خوردن عسی در بسیم کن	که ما بعد از تو دریم ساطع روزه
مر چه غم بود پیستم راه دیده دول	که نیست بهتر ازین در طریق روزه
حزینت بزرگتر است از آجای	باب دیده و خون جگر کس روزه

کیت می آید با پوشیده امن زده	سگله شربتوب او آتش بعالم در زده
کرده درین سلمانان هزاران خیمه پیش	سرخدک کینه کز غمزه آن کافر زده
کی بر آید ماه با خورشید عالم تاب او	کز زنده بر ماه با طالع در خور زده
رو بر راه ز قامت اویم من چه بر دل	کر چه در سر کام راه سپید لایکه زده
در سر کرده طبیبان چون زمر هم خوشترست	زخم آن سپیکمی که در بانش در بر زده
دم بدم خون سیرو در چشم زیم ما را	بر رگ جان غمزه خوریز تراوش زده
سکجاوشیده جامی آید به با ما ران نخست	بوسه از شوق تعلق لب ساغر زده

ایضا

بخت آن ناریه مار در اول از وی صفتش	عم حمران او با جان شیرین نفس مانده
مراغ شاعی ساری از لیلی حسبت	که با صد پرده دل چاره همچون با پیش مانده
بایستی که آید آنه محل شین روزی	جهانی چشم بره که شین ملک جرس مانده
چو زوال کون کل رعنا بعشرت خیمه حیرا	چرخ کرمیل شید اگر فضا نفس مانده
بد که کواد و مرغانه و بیک ملک بس شامان	کمی فریاد خواه باخاونی فریاد رس مانده
سوزن ارم که میام چشم و زنج آستان	مرا ز بخت با فرمان همین کیت بتمس مانده
بکوشین ناله چو مرغان چو جان چینه	کران گلشن گل و شمشاد ز قنده خار و مانده

کی بود جانم ز بند عم رهایی آید	دیدم زویدم از خوبان و سنایی آید
کی بود جانم بکنار و سپیدم بجز روح من	مرحم وصلی برین باغ جدایی آید
کی بود زان خط جان فغانی و لعل دلگشایی	بخت من فروزی و کامم روی آید
کی بود دست من آن طره غمخوشی	کز نیش محمد بنبل عطسای آید
رفت ازین تپان فغانی عشق برک خرمی	خرم آن مرغی که برک از بی نوا آید
بل چه بود دل بجا از آن رخت	کز گل آن باغ بوی سونای آید
بسر شسای و تاج کیانی جسم نیت	جامی آن کجی که در کج کدای آید

ایضاً

ای بی تو ز دیده خوب زفته	وز سر مرا خون ناب زفته
باز که ز رفتن تو ما را	از دیده خوشایب زفته
در دور لب معاش را	از سر سو پس شراب زفته
بمان همه نور ما بان	پیش رخ تو ز تاب زفته
در یوزه کنان حسن مشت	ماه آمده آفتاب زفته
سرجا و عمنه نماز زانده	خوبان همه در رکاب زفته
خونماز دل که رخت جای	خونیت که از رکاب زفته

چون خسته صورتی بر روی تو	بر آفتاب تابان سگین همان پسته
بی چون نیرم وصلت آرم که غیرت تو	ره بر صبا گرفته در بر شمال پسته
تا در کتبت از نور کین و ان سدم	تا دانم ز دیده خون من و ان سسته
انگش کز آب حیوان هر جا سوال کردی	نوشید لب تو و دیده لب از سوال سسته
صورت حکونه بندم خاطر خاخرن	آینه دل تو ز کت مان پسته
این نظم است جامی تا یازه دسته کل	کز بو پستان بعدی طبع کمال پسته

ایضاً

ای قصد ملک دل حسنت سپاه آریسته	وز لولای مستح زلفت موج ما در آریسته
تا بغیر وزی عنان تابی بجا لنگا باز	مردم چشم ز در و لعل راه آریسته
مجلس پیمان سپاه آن مان لب شسته	جز فضل و می کرد و بزنگاه آریسته
و کز طوی کرده دل در وصف نخل گشته	دست کله آیشاخی از کیا در آریسته
ست بزرق که ایامت کلاه نهر چرخ	افتاب از کوی زین آن کلاه آریسته
بخراب باد و لی آواز هطفت گدشته	شهر ویران شد نصیبت عدل شاد آریسته



بهر سلطان خنایت جامی از لعل سیرگش
در بود چشم تر جهر سپاه آریسته



گفت دم در کش که تو ساید پند این دم	گفتش مال جانم از سپی کام نه
گفت کویا وقت این لبم در خم	گفتم ز دوست ربایم با خرم غ دل
گفت رویی ال نپارم تو در عالم نه	چند نام گفتم از دست تو در عالم چو
گفت چون نزه زان باران جز خرم نه	گفتش می بار بار نعمت باران در
گفت باز نمی چنان در خور و این مرغم نه	گفتش دل شد پکان بار از وی در غ
گفت اگر انصاف با لایق غم هم نه	گفتم ز نادوم پاری مری از غم کم
گفت رو جامی که تو این از زجرم نه	گفتم آن از دومان با مجرمان در مین

ایضاً

بر عفت خانم بی خان مانی سوخته	ای نعمت سر خطه جان ما توانی سوخته
عاقبت نم ازین آتش جهانی سوخته	چنین کج نم درونی سوخت شعله
بادرون آتشین ز فیم و جانی سوخته	زبت ما را علم هم ز آتش دل چو
شع آتش نداند جز زبانی سوخته	قصه سوز دل رو پند را از شع کج
ز کج خاکسرد و چند سخانی سوخته	سوخت جانی آتش عشق اینچنان کز نمانی



ایضاً

دلکان سان از ک با خود خیال پتیبی
پتیبی مرغ جاز از ان شسته بال پتیبی

از نخل آرد و برد دولت بخورد به	کسپ نمال شوق در بلخ جان بست
دست موس بخوان نوالش بده	چون چرخ غلغله بداند نوا کند
کاشانه از تپیل طلا بپوشد به	ای شیخ سحر را مستر شرط راه فقر
در سنگهای توبه و تقوی فشرده به	زاهد که عیب با ده فشار این کجی کند
یکبار کی زمام ارادت بپسپرده به	خوش فایده است عشق کعب کفایتش
کاشانهها از صفحت خاطر سترده به	جان می خیال خال و خط سین کوانند

در بیان صفات

دردی در و بخون جگر آستانه	ساقی صاف می مرغی کج بکامان
بگشای فشار و سرش در کله عالمانه	سر که درونی کشد که چه سرخصاست
سطرنا خیره و صلا در صف بنامان	مشرّب در دکشی نیت کونامان
سزای ارباب ازین شعله بانامان	زاهدان آتش مانوس حکان محرومند
بهر عطر کفتمم کردی از ان امان	چون شوق تو کسم پیر کریانم
قدی بجز کن کار مرا سپان	نیت من مقدم لا کار مرا سامان

	جانم ایام کل از صومعه سوی چمن آید	
	خزده ز بهت اراج کل اندامان	

چون لای می بر نعمت کرد گزینش	آن هم سپار و بر دل از غم رسته نه
بگست از نام صبور بی پای	از زلف خویش گدیده تاری گشته نه
جان گزینت که نخت مان طاهش سپار	بندی برین بکاری از دام چسته نه
خون لب بر زخم جگر از هیجان شو	پیش سگانت طعمه جگر بای بسته نه
جامی زوت اول و دین را که گفت	بر طرف کل ز نیل سیراب بسته نه

بیت

بر بر کل رستم ز خط عبرت من	بر کرد ماه دایره از سنگ چمن
چون میکنی خرام کش زلف زاری	دام فریب در ره مردان زین من
خجست بر زمین کف پایت خدایا	چشم مرا کند آشته با بر زمین من
لغی جان کن هم و انج بسد زین	بر عاشقان خسته و انجی چمن من
بر زنج بکده و زخم جگر حمت مکن	ز زنده نام منور ز کف رخ کین من
دبا بختن او چو سایی مر اقب	جز بنده کین سگ کترین من
جای که بچو و درش بی او بباش	سر جانان بای وی از جاسپ من

بیت

مر کس کینیت زنده عشق تو مرده	خود مرده پیش زنده دلان فسرده
------------------------------	------------------------------

می نماز عارض فرشت صبا	بر سخن از عایت تر کرده
طرد شمشاد بود و کاکلت	بسته بالای صنوبر کرده
آن جناب است که بی لعل تو	با وده شود و در دل ساغر کرده
کفته جان ز سر لاف تو	رشته سحر است سر لاف کرده

ایضاً

ای طره تو خم خم و کیسو کرده	وز جبهه چو تو سر مو کرده
خوانی سلو تو کوشید و دم ز بند	بند قب کاشی ز پهلوه کرده
آن زلف را بسنگ چو بست کزین سنگ	در حین با و میسده سو کرده
شد عمر با که سپسج صنوبر بود مرا	ز دل ز شوق آن سد و کوه کرده
چو حشمت عبوسه ز در که جان کرده	بند و برشته مردم جادو کرده
زلف تو ز غدار کو بی فتاده است	بعد بنفش بر کل خود رو کرده
اگر ز یه شبانه جای نشانه است	خونما که بسید بر شمره و کرده

ایضاً

بازای فرعی بدل ریش خسته نه	چشمی مین و دیده در خون شسته نه
چشم شکست جگر تو که بار می نه	باری بقدر طاق پشت شکسته نه

برتسم چه در کین شده	بر جان بسد کین نام
چون کس غم آکین شده	گشته کم دلا بگر لبش
حزوه ان دقیقه بین شده	جامی از قرآن مان میان



عشا و افاده بر کس ای جان	بایسته بطره غیر نشان کرده
تا که کله زلف تو اش زبان کرده	می کردشانه شرح جسمال تو بود
در حلق شیشه شدی چون زخوان	ساتی ز جام نقل بو یک مکلف دوش
بعد خشم بر طرف بوستان کرده	خواهد فریب مرغ حمن باغبان کرده
و او خوش بر جسم مازده بر لوان	ما خون کشاده بهر سگر خنده اش خشم
سنگ خند ایراز کر بر میان کرده	تاب کرده نیاورد از لطف آن میان
صد آرزوست در دل سکین از آن	تا دیده جامی آن کرده زلف بر خدار



در دل ماصد کرده از سر کرده	ای سر زلف تو کرده بر کرده
با سر زلف تو برابر کرده	کار سر و بسته مارا بود
مست یکی حلقه تو دیگر کرده	قدیم رسته جان از نعمت

کتاب عدل و آفاق ارسال شده	ظلم کوچون سایه بنشیند رنگ طالع عدم
بارها و آخر بجز خویش تن قابل شده	جای از هر مدح و زبان کجا بود است

ایضاً

قد بر فراخت رنگ صنوبر شده	رخ بر فروخت ماه منور شده
دی کو بودی و امروز کوتر شده	در کوی رخ تور و زبر زور فرو شده
روح قدسی که بدین شکل منصور شده	نیست حد بشر این حسن و انفاق که ترا
در حق ما چه جفا جوی و پست کمر شده	خوبی تو با همه عشاق و فاو کرم است
جای آن دارد اگر کعبه سرور شده	پیش مای تو پست شده همه شرقدان
که پس از محنت بسیار تمیر شده	اندکی سایه فلک بر سرم ای دولت صل
دو سه روزی که حریف می نساغ شده	جای از حرف ریما یک شولوح صمیم

ایضاً

افت عقل و هوش و دین	انداختند چنان زمین شده
تا تو در دلبری چسپن شده	مرجانم ز پدلی که پرس
غیرت لبتان چن شده	کرده رخ ز چن طره عیان
خاتم حسن اکین شده	ز آئین لعل آبدار است

مستم اکنون پر کوفی خاک شده	پرده خورشید ز لایش آن پاک شده
مهر ایش کسائی ویزن در و مرا	سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده
شد خنوم و به پهن سطرانی سوخته	نفسه بر شیهه آن قامت چالاک شده
سنگ عشق شو خواجه که بدنامی عشق	عجزین بر زده روی سپهر تنگ شده
شعله در خسته پروین ده و حسن بر ماه	سزای گردن که هم سوی طلاق شده
پر چشم است تو که میداشت بر دم نظری	دور مآدمه خو خواره و بی باک شده
سهمخان با دگرانی تو و سپید چای	مانده ز دور دلی بسته قراک شده

ایضاً

یار باین نشو و رقبال از کجا وصل شده	کز صحبت کز رشتگان کلام دل شده
یار باین سپاه مال شکر گلگ کیست	کانه چه حصول مراد است از آن چال شده
پایداریت از پس غفلت ایم حیات	کوی آن نجیب پای عمر مستعجل شده
نامه تخت فی فی آیه بفر نشان	ز اسماں مهر خجابت خاکیمان وصل شده
حاصل خواهی آیت انکه ز دیوان فضل	نصرتی کامل نصیب حسن و عادل شده
شاه باوغازی که مر جاقاق قاف جمان	نفسه روی او روی تو پیشش آن حال شده
تو که روح او روان کشت ده مر جانگنه	در دل دشمن ز اسرار اجل شکل شده

ای که مراد بصد بجا پسینه بکار کرده	با تو کیمیت عمد من گز تو نماز کرده
بوسه قرار کردیم ز لب خود چون هم	جان بلم رسیده کوانچه قرار کرده
خط غدار است ای پانیک است سوده	چشمه قنات را زین عیب ر کرده
خواهیم جدا خود ساخته هر کس	باش خارده داوه بهتر خار کرده
جلوه کنان نمی مرکب از زین رنگ	غارت قتل و موش را شده سوار کرده
سوی کل نموده بنهر بران سزوده	کله محنت مرا باغ و بهار کرده
جانی گزند عاشقی در رویه کوانچه	دل و نیم مانده دید چه چار کرده

ایضاً

جانا چه شد که چنگ جفا از کرده	نماز می حجت من آغاز کرده
دل را بدم طسره طرا آر بسته	جان را شکار عنسره آغاز کرده
هرگز نکرده به نیاز من التفات	ورز آنکه کرده رسیده نماز کرده
مدشوار در قدرت سر فلندایم	مارا عبثه مست و سر انداز کرده
صد مرده پس زنده شدت ز لب چه	گر خون سپح دعوی اعجاز کرده
خون زده منی چو صراحی که یکدم	در بزم وصل خویش سر افراز کرده
جامی رواج نغست داده بوی گل	هر جا چو غنچه رفت خود باز کرده

زنت که چو گل از آب می عرق کرده	نزار جانم جازا چو عجب شوق کرده
ز لطف تو ورقی خوانده غلب بلوغ	نیمه منت بکار او زرق و زرق کرده
تخلی است بر تو مرا بوسه بود کز	که پنجهت ز لب خود و ای حق کرده
بدر عشق دلم زان گرفت رجمه سبق	که عمر در سر گزرا من سبق کرده
ترا چه بجز ره رساند ز حق و عطا	دقیقه که پاک و ده بسوق کرده
از عکس مهر زنت سنج روی هم این بس	که آب چشم مرا سنج چون شفق کرده
بیزل خا به جامی که کاغذش طلق است	و بان کسای که بر تو در طبق کرده



فصل

خوشیش از روی اسکار کرده	پس چشم عاشقان آزار ما شکر کرده
ز لب و گل عکس حال غمیش سنجوده	شمع کل خسار و ماه سپهر و بالاکروده
جز عاز جام عشق خود بجاکا نشاند	ذو فون عهتل را بچون نشاند کرده
که چه عشو قه لباس عاشقی پوشیده	انکه از خود جلوه بر خود نشاند کرده
بر رخ از لایه سیکین سلاسل است	عالمی را بسته ز نجر سودا کرده
سوکب حسنت بکنج در زمین آسمان	در حرم نشیبه سیرانم که چون جان کرده
کی کی جامی کم اندر عشق اسم و رسم نش	آفرین باد برین سخی که پید کرده

<p>نزار و شده را اسک چون عشق کرده بزکب که زری کیف ما اتفق کرده زلاله کاسه نهد آه ز کل طبع کرده قناعت از من بدل یکت ترس کرده که خانه شمره تحت سیر آن رون کرده کون تلمایه ای انکار ما سبق کرده</p>	<p>صفای بندایش از چاک پیرنج چون صبح با تعلق چمانی که شده از دل و دین برای آید و نقاش صبا همچون چین نثار او همه جانها کم است و او کرم از شرح دل و زنی شینیت چهره زرد اگر چه پیکری بود سابقا جای</p>
---	---

ایضاً

<p>زهر عارض تو اسک چون شوق کرده بخاطر زخمت نینج آن و رون کرده کل از برای نشا تو بر طبق کرده شینده کمت تو و زخیاق کرده بچشم خلق حال تو آتش خلق کرده جود عشق تو تا تراج آن بر من کرده</p>	<p>منم چو سپنج ز شوق تو جابه تن کرده ز لطف خویش هر جا کاشد کل و رون بصحن مانع که ز کانی دست غنچه کرده نشیت به برنج کل شینیم با زینیم کل از چه خلعت خوبی تا با زکی پوشید ز نسیتم رقی مانده است کی پوشید</p>
--	---

	<p>حدیث عشق ز جامی شنو که شام و صبح یکجای در سه تختی سوان سبک کرده</p>	
---	---	---

پس اگر بگریست ارباب عشقی	کاین در سربیت کند از نیند سینه
بگنجد دل من که ز پیکان تو دورد	صد که بر سرباب بگر کنج دین
دل عجبی غم است کند از غیا	شرطت از سببان جهان چرخ
جانم سوی تن را ز روی خال تو آید	چون مرغ که آید بر زمین پس چینه
تا یار کند میل غنمای تو جای	از خون کلر زنگ کن او را ن سفینه

ایضاً

رسید یار طبعی تن خبار ما کرده	کرده ز بار و در برقع ز روی او کرده
منوده چو گل از غنچه سپهرین ز بقا	نزار سپهرین صبر را بقا کرده
فنا شده رشخ خوی از رخ خبار از ایش	شیم سنبل و گل عمره صبا کرده
کشید خط خطا بر من فیس ارم برد	کمان کن رای صوابش درین خطا کرده
دل ز لطف غمیش امید میدارم	که خط عفو کشت بر خطای ما کرده
صفای شرب آن حمیمه زلال مگر	که صد که ورت ما دید چغفا کرده
کرد تو به ز عشق تو جای آحر سنسر	از جای تو به ز کارای که عمر ما کرده

ایضاً

رسید ترک من از تاب می عتی کرده	سکست طرف کله چاه بشکسته
--------------------------------	-------------------------

بما خود ز کف و کوی تو مردم فسانه	بشمار خيال تو کج حسانه
مردم چه حاجتت که جوی جهان	کردند عاشقان بکعبه خندان بریز
گر آتش غم تو بر آرزو زبان	سوز و زبان خانه که شرح آستین
بهر خدک غمزه چو خواهی نشانه	اینک دل بخار من ای ترکه تندوی
غم و نناد سوی من از سر کرا	ما بگرفت خیل خنایت میان جان
پنجون صد که است بهر آستانه	جامی چه اچست بار بر آن آستان تو

ایضاً

مشو خبر که نیست بجز چون معاینه	آینه با من در عکس رخس من در آینه
کر صاف دل جو آینه باشی مرا آینه	کشم توان حال بودیدن لب و گوشت
نقشی در که نموده رخس در سر آینه	ذرات کون انبیا ی جمال اوت
مانند پیک الالمبایه	صوفی تو خرقه پوشی ما زنده و جرقه پوش
فانغ شد از قیوح احداث کاینه	جامی در پلاطم بحر قدم فناد

ایضاً

تا مردم پیشینه شود داغ پسینه	بار و گرمش کف داغ بسینه
مادول پاک ز خل پیشینه ز کینه	سیهات که شایسته غمناکی کرده

کمی بزم پستی با پی خم که دست پیمان	نم در روز و نهض از بزرگ و خرد میخانه
بگونی بدم ای صاحب مخوان آن مجلس شاد	بگفت یکدانه نغمه تهنیت از پیش صندل
از گفت و گو عشق ما برفت از یاد و دلان	مقالهات کل و بلبل حدیث شمع در پروانه
چه سازم با تو آمازه آشنای سبای سیرین	چو داور و قد پش از آشنای پیش تو بگانه
چو تو پیشم زنی من مانتر او کیم تره پنا	بجوید جز پسته و نسام طبل از آرد دیوانه
چو آرایه ترا مشاطه در حرمت برفت	نزد آن شسته جان بکشد از آید شادانه
چه باشد کار مردان عشق پس از جانان	کز می کار مردان پیش جامی شمشیر دانه
ایضاً	
ای را چون من بجز ویرانه دیوانه	پیش ما عارضت شمع فلک پروانه
مخفیست بزرگو و دوغم من شسته	قصه لویف بد و ز جویت افسانه
نقد جان و دل بهر خویش منجسیم	صرف راهت اگر داریم درویشانه
گر بجالت دست بردم پیش ما پالم کن	مور پیکین را نشاید گشت بگردانه
خان ما گشت دیران مگر از اقبال گشت	ر سر کوی ما داریم محنت خانه
پیدا از اینست راه در عشرت آباد وصال	بعد از این با و من نه اون گوشه ویرانه
جامی از کجورده جام غمت بخورد فنا	و ای اگر ستانی حجب آن دید پیمان

اگر در نامه در دول بوسیم	شود و گلگون آب دیده بماند
وگر با خانه نور پسندیم	علم هر پونند آتش ز خانه
همه عالم بطبع عشقبازی	زبان کشاید برین خاصه
ناید قصه دوری پامان	و لو قلنا الی یوم القیامه
پستان شد ز لاف عشق جا	و لکن پس بحدیه اندامه

ایضاً

بقول خاص طلب چند خاطر عام	برزق و حیدر کشتی از طیب انعام
بموشن عام مروق بسوز جامه ازرق	که خاص طالب حایت عام عاشق عامه
حای طارم دست ز سمت تو شیا	که میل افسر به پهنی طوق حسامه
بششم نقص سپن نقش کار حایتی	نظر کردش ز پکار در جنبش خامه
ز عرض قصه ما طولانیت تا قصه	خوش آمدگی شود طول و عرض فاضله
ز فوغ روی تو با بان بود ز جسد سل	که ضو لایع برق میوح خلف غمامه
ز آتش دل اجابتی علم بچرخ کشیدی	که نصبت لسته الهوی علیه علامه

ایضاً

بنیج عالی اندر می شاه یکانه	ز می پسین جمال جاودانه
-----------------------------	------------------------

جان پند سپید که کیوسه به او اسم د	کی بود کی که رسد سپید ما را حاله
خورد و ز حال لب او تجلیل بویی	ز دوزیر شینے آن به به لیم تجاله
کز زبانه لب آن غنچه پس لاف لطف	د غنچه کسند پاره بدندان زاله
چارده ساله می خنچه جامی بر نبت	کرد پروان کفش حاصل خنچه ساله

ایضاً

خوشامی رگفت آن ده چارده ساله	که به نبت دل به بوسه زو بناله
رسید غره شوال ماه زوزده شد	بیاری که همین بود تو به در حاله
پاک که وز آرایش کنه تیرس	که بر طاعت یکایه جرم کیاله
مرست آشت در جگر منید انم	را با کوب لب از بهر حسیت تجاله
بهوش ما بر که راه سینه مجرود زد	عروس هر که سکاره است نجاته
بلاف ناخلفان نامه غره مشو	مرو چو سامی زره بیا یک کوساله
چو دل کلوه شاپکشد ترا جامی	کس طلال ز غنچه و دلال دلاله

ایضاً

سلام الله ما ناحت حقا	لعهه الالف و جات عمآ
علی کف و اذیه حلت	سعاد و السعاده و السلامه

<p>باشد و رای کون مکان چند مرط خوشید را چه حاجت سخت و مستعد مشکل که پیش سحر شاید بصد</p>	<p>طی که بساط کون که آن کعبه مراد حق را تجی شناس از حجت و قیاس فیضی جامی از دوسه پانه درونیت</p>
--	--

ایضاً

<p>بر طرف باغ ترکس بر روی شت لاله یا خود بزخم دندان در خون کفشه لاله حرفی که شرح و دوش آن صبر رساله مصول عقل و دینش کردیم در مبت لاله از قیمت ازل شد این دولت هم حواله مر خطه در ترقیت آن ماه شده رساله جای لبنته تر کن اسکا آه رساله</p>	<p>ساقی پاکه و درو الکتون کعبت ساقه از جام لاله میگون کشتت غنچه ابل سردم زود فرکل خواند بر باغ بسیل با دهنه زاز سر پستم تازه عمدی نی هیچ دفا دم در کوی عشق و سستی نه میکند نترل بعد از چهار دهه لیکه عالیت قصر عشرت آن شاه عاشقنا</p>
---	---

ایضاً

<p>ور بر کیم ز کل تیسره بر وید لاله اسک نر خم که بدین کج نه کشد رساله نیت غراز ولی آن نیز نصیب بر کمال</p>	<p>کر بنالم ز دل خساره بر ایند مال کشته ز بنال سفر کرده سواریت روان انچه در و صلده نشیند نعم عشق مراد</p>
--	---

از بهر خفا کشیدن تو	خواهم چو دولت سخی رخاره
کرده از در نظم بچو جای	در کوشش زمانه کو تواره

ایضاً

آن شوخ رسید اینک خلدی نطفه	چون نیت ملاقات نظاره چاره
گر پس سر برده رو به بر تاش	مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که روم پیش غنا شو عیان	هر جا که رسد پیش من آماه بواره
چون ماتیان چند کنم نوچه در آن کوی	ز خساره خراشیده و پیر من بپاره
چو بانی مارا اگر آن شوخ نداند	ای کاشن هر سیدیش از نامه و تاش
خواهم که بیک زخم از گوشه بگردم	باشد که چشم لذت تبیخ و سنده
گرفت در آن سبکدل انصاری	هر چند که خون میشود زوی دل خاره

ایضاً

گویند کار من خرد چندان کنم کلمه	ان مات مایا انا ایک مروله
دانم که روزم بر هجت و جوی او	بر پای سعی می نهد زلف سلیمه
در سر چپ صبر کنم گویدم بنا	چون سید پد دلت که مرا مسکینی غیمه
بارب چه موجب که آن شاه و نواز	باید لی جوین کند این سپاه عالمه

که زور و کرا که مرده که زنده	سپهکن بر زور گرفتار بند
خدا را کس ظلم در حق بند	بود حق بنده ز تیغ نور حجت
بیداری ز دور کردم سپند	نخودم سپند ز صحت تو
مرا چاکه در دامن جان فکنده	ز چاکه کز پستان تن از ک تو
ز جانی که فریاد در گوشت	دل سخت چون سنگ شیرین
مرا کار کردی تراغوی حسنه	من به بهارم تو بگل که خندان
نیانی دل زنده از دل زنده	چه دوری هم دل تصدیه چاره

ایضاً

از تیغ عنت ترا چاره	ای کشم ترا باره
خوش خنده زمان تو از کتاره	من غم قیامت جان ز کتاره
بگذار ز دور یکت نظاره	ز نزدیکت بر فوم ز سوره
باز که بدست تست چاره	جز تیغ تو نیست چاره ما
ما سپه حکیم و سپه کار	در کوی تو هر کسی کجا بست
مرا جابرم ریس سواره	پیش تم تو نیست هم سپه
شد منزلت پرستاره	کران کند شستم از و باره

آن شیخ چه دیدت که در خانه خرید	بانویش آنیخته از خلق بریده
ترا تعلق که بریدت ز اعینار	خون گرم بریشم همه بزخوین کشیده
خود خلق منت کند از خلق تپایی	از خلق کسی چون پهل از خود نرسیده
کیمیا بر روی بر سپید از زهر مودی	ز نهار کانش نبری مرده رسیده
از کعبه و از کعبه روان دم زند آتا	زان قافله بانک جرسی هم نشینده
اگر کس معارف شد به شوق خراف	درهای شین داده و ز خر مهره حسیده
جای صفت جام می عشق مهر پیش	کجا جام مذیت و زان می نچسبیده

در ایضه

مرا ولایت صبا کون در در پرورد	کردت جان حجب نام و دواع ناکرده
ز رنگدشت قافل کنان نیل نام	که طبع نازکش از من چا پش که آزرده
ز پاکند مرا حبه و بسا و آن روز	که رو بره کند این بلای صدمه
ز دود دیده مردم خو پس دم دیده	چه عیب از آنکه شد از تاب خور دیده
برون فادول از پرده کتب منور	ز نامه تا چه برو آن در پس برده
تقلدان چه شناسند دواع حجر از	خبر زعله آتش ندارد و آفروده
دروغ و درود که جانی بحکسال از رفت	ز ما فاد و مرا از گشت و صفا با خورده

بجز روی تو خود روی نیست	زی ویت ز سر روی نموده
دل از عشق پیمان بود	نموده روی خوشی از چرخ پیمان
زلفت که شود آری کشوده	مفوح روی تو عالم کبیر
که هم خود که هم خود نموده	نداند سر عشقت کس جز تو
بخاک و تخته و حدت نموده	اگر نماند ایمان عالم
شود ز این پستی نموده	و کز نقش همه ذرات عالم
از آن یک کاسه زین یک نیز نموده	مکروه قدس ذات لایزال
هر کویذنا ستوده از پستوده	شایب اب تو جامی چه نه

ایضاً

سوس و خرد با زین که از ما بوده	دان از خط بزرگ بر لب مشروده
دیگر آب زندگیش ره نموده	حضرت آن لب که ز لعل حیاتش
امروز خوش دم به جان کان بود	شدند نایب گیتی گشت دی بقی
بر روی ما در یخ رحمت کشوده	سر که مبطاف جانب ما کرد نظر
زینسان که خوش بسند رخت نموده	پشاهه غم ز محنت چو ابی منت
روزی اگر فناه مجنون شوده	گفتی کوی قصه جامی چه حقیقت

نم زهر تو شب با بکر ماه فتاد	زشته سنگ نشان چشم رتبار نهاد
ز پرچه غیر تو در کج عت تلم نپسته	بهر چه حکم تو در پانی حدیتم سپسته
سک تو ام کند جانوازش من کن	چونیت بخت که سازی شرفم اعلاد
ولا بلند بر هم شکافهای خدکش	که بر تو آن همه درهای رحمت کشیده
تو خواه رپسم وفا کبر و خواه راه جان	نم عنان اوست بدت حکم تو داده
خوشتر مان که تو زانی عنان کند و جان	بصد نیاز و ویشتر تو پس تو سپاده

بدر ایضا

ای سپه و راستین که کله کج خاوه	وی تازه گل که پرده ز عارض کشاوه
از غل آب و خاک نه از چه کوسری	وز نوح جن اپسن از که زاده
ماز کتری بزرگ من ز کفستی	بر شکل سر و رنجت از پسیم ساده
وصف ترا چنانکه تویی چون گم خیال	که نمر چه در خیال من آید زیاده
زفتان با او صبر خرد در کباب	ای سنگ خون گرفته تو چون آید ساده
خود را ایسان راه کندم خشم گفت	یکوشینج در پرده مردم فتاده
بر خاتم که دست زخم در عتاش گفت	ز نیشان چراغان ال از دست داده
سر زیشان با من نهادم بعضو بگفت	جای برو چه در پس من بر نهاد

ای خلت نشی ز تو آینه	مسک تر بر من کل رنج
با خیال لعل رنگ آینه تو	آب چشم ما بچون آینه
دارم زلف تو صد باره	مرکب از سوی دیگر است
آسمان بیدیه ز لب چشم تو	هر کدام از کوشش بگرخت
چشم من مرشد بخت جوی ل	خاک گویت را بر شان بخفت
تا زلف تو زلف داده ام	رشته جان از تنم بکشید
جای از وصف میان قاصد	کر چه مردم صد خیال کشید

بیت

رسید زده آن شاه جهان ساو	قباحت کرده کلج کجاو
پی قتل عثمان از بر و حسرت	کمانی کشیده خدنگی شادو
رزوی امیر حجت دم بر کشته	جهانی بخت زمین بجاو
شتر سگ که سر کز پست ماوند	چو با خاک پایش رسید پست
پری ابدی قاصد از جالش	تا ما که از ماه و خورشید زاده
سگستان نازم که دارم	کردن طوق و فایش قلاو
مزن بر یکا کمان غلشش	کی این همه بر نام جانیست

که رود در خرابی نند این حسله	بآب می آید کن کف عیشم
اگر بود طشت و مهر آفتاب	نخوام ز در و قند و شستن
که حرف بقا دایسته رکتا	بوده عشرت بسی خوش بودی
خریدار نویف شو زین کلاب	پی سر عرفان متن تا ز فکر ت
که حیفست این پابدان پای تبار	بکس ز اطلس حرم پای ارادت
اجب دعوتی مایولی لا جابه	کف جامی از جام خالی بساوا



بهر جان من مایمی ساخته	اگر بالای ترا سر آخته
جمع کرده کل تو در پراخته	دست قدرت جمله با جلال
بس که جان عاشقان بکده آخته	یس جان بنامیر و در کوی تو
جای کوی جانسوز و باخته	سر که دید و لطف چو کان آرت
میردخیل خیالت تاخته	می که زرم من و اینه و عبت
بوی عشقش بر کنار انداخته	که سر دریای دازمت سنگین

کم شناسی مست در جامی رازنج	کس از تو قدر او نشناخته
----------------------------	-------------------------

<p>ای رهبر پرسن هم آیین کی سگوده پیش تباخاک نذرت فداوه است سری که نا نوشته می خواندم از نرت ای پسته حل مشکل ما ز اهل صومعه جامی سخی خویش ز جانان خبر نرفت</p>	<p>آرسک جور و بار غمت پشت ما چو کوه که تاج شوکت و کرا پنر سگوده خط تو شرح داد علی حسین لوجوه باز اگر این که نکشید از ان کرده یا معصمه الاجته بالله خبر ده</p>
---	---

افسانه

<p>سبح سماع نغمه نینر میکند فقیه می ده بباک نی که نذارم بفر عشق وانعطاطلع با ده ریشان زبان کشا مایم و میه حیرت تو ای چشمه حیات تشبیه می کند ز نخت را به دلی عشق آبرشته جان آتش کفنم جامی حیرم کوی نغان کعبه ضحاکت</p>	<p>سپاره بی نبرد بسیر نخت فیه پروای ریش محبت بملت فقیه یارب تو می ناه من از شر آن خفیه یادی بکن حال جگر خست کانتیه با او هیچ وجه نمی نخت شمه چون شع میکند دل ازین نسا طیه طوبی لسا کینر و شری ز لایریم</p>
---	--



افسانه

حدیث جرم و جام لا غیبت و آلاء
 خوش آن سر که با جام کو می نخت

نمای عجبی خال گشت اسواه	رسید آن سوی مسکین زمین
که آن آموگجا دار و چراگاه	خدا را می صبا کاکیم ده
ایمانیت شعری این مرعاه	ربا بکسخت چون شکین غالی
من نماندین آن ازین ماه	نیارم شرح کردن آنچه دیدم
وان طاسک ممانت اتقاه	ز خوین اسگ من فاند مردم
نشپت تیز در چشم بر راه	منم در اسطارا و شب در روز
چو شد با خاک جامی طاب سواه	ز طب زلف او عطر کفن برود

افصل

بند انال زلفی دام زلف	دم سبها کشد زان دام زلف
زنی فکر دراز و جسم کوتاه	بگر زلف او عزم پیر آمد
رواشد کام من و چه طواه	تویی لخواه من تا رخ نمودی
نی نیم درین سیر روز در خاک	کلیج که که ترکی چون تر خفا
سپاه خوبرو با ز او تویی شاه	سند ز جوانی که امروز

	سراجی خاک رکبذارت	
	چو خواهد خاک شد باری درین آ	

چو تسمه ز زبان شسته ز نداشت آه	کز یکبش یدم از سینه برو تیغ تو آراه
بساعت که زوار خط بدلم محروفا	چون کنی خاست پی مهر زون که در سپاه
پیدا ز آب گنایست چونکه داری ل	از دو چشم تو تمامست مرا نیم نگاه
خال سکین کن بران عاوه ز خندان پسته	جستی بچا افتاده ز شوخیت بچاه
شوق قد تو بطولی نشیند فردا	نکند از روی سرور و ان شاخ کیه
دل و نیم شده از مع تو چون خموش	مرد و رایت ز بار غم عشق تو دو تماه
عذر خواهی کن از جانی اگر شد سک تو	این کم کن که ازین خاک در شمس عذر خواه

قصه

حلقه زلفش کشا دبا و محرکا	اشرف پیش الضحی نور مجیبا
چند کریان مرم ز شوخ حالش	بر فلک ای با صبح ابرج نگاه
وصف سی سرور را بلند مست	کی رسد اینجا کسی همت کوتاه
راز دل خم بر پیش عالم بان	گفت صراحتی از آن فدا و در فدا
در دل تنگم نشین اگر چه دارد	بگله درویش تاب کو که بشاه
آه دلم ست بی تو سعله جانوز	آه که صبا در سوخت جان زان آه
جای صبر و دل کجاست را	مدم درین است یار و خواه

برسم زده بت سنج مره قلب صد سپاه	آونجه نظر ت مکر جان صد اسپه
مخو چشم جادوین از خواب شایسته	در تاب ماه عارضش از باوه صبح
مر جاز ظلم غره اشش آوار دوزخه	زمره طلعتش شوق افغان سل در
باشد که سوی من بر جسم کند نگاه	زارم کشید و بر سر راهش بکنید
اینک ترشک سنج و رخ زرد من کواه	کر لاف عشق نیرغم ای خواب طعن است
بنو سرد و مجلس او بر نهان آه	جامی ز جام خصم تو خون مگر خورد



بجال کو که سپه تیم جان بکوه خواه	آن دوزخ را که سپه تیم مکر ما دبا
بر کشد سوی سیکین ز دل سوخته آه	گر گشتی از سپه بخر که صید کان
ست آن حال سپه نیز برین بکوه آه	جله خوبان بخت خط غلامی دادند
چو کنم که ز نزل این که نه شدم روی راه	ز ندامت در دست روی اگر سر رود
ناکه از جانب تبع تو کنم نیز نگاه	خواهد از غصه رقیب کو نیز ز خوغم
حاصل خرم من منت جز این نه و نگاه	در اسگ و رخ زردم نیکر که کرد و نگاه

جامی از جرحت که تب و که آه کشد	ز نیست کس ای جان این که نیست
--------------------------------	------------------------------

کلی و پسر راه و که بر داز راه	غلام لطف خرام ویم که سالک را
از ناز و حشمت خوبی بر بریانی کجا	سریا ز بر هوش ص سو چون کند
ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه	کون نشستی آن عیب اهل ال ای شیخ
بگفت و کوی مقلد کج شود کوما	حدیث عشق که منثور دولت ابد است
کدام عیب که لاشی فی الوجود سواه	شود یار در این امر شرب جاست

بیت

ست بر در دل مرغ تاهام است کوی	آب چشم تبااهی رفت و آسم تباها
چون نماند بجز حشمت درت آن طبل راه	شد معلم پیر و تعلیم خلق آما سپرد
کجا آب دید و نفع می شود که دو دو آه	بعد ایامی که می پسم زنت پیش نظر
آن سر یو سیج روی من غنایر و نگاه	خاک پایت را که میدار و زویم ز به
غره شتم نیزم دستی بحر شاخ کسب	انتم از شوقت من گمان پای شوق کل
کز پذیرد غم کون پسم از جان خوار	جان شیرین شتم آن لب راز من توحیدش
زان رخ من کج خراستی اجس الله جزاه	نیست عالمی از جزا با آن حس و عوی خمر

بیت

علقی نمانده روی تظلم خاک راه	اینک سوار میرسد آن ترک کج کلاه
------------------------------	--------------------------------

کت زنی که بدیدار بود	نیست بلج چاره کار از ره
غم چو پی صفت دلگسکان	قسمت من شن و پیش ده
نیست بجای لاک و پستی چو تو	نی که میان بست بچیدن کن
پس بسا و جامی و نچو دست	باده خوروست شود سرب
بیت	
میوه بلع بهشت بلکه از آن نریزه	سب ز نخلدان است متعاند
خزق پیشین چو بر عاشق غم دیده	کرده ام از غمم بر جزقه شمعین
قول خلقی اسیر چند نهی که در رخ	زلف شکن بر بکین جب که بر کره
زلف چو در پاکشان کد زری از بوی شک	سوی تو عشا قراره نشود شنبه
شایخ فرمان سپاه سکر چند قهر خواه	یاد ایسران کن از غم سیران بد
باقدم یافته رشته آسکم کمر	نمود که آه مرآت آن چکان این چرخ
در بر جامی لیس مطیله از دست تو	تا دلس آبد بدست بر دل او دست
بیت	
زمر طافت که در آمد کشا و رخ آناه	مراسم پده شد سر شم و جسم اند
کمال پس از آن جسم سال ازویم	چو بت بند قبا و سکت طرف کلاه



سگفته است بر کل وحدت با معنی	مرچند گاهی صفر و که اسمرامه
جای نمیده از کی از آن کل عجب بار	از غم کوه چو نیلو فرآید

ایضاً

کشاو ز چهره مسکین بر معن	ارانی فیه وجه الله جبره
ز قدش چون خت وادی طهر	شندم مژده ایست ز انانده
لبش کشاو مهر از محل	ز اسرار حقیقت کشتم اگر
برویش ماه را از نسج و جی	بناشد و عجمی خجلی موجه
بدان زلف و از زم تست نیست	بسا داد است کس زین کج نکوت
پد مایش صبا از فرش گل خست	درون غنچه چون استیت تریه
بطلف قدره جانی ز دورت	زنی لطف قدره اعلی اند قدره

ایضاً

بطلف قدره طهارت و آن	زنی لطف قدره اعلی اند قدره
بهر جی حسن زان و کی کرم	که خوش مابست سخمنای خج
مرا با آن بان بریت پخان	کلی ز سر درویشان چرا که
تجارتش در تیغ تو بکشت	دم بسمل جو آب الموده

کافی نموده ظاهر و که منظر آمده	ای جاودان صورت ایمان آمده
در حکم عسل این گران دیگر آمده	از روئیات ظاهر منظر مکتب لیک
غالب شده بکسوت صورت در آمده	بی صورت عشق ولی عشق صورتش
در چشم مکران چه چشم از منکر آمده	معروف عارفانیت بر صورتی که است
مرحمت که ز ظهور و بطون بر آمده	در موطن ظهور و بطون نیت غیر او
با دایغ عاشقان ملبس بر آمده	کاشک کشیده جاذبه عاشقی غمان
بر شکل لبسان پی پیکر آمده	کاشک که فیه جلوه مشوق استین
وز جمله سروران جهان پسر آمده	یکجا نشسته بر صدر جلال و جا
محتاج دار حلفت زمان در آمده	یکجا فکنده خرقه فقر و فاقه و شوش
منظور هم خودست که بر منظر آمده	مرحمانی نظاره سادست منظر
واکنش ده چشم و تماشاگر آمده	بنوده روی سبزه عاشقی عاشقان
پیغام خود رساننده و پیمبر آمده	همراه وحی گشته در روح القدس شده
باران قطره و صدف و کوه آمده	بهریت تنفوس که ز اوصاف مختلف
این مرد و هم مشتاق آن بصد آمده	پروان عشق عاشق و مشوق نیت
کانه صفات ظاهر خود منظر آمده	مشق سبک در کزنی عین بصد است

بگره شباب نو و نذر محتاج شایسته	زین پیش از نظاره روی جوید مرد
و بنال قد فراخت طفلان سپنا	باقامت حمیده ز بارگن مرد
فکر حساب سربگی در اوستی کین	پیش تابان است قیج کله مرد
دل برپوس فراغت اهل دل کن	تخانه زیر حشره سوی خانه مرد
خواهی بصوب کعبه تحقیق بر سیه	پی بر پی مستلکم کرده مرد
دام حیات حزنی صید کمالیت	صیدی کرده جامی ازین اکله مرد

بسم الله الرحمن الرحیم

نوحی که ترا ز تاب می رتیمه از چین زد	موج بااست آمده بر عقل دین زد
عارضت در عرق باز لطافت هوا	قطره شبنم آمده بر رخ بامین زد
بینه خط سیرین کرد بت بر آمده	یا صاف مور راننده پای در کین زد
جلوه که جمال خود منظر دیده سیاه	در دل تنگ نماید خاطر نارین زد
دشت دراج و دین از جهان فراخیت	کاش می کند آشتی کیسوی عجزین زد
کرد زلف کرده پاک بطرف آستین	در نشان کج دیزوت مسک ز آستین زد

	جامی خسته زال ز غم خاک چو سانک سبزه	
	کز قره باش گرفت خون وی همه برین زد	

دو کس که مستند و ناتوان برود	شد آفت عقل و بلاجی جان سرد
میان ما تو بحر جان من حجاب بود	بیا که بحر تو برداشت از میان بود
چنان دو دیده غمخورند بر رخ که کند	نظر بر وی تو از یکدیگر رخسار زد
و آن قس مستنج با ملال بر عجبست	خدا بر انماط آن اربوان برود
سکار شپه دو تو کند خفه چشمانت	نماده بر سر بالین و دکان سرد
از آن میان دمان قاصد و شم خرد	اگر چه خرد نه سانسد و راز آن برود
ز کار زنی و عقی میر پس حاجی را	که کرد در سر و کار تو این آن برود

ایضاً

ای سنگ سنج دم بدم ز چشم تر مرد	سنگ لعل از نی از نظر مرد
ز نزدیک مرفوم ز تو دور از خدای تر	ز نزدیک کر نیای ازین دور تر مرد
ماکی روی قبول رقیب از نظر مرا	بهر حسد که بر سخن او دگر مرد
آن عمو شو جوی فته بارار و کوشی	ای پارسا ز کج سلامت بد مرد
جامی در رخ من مندل آلودگان	انجا چو اسک غم و خون جگر مرد

ایضاً

ای پرشته بهر جوانان ز ره مرد	موی خنید در پی زلف سیه مرد
------------------------------	----------------------------

<p>شیده بربست و اشکم با دگر گلگون بود غم تو ز بار دل من زور تنگ کرد و چون بود مایه بدره خیال غمخیز از سپهرین بود جان من کج باشد یک تیار و کراغ فرعون بود با دست افتاده و مرده کلن ز افریون بود عاقبت بوجی که کم شد لیلی و مجنون بود جز خیال لعل جانان کس سر نخورون بود</p>	<p>بجز خنجر که ز دو چشم خاست بوج چون بود شد جهان انگ من بر مایوی ترسم شود با درون کل ز غمی چاکش از چکان بود رفته جان که ز رفت کیند چندین بوج عشق تو مو شرم ز دل بود که عشوه روی مجنون بود لیلی ولی ز دگر عشق سخن سلطان عشق آمد دل جابی و نیست</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>باغ غمزه چشم تو دل فرمان کی قصاص بود قبله نباش ز جری کی که چه بود و محراب بود پند بکس آسمان رخ رشید عالمی بود کز زلف همسکین می داد افکنده قلاب بود یک شمع نماز که پیر کج و رسته کل ابر بود نسل از دیوان لب ز پدیده کی خراب بود بزنج کشد کردان ز جام شراب ناب بود</p>	<p>نهی از بون متصل عشاق و محراب بود مقصود زان ابروان باشد سجود و رخت یکسای ترغ زان و درخ چشم انجم برین تناسکی تیغ کینم از و عثمان و آئین و گلستان جری آن لاله ز سار و سپن جانم فدای سانی کاظم که نو شوم جام بود شد شوم جامی زان و لب سستی بلای زور بود</p>

بزی جعفر خرم چند سوزی جان من لبانی	مرصده مردون که یکدم رستق لبانی
نیما سوزی او کن به سب سوزه جو بار	که جان غبار سپه باری که مابدن لبانی
ذائقان شیرین چاشنی بجز نماندیده	چه داند تخی عیشی که وارده که سکن نیل او
زمر کل تخلید رسنه غاری نیل کل رویش	چو خجالی مرای باغبان سوی چمن لبانی
پیرسای تنشین بر بان شرح غم جزا	نمان نزن کار افتاده شو نام سخن نیل او
سده آفاق او نام که سوز من بود روشن	ز بس چن شمع کریم زار در سر آئین لبانی
از ان مابذ جامی ای اجل تاراج عرش کن	که آن سکن جانسب از حیا عیشین لبانی

ایضاً

میرود حسه کرانیه و ما حاصل ازده	و ده که بجز محنت اندوه نشد حاصل ازده
دل خوشی چند که ما مسفر آن مایم	چون شمع دوری ما پیش به زنبول ازده
ساعت از دوری خود روز و شب نامای	انکه بجز خود خورشید بود محل ازده
قاسط بی لب که شرف طلع حوله	که بود روضه فرووش شد محصل ازده
خیز ما و امین آن تازه گل آریم کعب	چند چون لاله شبنم بلبل ازده
شبر و نسل شکر سازد نزدیک است	که پذیرد فصل از صیوت آب و گل ازده
جامی از زنده و درج شکل عیش کنشود	جام می که مکر حل شود این شکل ازده

آن بود که شادند جمایی بغم او	سر بود که حسامه سر ما و قدم او
باشد ستم از یار که مگر که بگفت	در حق من حسنه دل از حسد که گم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد	اکس که روایت خطا بر علم او
آه از گم سوز درون است که آتش	آز نشو و گرد چو نشیند علم او
مردم رسد ز غمی از آن غم زنی رحم	شربت نام از محبت دم بم او
بیت الحرم ماست دت چند نشینم	محر دم را حرام حسیم حرم او
جانم ز غم عشق تو که مرد غمی نیست	پداست چه چیز ز وجودم او
ایضاً	
نامه بر پسته آمد غنچه و مضمون او	حسب حال بلبل و شرح دل ریخون او
قصیدلی باشد از جسد سلسل غصحن	زاج غم زرد که رود پدلی مخبون او
خضر را خوانی که پستی بر لب آب حیات	خط نبر از تک پیکر دل سکون او
چون میزان لطافت نیب وزنی سوز را	چند خور بار که پیش قد سوز او
آن خیال شغای رنج ما و اندوید	نیت پیر علاج اهل دل قانون او
که در پستی و پائینش از سر سوییست	یک سر سو کم مباد از حسن روز افزون او
کو کس حاجی افنون حسن به پود رنج	کمان پی نوح را فراغت نیم از افزون او

خدا پر مغان کر فیض جام پاک او	نخاک را با بند ضعیب ای جان کجان خاک او
کر چه ز شمع شمع جان و بن صبح و آفتاب	خوش بستم بعد سالو پس تبرک او
باغبان روضه قدر باوه که بر شمع خنقا	بر کمان چشمه کوزش اندی تاک او
ز هم آن خاک در از مگان بی سگین شوق	آتش من تیر کشت از خرف حاشاک او
باخود راز و پاش را چه آرم در میان	قاصرت ز هم این سر نمان در لاک او
چند لاف حتی چالاک ای سر و چون	نیست جبت ای حاجه بر قاصت عا لاک او
و در جامی دست عشق صد جا چاک شد	بی نثار و عشق دست از او امر چاک او

ایضاً

مغ جان دی تو ای و انهای حال او	کر ز پستی رشته لاغرتن من مال او
کر قصه جان شد قاصد آن مستود و دل	دل کفد فرسنگها جان کب استقبال او
بر کج بروان خانه بازم نهاد از شرح حجر	شد غمید و همچون ز نامه لام و دال او
خون کتم در او مالم در کباب و بزم	تا چو پای اندر کباب آرو شود پامال او
رویش از منید فرشته کشت رسد کینا	یکت کند نویسد اندر نامه اعمال او
صوفی دل عالم کردت و دل ز در دوست	سینم چون تو چاک انیکت کوا چال او
وصله جان جامی و طعن رقیان از رضا	در بدر و درویش و غوغای کاف مال او

غزوات کرسی چمپست این همه پیدا دو	درفن عاشق کئی شاکر دست استا دو
طوطی شکرت تو کسلی و دل بحسب نون آن	لعل شکرت تو شیرین جان من با دو
عشق درو که سازد بهر دروت خانه	اول از سگ ملاست افکنند بنیادو
بندگی نشد دم را از خط و زمر طرف	نفته دیگر رسد بهر بار کبا دو
بارتیب بخت دل زخم زبان کردن چو	چون زین جان نهد زخمت در فو لادو
در بکوی جان نهد پیر مامد و باد	بر سر لعل ارادت سایه ارشادو
با کس که به با جانی از سر و قدرت نالند	کی کند رم مرغ سار از فو نادو

ایضاً

یارب از جانم بر چه ز چپا راو	ما بر کجیند روزی کن مرادید اراو
سخت جانم از نوم سحر کو آن دو تم	تا بسایم و می در سایه دیوارو
رو چه چایم کوی بد چون خواهد زونا	بار دیگر راه من لطف قد و بالای او
شد سرم در ره کف از زخم فعل و نیش	مرسم آن جهت هم مرکب ز سوراو
عاشق سحر بر بار رخ روان آن شکست	میرود و خواب از پیشینه افکار او
کو ممکن بصوت جان افزای مطرب کو بشا	کجا خون سازت کوه ز ناله های بار او
کار جانی درم از کجا حاصل درو شد	ما صاحب ز خویش رچی کن مجابکار او

این بس که میکنم بزبان گفت و کوی تو	کن تیسیم که چشم شایم بروی تو
زان شپه که جانم را از روی تو	ای از روی جان نظری کن کجای من
پونذ ویکرت بخت ترا روی تو	خالی نیم ز نظر میانت نیست مرا
باشد که با من از کل نوزسته بوی تو	هر صبح میکنم چو صباره سوی من
خلم خون خاک کپی حبس جوی تو	پایم چو پوده شد برت بعد از این شک
نسکی خورم بپس ز شیمان کوی تو	سر این خوان وصلیم کاش حق کنان
طمار سخت است ز جای بسوی تو	این شش کوشیده غل نیستای غل

ایضاً

بادم را بدین کن روی سپید چو بوی تو	گر بخنایم که یک سر بر روی تو
سدم سنگ لاله کون روی نهاد سوی تو	بودم ز غصه خون شوق تو بر دوزخ کون
مرغ کجایی ناخوشی شاه ام بجوی تو	که بن کوه افوشی شاه ز مرغ جانوشی
کز شود استخوان مرغت سگان کوی تو	رسک بر دروان مرغت تا توان من
بار پشم صدم جانم بدم بوی تو	بش چو در ای صدم کشم شوم تنم عم
تا کشان بوسکن بر سر خود بسوی تو	باوه کسار و غمزه زن اهل محبت کن
جای از آن نهاد سپهر خط از روی تو	مازه خط تو بر قر زرقی مشک تر

روی آبی زین سر که که نم سوی تو	حیف میداری که اندر چشم من روی تو
که چشم اسم ازین پس که خوی بد گرفت	اینک با من که من یک و شما چشمی تو
دل حوط پاریت در سرج او خدایت	خواهش از شدت جان بست بر زوی تو
زیر ما افتاده و لمای تیان سپید	باشد از یک بیابان پشته در کوی تو
جان آرم در مقابل چون بگشایی میان	نیست نقد مرد و عالم قیمت کوی تو
چو ماه نو کند از شرم تو چسبیدی	کرد خورشید تابان فی المثل همدی تو
قد جانم گفته خرم چون ملال از بهرستی	که گویم راست از بهر خرم اربوبی تو

افسانه

چون سجد بنمیت ای قبله من روی تو	پشت بر بحر ابر خواهم روی از روی تو
در نماز دل سوی تست در دو قلبه گان	و چه خوشی بی که رو نیز تو روی سوی تو
بر سلمان خجسته باو بسین مر سو که شد	صد صف طاعت خراب از غره جادوی تو
روی پیش نظر من جای گیر وجود	سری ارم بر آردون شرم روی تو
که شعل از شرم زخوال تسبیح و دعا	مر نهانی نیم با جوش کفت و کوی تو
پست شد سنگ قد قامت مؤذن از چو تو	شیوه قد بلند و قامت و بلوی تو
مر که ای بجای وی طاعت بر زمین	جان در خساره ز روی و خاک کوی تو

بر پای سرو بخت آمد قدر غمهای او
بر سپید بزرگ کلنی بود که مفرودش حسن
سایه آن سرو با لاس که بر سر نهاد
آن پای و مردم چشم نیست این شینت
دیخ همان که بخت آن سخن تو می چنین
ریخت شرح فریاد و ازین شیرین آن
شد تیره و آیه حاجی که وصل دوست بود

سرو سپید چون ماه خوراک کند در پای او
چون بر دوس بود بر عارضش و پای او
سرو بطولی کی در آرد نعمت و الای او
جای آن آرد که سازم چشم روشن حاجی او
سرو بر جاشک ماند غیرت الای او
گفتی خورشید تن هم خود و به طلای او
باز اگر از رویه خود باز ماند و آیه او

افسانه

آن کج نیمت که جان بند خراب او
بر طرف بزم اگر شب کرد و پندش
من گفتم که بوسه زخم پای و تک کاش
در روی او شود و جبال زلزلون
چون نشان شد لب او چون صندل شام
بود کج بی او توانم شب زرق
کاه طول بوسه بجای گفت مسیح

صد باره خستیم زمانه زو عتاب او
شند که در دوزخ چون آفتاب او
یام همین حال که بوسه هم رکاب او
کرد میان حجاب کند و عتاب او
سرباسی کوش زده و خطاب او
رسم همان من بزرگ و عتاب او
یعنی که نیت غیر خوشی جواب او

آخر خرا شویدی دست از کناری همچو تو	من بچشم داشت دل ز مهری همچو تو
نماید میدان جد ز جنابک سوری همچو تو	زینسان که توانی باز هیچ لبان کنی از پشتم
آنچه بصورتی چنان بنامک پاری همچو تو	کوشی بود کنج غم شبین سوری شکرین
خاساکه دل دیگر کنم با کفندی سچو تو	درینده که فرام خلد یا خازنارم در بکر
کر دور و چون جان دل مانع و بهاری همچو تو	دل کی بود که در کل و کلار کشتن بر کرا
روزی کجایش که مرا افتد کداری همچو تو	صد رویشم خاکه روشن دید ای بسا
آواره خواهد شد بسی از سردیاری همچو تو	آوازه آنجیب رو چون زلفت جامی هر طرف

ایضا

دام و لمانک نشد نام زلف تو	ای دل من صید ام زلف تو
دام بند آمد تمام زلف تو	بند شد در زلف تو و لمانک تمام
زلف تو ای من غلام زلف تو	دا و تشریف غلامی بنده را
جز نقاب مسکفام زلف تو	لایق خسار کلک زلف تو نیست
جام بی آرام رانم زلف تو	مکن گنداز دام من خان عجب
بس طنب آمد مقام زلف تو	زلف تو بالایی در و قضا
بنده جای راز نام زلف تو	صبح ای قباست طالع نفس

خوی تو گریست این چند جان فدای تو	داری جان من کین ای من کین سندی تو
القصه کردم در بدر تویم محبت و جوی تو	که بر درخت نام که در حسرتیم خافتی
باشد که اندر توئی از آفتاب می تو	باو از زخم ناوکت در سینه صد زوئی
یار پس من آن زود جان کی باو یارم سوی تو	روز و جانی جاوشان شبا و یوم باستان
یزن پس کج مسکیده یارم و گفت کوی تو	یکبار در دل داشتیم از قیل و قال بدر
عرب طاعت بس و بارانم بر روی تو	تاکی جز با بدلی جنت آیم سوی بقدر تو
کراک رویی شای پیش کجان کوی تو	جانم کی از خاک دلت محروم ندی این

ایضاً

سر زنجاک اسپستان تو	ای دل و دیده همه دوخانی تو
دم بدم از جسم تازانیا تو	کاشن برین سپید بر تو تن
هر کجا میرود و پند تو	تو تن کج می شوم از شوق تو
من و غمهای سپکرانه تو	هر کسی خوش گویند طریقه تو
دل با پس و بنیانه تو	سر طرف ناوکت از چه می کنی
که مرا می کند مجسمه تو	بهر ما کشته هم بهانه بجوی
از غمهای عاشقانه تو	جایا بوی در رویه آمد

توان می که بر دجلت آفتاب از تو	توان کلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق و جسد در بلا بکشد	رخ امید تا بد به سج باب از تو
سینه عادت شایان و عمارت ملک	چو حکمت که شد ملک دل حباب از تو
عنان صبر شد ز کف درین کس که گوی	رسم بدو است با بوس چون کباب از تو
کس تا با برفتن که میرسد و جانم	اگر چه عمری و بنو و عجب شتاب از تو
بهر سلام کن رنجی در جواب آن لب	که صد سلام در این کی جواب از تو
چو قل جامی پس کین تو آب میدانی	چنان مکن که شود نوت این شتاب از تو

ایضاً

زهی چشم جهان بین روشن از تو	بچشم ما جهان چو کاشن از تو
مکن که غلام روشن پر	که پرماست نام در وزن از تو
ربین دلبری است او کشته	بتان که نریز عیلم این فن از تو
بست که جانستان در جی غمزه	بزدی جان سلامت یک تن از تو
در رویب تا دامن کرافت	جد همچون قبا پس از تو
ز نکل لاف با لپرت یک	نثار دویسی آن تو دامن از تو
در مکرزم چه خواهی جامی از من	که غیر از تو منی نخواهم از تو

زینسان که جو گرفت و لم با وصال تو	وای من آن زمان که ز بسیم جمال تو
مردم ز فرقت تو بگریختند از من	مرحطه دیدی رخ فرخنده خال تو
پنجم جهان بوی تو روی تو کویا	چشم منست و مردمک چشم خال تو
شد بسیار پر تو روی تو جبهه نور	ای آفتاب حسن سواد زوال تو
ما زده چو خواب خوش از چشم کبکبار	حقا که نیت در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاد بر است که ست ناز	ناگاه در سری شود و پامال تو
جای حق حقیقت کفایت ز پرستم	بر لوح حیره گلگ شره صوف حال تو

ایضاً

شاه جوانی در کمان خطا نندوی تو	سرکش از طوق که در حلقه کیسوی تو
تا تو رفتی آفتاب از روی باد طاب	ما زیدین خنجر فیروزه در روی تو
مدعی کرم که چون آئین روی تو	کی تو اندک ایستد یک خطه رو در روی تو
که که بر شکل کمان زبر بر آید کاه کمان	میل آن دار که خود را با کمانه پلوی تو
پردعا و دم ولی تعویذ و آران است که	کز کز کج جان بندم این تعویذ بر بازوی تو
قل عاشق ای چه بر ساعد منی زنج کمان	یک کز شمشیر پس از کوشه ابروی تو
بند جان می تا شوق شد با و قبول	نامه شوقی که آرد با و نامه سوی تو

گر سرمه کج گشت بر تو	باد جانا سعادت سر تو
پست شد چو سایه سر بلند	پیش شمشاد سایه رو پر تو
تن چون بوی مرغ و جبار	ماید کار از میان لاعت تو
سز زلفت بشهر طابوس	می راند کپس ز شکر تو
سادی که بین که آید در	می کند در صفا بر بر تو
ای سبب که خاطر بر تو	بانیال خط معنی بر تو
جامی از جام جسم سار تو	که خور و جرعه ز عسل تو

ایضاً

چون تبت بخت آنکه بکیم شوم عمار تو	باید که آن میکو سخن تابش نوم آواز تو
چشم تو چشم جان و لب را بکند خندان	تا آنکه جان آسایش در عاشق جانبار تو
نوازم ز تو کویم عسلی نامدارم محرمی	کو بخت قبل آدبی سپارم در عمار تو
نارنجی کن ای عمره زن که چه رو جان تو	جان من صد چو سخن باد است از آنی تو
تو طایر قدسی پس تو بنده در دست	کسره مادام موس کاسین قدردان تو
صدالنگار خود کند صد زنده جان کند	از عمره چون او که زنده چشم شکار تو
چون ده کبش بی ز رو جامی کند تو	تو گلشن حسنی و اومغ سخن بر دواز تو

ایستد اندام ساید	ایه الاک الالمو
ست مزوره بو حد خویش	پس عارف کواه وحدت
نیت مایع کیت زایشند	نی عید بصورت مارو
فنوناج کامو المسبحی	وموراج کامو المسبحو
کرتویی جلد و رضای خود	عم خود انصافه بگوئی که
ورعراوست پیش چشم شود	چست نپزارستی من و تو
پاک کج جای از غبار رویی	لوح خاطر که حق ملکیت دو

ایضاً

شیخ چون نمودی روی سید	برآمد عسیر از انجم که ما تو
رمد آسوز مردم مابک تیز	دین شویه تو بکندیشت ز آسوز
رتت آتی لطف رخ نیز	که از رخو انم این آیت که از رو
سرگرم خواه از زانو کند شن	ز شوق چند کرم سر زانو
دو چشم تو عجایب جاوداند	مذیدم همچو آن در هیچ جا بود
عم صاحب لایزاله و ق کعبه	من بی مین دل را و ق آن کعبه
زنت در خرد کرم گشت جا	چشمم کمر ازین نشسته کیت بو

رسم بداند و رویت کوی	حاکمانندای دست من کل سو
بجنون جگر نیکم جگره تر	بیمت پیش تو ام آب رو
رسان تیر تیرانی از تن خویش	کشد حکم از آتش دل کلو
اگر کوزه می کشتم چه شد	بجز ناله کیرم کبودن سو
بگو خاشتم بر فلان گفت	زمن ایچ لاین بود خود کوی
منم آن کدابر در میگذ	که سازم پرازشی نده کدی
بهر جامی چون منزل خست	دل جایم انجاناید فرو

ایضاً

دلاکام ز لبش با چشم ترجو	والا لم تجد ما كنت ترجو
پرست این چشم ترزان عارض لب	کسی کم دیده زین آب ترجو
کشد کباریکه سوی تو دل	اگر نجب ایام کبار کیسو
ترا موزد از می تاسیست	خدا را این سان تست یا سو
ترا نیست در زلفش آن چمن	که چنی دیکر افندی در بار سو
خطستان با فاشدی سگدین	زشت از مسک کردی کروان سو
مکوی جای بر بوسه تسان ز	من این نام مرا چربیه ذکر سو

<p>برنج و با ابدار شمع زحت یک پر تو شرح آن دفتر نوشتی ز بلبل شنو کوی با من نوحه شسته پروین بدرد در کشم تاج کیانی ز سر خنجر و چند روزی تو هم ای سنگ مرین گوی بود ختم شد زنده است لاص زمین برین برود</p>	<p>هر حضرت از کوی نشان مشعل مهر سر کس از جلوه کل فم معانی کند زود روی تو خرم فلک از مرغ خوشین ز ک چشم تو اگر مندی و خیم خوان دل بی بر پی مقصود و دید و پرسید جایی بر با من قب ان جایی من است</p>
---	---

اضافه

<p>مهر منیه چون قوی مردم دیدم تو لیک بودی زار ازین بر جو پوی بسیم جو دل کند غم زبون جان کعبت با کرد حالت و وجد بامید ناله زار من شنو پای من آید همه مبارکی تو تیر زود زبیرت که گشت من داس کشیدی درو</p>	<p>ای بلم گرفته جا دم بدم ز نطفه مرو خرم سب بر شد با و از غم عمر کاه تو سکن و فکر عاقبت خاصه که شد عشق تو چند به ز بصوفیا گوشه سبک منی غاشیه تو چون کشم چشم را یک کردید ختم سبک کشیدم و ده که خیال اربوبت</p>
--	--

	<p>جایی هسته را که شد گشته تیغ غمزات اصل حیات بخش تو داد بخند جان</p>	
---	--	---

مکروزی پند پی از سرو سیاه بر من	که باز سجد بر آرد آتش حک بر من
نخست باد طلوع تو ای بهیلا عیالی	که زور گشت با قبال طلعت سحر من
بزم ز نور نفس سوخت دید از آتش کبر	بسوخت آتش عشق تو جمله خشک در من
بگو گشتم ازین در مر مران پس خود	بخند گفت برین بسیار که بر من
ز دیدن آن که محروم ماند نام نه از دست	که چون بی لطافت نسانی از نظر من

ایضاً

بایز حال عدم پستان عشق شو	کیا راست گوی و نمران بی شو
در جام می ز لعل تو گیت شمه یافتیم	بسیاب علم و فضل بنیاد شد کرد
بختم از روی تو در دل گشته ایم	فوخنده ساقی که رسد گشته اورد
گویم تمام خرمم بمرم باورفت	لعلت بخند گفت که بر بانیم جو
باین سزوی توان راه عشق رفت	دستی بن باین مردان کرم رو
خواهی که نقد حال تو کرد و حدیث عشق	این که می شنوز حرفیان دی کرد
جای فسانهای کهن رفیق ده نماید	اسرار عشق تازه کن از گشتهای نو

ایضاً

تا خم پرخ کن باشد و جام نه نو	بهر جای بودم خرد و محبت کرد
-------------------------------	-----------------------------

ز زخم نیلی صاحب لای قفای جهان	زین کوی خیزت بلکه شد سینه
بشاه راه خودت طرب سزای جهان	بجو دو دم طرب زانکه چار صد دورد
بوست لنگره کاخ و کاشی حجب	فنا و زخمه بد یار دین سپاری
بود حسرت سوبان عمر سالی جهان	نفا و خشی ناخوشی که در کد رست
که نامکان کشت در دم از دوی جهان	طلم کج حقیقت کاشی دم در کش
بزرگ خاک شد ای خاک برو فاجی حجب	و فاجی حجب آن هر که بود ز اهل فنا
شوی فیهه ملک بی بقای جهان	فزارگاه تو ملک بقا بود چسپند
که قبله گاه امید بود پس خدای جهان	بتاب رخ جهان جانیان جابیه

ایضاً

طرف کله بر سکن تاج سران خاک کن	پرده ز رخ بر فکن جابه جان چاک کن
نخل سز خاک من زان سپن فاشاک کن	خار و خس کوی دست به بکلت ای نیت
کیک اگر نکند رسته قراک کن	در خور صید و نیت این تاج می کن
یاد منم را بدوزیا جگرم چاک کن	ماله و فزاید من بیت ز نور بکر
حال دلم با ز بر پس اسکت رنم با گکن	بر لیسیم آسجور رفیقان می
سر حد کی حد از من با من عنانک کن	مروم بی در و داد تو قفای تو نیت

کزیت بخت آن که جان سازم پند خود	تن همه با و انجا که تو سوزی پند خود
اوصاف لعل خود مگر مخطه ماه و ن تمک	قوت کس طبعان کن جلاب فند خود
باصل و شیت زو مگر کج کام خود و بی	مگر کس که چون نی نشد خالی خود
مانی بچونی سر کشد سر و سهی تو بیان	بگذر باغ و جلوه ده مر و بلند خود
جای که کنی که گوی پسین شو جان	مسکن رویت دید شد خافل ز خود

ایضا

آمد در دل اساس عشق محکم بچنان	باغمت جان بلا فرموده عدم بچنان
از سپاه جرشه معموره عمرم حراب	مکن ل سلطان عشقت را مسلم بچنان
دیگران برزم وصل شاه کامم سرفراز	زیر بار محنت و غم پشت مانم بچنان
ببر خرم کاشن عیش همه باران تو	گشت ما از بار احسان تو بی نام بچنان
ز غم غمزه را صدره پیکان و خنجر	واجب لجت سرخی آرد فوایم بچنان
سوف جان بد پلان زوان حرمان پرست	در حرم خلوت خاص تو محرم بچنان
عشقنازان یک بیک در صلح او و دش	جانی مصبر و دل رسوای عالم بچنان

ایضا

چونای دل منکس نصیای جهان	رسد بقرین نیرم ز سنگای جهان
--------------------------	-----------------------------

کوچی دم خوان روی اراوست	ز احرام سبت الحرام کردن
سکون نام کردی در خم ز غیب	بین نام ز خنده نامم کردن
علیک رکوبی بر شانی آخر	زبان در جواب سلام کردن
نمان ساز و راستین سیم سا	در و ان نظمه های حاتم کردن
کشد محکم بخت از آن کی و جام	خوشان کنین در نامم کردن
جو با لطف عاتم دم خاص کردی	چو جای رخ از خاص و عامم کردن

ایضاً

شدم بجز تو خاک راه خوبان	یکی زینو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رحمت خیز پوی نیست	فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی کو بر جان ناکم کردم	حرم سینه مندر نگاه خوبان
مرا از سر چه در عالم سری بود	نهادم آن سم اندر راه خوبان
ز دو تو خواهی تست این کج جای	بود پوسته دو تو خواه خوبان

ایضاً

هر چند پی عالمی صید کنی خوشین	چندین جهانکاری کنی با درو مند خوشین
چون شت لقمه تربت بر من بران بس جان	حقیقت کالایی چون فضل مست خوشین

خرد را کی توان تفهیم کردن	دیانت سرغیب آمد بسیار
ملازم سواهی منت اقلیم کردن	گرفت از شش جیب عشق و خواه
جدابا بدیکه قویم کردن	سعادتمندی ماه رخت را
توان روی زمین رسم کردن	بمای وصل اگر خواهی ز دیده
خسی آما کی این تعظیم کردن	مکو جای گشت از رخسارین راه

ایضا

بر افکن بر تعلق از خسار و قدر و مهر بسکین	برون آبی سوار شوخ و قب صد سپه بسکین
ترا شد شکر و لاسپاه پا و سپه بسکین	گرفتی کسور جانان با طمانی علم بر کش
سگت حال باجویی زلف سپه بسکین	گشاد کار ما خواهی بشکر فشان گشا
پوشش آن عارض و بازار او حاشی بسکین	بجز خورشید ز مهر از بهر حسد ای
گردن و گوش که دامن ز بن طرف کله بسکین	مرا آن مکل قلا شاکه گشت آوه میذغم
ز رخ چکان چون کیش خنای این بسکین	سرم خود ز برابر رشت باکوی او ما دانه
اساس ز به شیخ و عمد سپه خله بسکین	بتمام اصل او جامی زمین بس از کور نری

ایضا

بمخیا بسا و رب اصل حاجم کردن دل از باوه لعن فامم کردن

باین صبر و دل شد خاک در راه
صورت جان بست در آینه رویت عیان
بس که سگت فیثانی زان لب حاضر خواهد
جامی خنجره و می کرد طریق سوز و درد

چنان کل بر سپهر نخب و دلال سخن
صفت چندین لثمتها از خط و خال سخن
خوش بودش تو تقریب سوال کن سخن
طورا بود خیالات کمال سخن

ایضاً

ز فضل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
بشبت همی بر ز آفتاب چهره پیش
خوشت دل ملباقات ره روان است
ز بس که سینه بناخن همی گم ز رعنت
بجست و جوی سایش که سندان دل
شدم ز دست چو آن غنا کشیده رسد
چنان ز شوقی جامی که اخت کرد دل او

نخچه تر که نور آسمان دیدن
که جز بروی تو شکل بود جهان دیدن
چه خرم کشده را به ز کار و نین
توان خاک که پرانم استخوان دیدن
که جز خیال محال است از آن میان دیدن
کرات طاق است آن دست و آن غنا دیدن
چو می ز جام خیال لبست توان دیدن

ایضاً

ز کمانی ز کشتن چرم کردن
سکرم چون شونجی را انداخت

خوشا پیش جان سیم کردن
بجز در من جناب سیم کردن

دین روی بود که چه خوش	ناخوس آنست که کانی توان
مالام جز پس کوی گویت	و او جز بر در شایسته توان
دوشن حاجی خیال رخ تو	گفت شعری که باهی توان

ایضاً

ای فلک تا کی دل جان حزابی خون	درد ز یاد من لعل آفتابی خون
گر شود خورشید رویت ز همه عالم حجاب	از دل که هم جسم آبی حجابی خون
صد سلامت پیش کتتم که بر آن لب بکن	چندم آخردر منای جو این خون
عشرتیه باشد بر من شمع رخسار حجی تو	که بنازی مردن که از عجبانی خون
دل بجز رشید جهانانی که رو کن تا نیکن	په چو روانه ز شمع خانه تابی خون
از خون عشقت آمد شیوه ز باب علم	درفتی بر باد وون مایه تابی خون
سخت حاجی اول درجی کرد آن ستار	ست را از خیزه باکت از کبابی خون

ایضاً

گرچه سنگ آمد دل از فکر محال کخین	هم بود صفای مانع غم خیال کخین
زنت امکان باغبان گلشن دوس را	از قندماز تو نازگرت ز نال کخین
دوست دشمنی ز من فلکنا نوبران	چون غم مایه با سباب وصال کخین

<p>او بر دین آمد ولی جان اشطار آمد برین</p> <p>بر سر راهی که آن خاکب سوار آمد برین</p>	<p>سالها بروم بر بر خاک آن بر شطرس</p> <p>این رخ نمود و جامی خاک بودی کاشکی</p>
--	---

افسانه

<p>بر دل از وی عم و باریت که شوان گفتن</p> <p>صید فراک سواریت که شوان گفتن</p> <p>که در و شرفش کاریت که شوان گفتن</p> <p>انچنان شیر کاریت که شوان گفتن</p> <p>از کس باغ و بهاریت که شوان گفتن</p> <p>از لب گفته گذاریت که شوان گفتن</p> <p>کلزی لاله خدایت که شوان گفتن</p>	<p>بازم اندیش یاریت که شوان گفتن</p> <p>دل وحشی که نشد رام کیسه که که گزین</p> <p>کز خونبار بر و شرفش کاریت چه پاک</p> <p>صید چشت بر لیری ز همدگان آید</p> <p>که شد مسمت حالت چه عجیب کان کل نو</p> <p>نخست معجز از انت که ای چو سگوف</p> <p>چند پیر سپید ز جامی که کلبه یار کویت</p>
---	---

افسانه

<p>سویت از دوز کاسی شوان</p> <p>وز دل سحنت آسی شوان</p> <p>و در روزن بکاسی شوان</p> <p>سنت کل کما سی شوان</p>	<p>بازین پیش تو راسی شوان</p> <p>آه که آتش تو سحنت دلم</p> <p>عم در لاکن از چهره میاس</p> <p>با تو از سهر و حمن کوم</p>
---	---

مرویز چشم تراشک خونین دم بر پند	سدم رسوا نند و کز منم نامم قدم بر پند
بروز وصل خواهم چاک دل و وزم زنگار	که ما ز شادی عشرت دروان ده و دم بر پند
بصحر اوقت گل آنست لاله بکده اشک	ز خاک دانه داران فرات زد علم بر پند
زوی بر لوح سیم از مسک تر نونی ز قلم بینی	ناید خوش نویسی از چن جفت از قلم بر پند
گویم از آن لب که چه خوردم خون و عری	بلی نه زخم درو خورد و بودم بر پند
نعمت ز دل زلف زلف جانم بخوبی آن	که می کشم غمت آید ز دل با جانم بر پند
گرفت از شکای شسته سستی خاطر جامی	چه بودی که قدم نهادی از ملک عدم بر پند

افسانه

باز ترش است آن که سوار آمد بر رون	ای فدایش جان بر غم شکار آمد بر رون
تصد آن دار که سازد عالمی افسیدش	در نه بایره و کان جسم چه کار آمد بر رون
باکله می نوشید یارب و شور کافر و چنن	چشم خواب آلوده و سر ز چار آمد بر رون
گر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چه باک	ایکسان گل تازه تر از صد بهار آمد بر رون
سر که شد روزی کوی و روز عاتقان	بادل ز خون چشم اشکبار آمد بر رون
در دولس گفت اگر چه میکند در شک جامی	ماله و آسای گزین جانم شکار آمد بر رون
دشمن میگفتم کران در شد سپاهاری را	دیدم می بودم بر این چند ایامه خار آمد بر رون

مرغ جان مانده وان جان جان با دیگران	من با افتاده وان سپر و روان دیگران
اکله از خود دیدن جان او ر شک آیدم	چون تو نم دیدنش حجاب کن کنان با دیگران
الغاف او چه خرسندی به چون پیش	خشم ظمرا بخود و لطف نمان با دیگران
ای اجل بستان من این جان منی از آرام	با کبی باشد مرا آرام جان با دیگران
جان با نباری نشاید و عجب کان کندل	یک زمان با نشیند کیرمان با دیگران
با من از ما هرمان شد نیست غم غم زان بود	کس ز غم خویشین نسیم مهربان با دیگران
جان جامی با خیارش ز فروش در کف دست	جای آن دارو که نکشد ز زبان با دیگران

ایضاً

مر ما بادو کان را ز نور سپرون	آمد ز شکر خلقی حسب نظر در سپرون
اسکم بخون بل شد خون غم نماند وینم	می او فند ز دیده خون باره باره سپرون
شد تیشن دل مرغ صد باره و اما کنون	با دو واه مک یک همچون هزاره سپرون
پس زخت با ساز او بود مجال بلوه	تا آفتاب باشد نماید پستاره سپرون
در دول حسین را با کوه که کوهیم	آید صدای مال از شک خاره سپرون
نچار باشد ای دل چارگی کشیدن	دینسان که رفت ما از دست پاره سپرون
می کردوی شمار نیل چکان چو فورا	والحیرت که جامی بود از شماره سپرون

ای بنسار چو چشم و چراغ و کران	سوختم چند شوئی هر رسم دماغ و کران
پار و سار کسان وصل چو پریم سع	نوا آن جز و بر از میوه باغ و کران
دل چندیم به محسه که این ویرانه	روشنیایی نندیزد از چراغ و کران
با تو ای ابو صمب با بوی کسی بیایم	مشو ز بهر خدا عطر و باغ و کران
چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی	ای همیاز تو آسباب فراغ و کران
خط بنرت کرم نی رخ خندان که بر آ	بشره باغ تو از لاله راغ و کران
و ده که افسانه جامی شنیدی مرکز	تا نپر و انخی از لاله و لاغ و کران



ایضاً

من فکر تو به بیستم بحال و کران	هم خیال تو مرا به که وصل و کران
غیرم بر تو خیا نیست که گرتش به	نمذارم که در آسب و خیال و کران
بحالات رقیان چینی سمع قبول	حال ما کوش کیسه که بحال و کران
روز و شب تشنه جگر خاک در لب نه نم	من کج لب تر کنم زاب زلال و کران
هر چه جز دوست برون سکیم از خلوت دل	کی بود در حرم شاه مجب و کران
بیر زمانه او به و ما دور درین	که پریدن تو اینم سبال و کران
حال حاجی ز غمت زار تو از سنگدلی	نی کشایی نظر لطف بحال و کران

بر لب بام آبی سر سوچ من فتاده	سر بناوه ز یو وار سرای خوشین
بر نشان پای رخ سو دلم شب بچهر	از رخ کلک نشان خاک پای خوشین
زار زوی کفتری میرم ای سلطان حسن	سر کشی ز سر نه بسوی کدای خوشین
بر ککل و میدان چسب چرخ کرداری سوس	و امن برین از چاک قباای خوشین
چند میری کریک نه چرا پدل سدی	اینه بر دار و کل در لابی خوشین
میردی هند و چو جامی صد گرفتار از قضا	اخزای هر جم کیم بار از قضا خوشین

افضل

جلوه آن شوخ و جولان سمنده او بین	سر طرف آزاده سرد کند او سپین
شده از خواهی ملی تاریخ عقل و دین سوار	کرده جا بر پشت زین سر و بلند او بین
بس که خون کریم برایش چون نود سفت	عقد در خون مملعت سمنده او بین
لب زقی کرده طاه و سان باغ سدره	چون کس سپهرین حباب قند او بین
ای که گوئی که تیغ تو چندین جبهت	خنده شیرین ز لعل تو چندین او بین
چشم بدر خالین فسانت بر آتش سمنده	خط شکلی که درخ و دو سمنده او بین

	کند جامی سبک روحت در جان من ای	
	کوه محنت بر دل اندوه سمنده او بین	

سرسک کرم و آه سزمن پن	پاجان اول برودن پن
نم بر جان نم برودن پن	نم مجوری و بار سوری
بدامانت شسته کردن پن	پرو جان از گردن امرا نشاند
نخ و خاشاک آه و درون پن	نم ز اسل اسگ آورد سوست
سرسک سنج و روی زردن پن	کوری کند و جامی از عشق

ایضاً

کلاه دلهری کج نکشت کک کلابان	قبای از رو پیش و نیاز ناپسانان
بیاد ناله شکیه و آه صبحکامان	نم شبهای ماضی که چون وزت شوران
سند ز پرده ران حال داد خوانان	چو پس را بار بود در حرم حرمت ماری
رنگ حسن را ز روی سوزی این و سیاهان	رود و دل سید روی مابشهای حجازی
سیاهی کعبه جان محنت کم کرده انان	بشت و باوید هم راه ناپید و هم برب
بچشم حرمت کیبار سوزی بی نیامان	نپاه ازند سیم در سایه یار خود ماری
تبع بی نیازی شسته بر سوزی کنان	قدم در کوی عشق می نوی اول جانان

ایضاً

طرحه شکرک و جسد گسای خوش من
 از خم سزوی صد دل تسلای خوش من

<p>کس سواد جهان هرگز گرفتار آید حال من بین دل بد و زوت زنا را آه من چون می زوم بخت آنچنان آید از خنایانی خودم محسوم کند آید که نظر انداختی ما را یکبار آید مرعوبانستم که خواستی بشکارت آید عشق اگر انیت خواهد گشت بسیار آید</p>	<p>آن منم یارب برو عاقتی زار آید ای کی می پستم ترا اکنون جان دل کف نی بستم زوی ای بی نیامار آید در خود محروم و فاکر نیستم بجز خدا بود چشم من چه واقع شد کناه ما بود دل ندادم ماندیدم ز لوت صد لطف و کرم کبر عشق حاجی گشته شد صد حسرت</p>
---	--

ایضاً

<p>کردم با خونین دلان بر پستی آغاز آید در کربس بار در کرمست و سر نهاد آید مرغ جان را که بود بوی تو و پند آید و ده چه بودی که بودی که غماز آید از پند نامهربان آن نازین با آید عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز آید کی میان عاشقان بودی سرفراز آید</p>	<p>الهدی است که گیت مست با دونه از آید چند بار که شدم خوام کندن در آید قالب نه نموده را خواهر سگستن چون آید زار عشق را چون جان بچای پستم در آید زار می پند مرا و آنکه تغافل سکند می نمانم چشم به بود از کجا دارم که آید کس را جانم گشتی پست زیر پای آید</p>
--	---

سرور و جلال کنایه کجا که سوار پیش ازین	ارکاف برون رفته غمان پسند ما پیش ازین
بزم نازت نغمه حانی بدست آیم و بس	بستان که نبود دست دشمنی که در پیش ازین
خوان لمر و دوزن آمد برون از سر کش	جانا که بچشم من لطف دو تا پیش ازین
بر طرف بستان جان کن در پای گل ما و کن	با سر و هم بالا کن شایخ کجا را پیش ازین
از چشم از پشت آرزو که می گوینت	رضعت مده پلشت گشتن صبا را پیش ازین
جان بدیم بجز خدا که روی از راست مرا	مر چند میدانی بهمان تو تیار پیش ازین
جان می سر حسین بری با سبک تو در و سری	ضایع کن با دیگری سنگ خنجر پیش ازین

ایضاً

مردم کار کجا که بچ باد و ستار پیش ازین	کافر سوار که کش زین خاکسار پیش ازین
ایستاد و کس کن تاریخ تسل و دیر کن	بجز خدا این کس از ارمایان پیش ازین
برایش دل رسم بود و غمت من بجز خدا	واع غم بی برسی دل بخاران پیش ازین
گشای غم دور و تر سردم من ایم اندکی	دازند امید از سوی تو امیدوران پیش ازین
بودی نخست از دل قرار که نعمتی زح زما	پسندید این جناب پتار ان پیش ازین
باز ای سوار کج کلبر با چه سیدانی سپه	بگذر که بود و در آتاب سواران پیش ازین
نعل شمشیر علیا حیفت کالاید بر گل	بر کفکله را و مر زار زوید داران پیش ازین

پانصد و شصت و یکم که از فصل است این	چاره نعت را نفس باز پس است این
کس واسطه رحمت جاوید پس است این	بی واسطه گفت زبان پیش او کن
بکده ز بیگمات که نه جای بوس است این	ای بوالهوس پس ز معرکه عشق و محبت
در گوش تو کوی نعمت جبرئیل است این	از ناله مافارغی صابج محل
مغز دل محنت زو کا ز اشک است این	از کس میرو زه خرجم چه کشاید
انکار فدا ده بر من غار و خن است این	کای که خرابی سپر من زرقه کم کن
یکبار کفنی که برین چه کس است این	عری درت جای در ماند به سپر برد

ایضا

سز خاک راه و اگر آن کج کلک است این	موی ز راه بر آمدند که افزون نه است این
نبت چار و ده ساله چه چاره است این	عجیبست و ملاحظ همه لطف و صفاست
بسک که سپه شده که شه صد سپه است این	شده بر سر رهش سپی جمع ز خون
که ز خون تر به پسته جگر تبه است این	ز تیره لعلت بش اندر به پستلو
نغمه مال از آن که ز بخت تیر است این	حوش از محنت وقت اگر م روزی بشد
دل خن کرده به غم رانده آراکله است این	من و دوری از محنت که بسببهای جد است
قدیمی بجز کن آن خرنه کم از خاک است این	برست پست فداست سر حاجی پل

با سیران ای قیب آغاز بدخوی کن	تسخ کردی عشق چندین شادوی کن
در عشق ما که بداندیشد رقیب از خوی بی	تو رخ سیکوی خود پرین سینه سیکوی کن
ای عشق آن شبا که پایت را کنم زبده جان	تو کسی از نماز پاسوی خود و کوی کن
از تو بوی جانم در زبادستان بوی گل	پیش ازین پیش تو اظهار خوش بوی کن
زان وساعده چرخ صبر مرا بر تری	تا تو اغم با من اینسان سخت بازوی کن
کس نمی ندم که سحر چشم تو خوانست	پیش ازین آسوخ را تعلیم جا بدوی کن
رسم تو بجوی آمیزین مان که گذرست	نقد دل کم کرد جای ترک و بجوی کن

ایضاً

بنمای رخ که مطمح صبح صفات این	آینه جمال تنای خط پست این
کردم غنیل لبی سکان در بوجای	مرکز گفتیم که پست از کجای این
بر سینه میزدم ز غمت سنگ مر که دید	کفایت عشق سگدی به تنبالت این
مرکز کز دی از لب خود کام من روا	ای یونفا بشرح ذفاکی و است این
زلف دو مات پیش رخ کشته شتاب	زلف دو تا کوی که دام بلاست این
پیکانه واریکدزی بر که غمش	آخر نه باسکان هت آشاست این
من در رقیب طعنه جای سکت گفت	پیشش ملوک که همدم برین است این

پیاده سوی چمن سپردم کل زار کن	بینه و پس آن پای افکار کن
بخون زشت کل از رسک بنزه بجز خدا	که بار سنده دگر گشت جویار کن
کلت آن کف پاکل پیش او خاری	بجا کاپات که از ار کل بحسار کن
بجز خرم و جو پسته نام سگاف	چو لاله و نع نمان سن اسکار کن
چو خوی تلخ تو ام نام امید خوا پدشت	مرا بشوهر شیرین امید وار کن
بردم ز تو بسی لاف آب روز دوم	مرا بخ ابریم از پیش سر سار کن
غافل که ز در تو خون شد حاجی	خدا را که چمن ناطق ای زار کن

ایضاً

ای دید بشنودن نظر از تو کن	من حج بر آن دوام دیکر مراد کن
ای کنی نظاره رده در کوی آن سگینی	بازگ دیدن دل کجوا خوکد ز آن کن
ریش بین پای اجناس شری بل از زنجی	پیش چنان و پیش ازین وصف کل خور کن
ای سپه دل سیکو ان باطن و شمشادری	رونی کوی بادت از سیه از کدو کن
هم مایه و بی سوزم سم کندن عجزی تو	رحمی غامی غمشین چندین حد شیاو کن
این نمی چشم دلی از چشم سحر اکبر تو	چندین چون لبسری تعلیم آن عابد کن
جای کج آن آید کشیش از ناله و فریاد تو	بشای نهایی که جابر سر آن کوی کن

پرانه نمر تلابی نه عهد شباب کن	صوفی متاع صومعه رهن شراب کن
بر باد لعش از دو جامم خراب کن	مستم ز شامی عشق بری و پستی
موی هیند از می گلگون حساب کن	عینت لاف عشق جو بانم عهد شب
ای بار سار صحت ما اجتاب کن	بدنام و شمس رانده و روی عالم
از عاشقان ضیعت عشق اکتساب کن	کب کمال و فضل فضولیت ای سپر
این کیمه را قیاس ز بحر و جاب کن	منعی کمیت که چه صور مختلف فساد
سر خیز کالما س کیسه زان خراب کن	جامی جناب پر مغان قبله دعاست

ایضاً

گرش ز پای دل در زلف سیکند کن	عاشقار اوت جان ز لعل سگر کن
تنگنای با بدش نامی ز خود خرد کن	سوخ جام در تنای لب شیرین تو
رشته جان زخم ز کیش بر آن بند کن	گر گت از دست مظلومان عیان نیست
کوشه چینی بحال نا تو ایسه نه چند کن	تا باکی خارج که شدن از گرفت زان دل
شربت بخت از چاشنی از قد کن	عکس لب در جام می بجای و آنکه خوشتر باشد
فقد جان بسان زمر کفارت سوک کن	و صد وصل از دهنی خوش کن بسو کندی لم
در حتمی بحال درویش جان ختمند کن	مرد حاجتمند یک دیدار جامی رورت

<p>چند حرفی در میان حق و اورا بشوین دیگران نیز از بدان نپسند و از آن میرسد نقل معانی کاروان در کاروان</p>	<p>لطفاً بارت که گوش آن است را بشوین شد خراب از کین و آن هم دین هم نمی بهرزم شاه جامی از شهرستان عین</p>
---	--

ایضاً

<p>صفا سوا که حیث تعلقت فی الشیون سزفتش در باره که نهان بود در درون بخرانکه تو بصورت ما آمدی بروی از زبکاه عشق تبس از چند چون کازی که وصلحت عقل و فون رازی که زیر پرده نهان بود با کون</p>	<p>کنا شیون که فی وحده البطن یک جلوه که در حق تیردن کلند پس ما از دوات و فعل و صفت هیچ بهره ساقی با پادیه بی چند و چون پای بازم برهان ز خویش که در کار کا عشق مطب بسیار زده که عشق اشکار کرد</p>
--	--

ایضاً

<p>و جهک پیش الضحی سخن له جلدون شخص و کشت مغنی با طیبون نمده یک حرف خوش و بر کاف و لون با حرکات خشت رفت ز جام سکون</p>	<p>ای زخت نه مرض هر دل نماند بر و قد خشت صورت زین القلم خامه بداع را چون الف تقات گر با سکون جمع ندیدت از آن</p>
--	--

کلج کر که دره دامن بزوه می آید این کافر	خدا با و در دوران آفت تو این مسلمان
بسی می تپستی مستی عالمی خوش باشد	بپای هر دو کل گشتن قوتی سنان عجمان

ایضاً

زنی برویت قبله پاک وینک	بناز تو خوش خاطر نا زنیان
چه پنهان فداست راز نیست	که کم شد در زو کجا با یک پنهان
منو نمای آن چشم جاویدیم	کز بو پسته شد نظر سحر فزین
ترا دل خوش از دست خو بروی	چه دانی غم و درد داند و هکنان
چو فعل سمدت بره گاه سجده	نشان مانده از بروی هر چندان
تویی جن جنی پستد بر تو	نظر دوخته تر طرف خوش چندان
شده از عشق سوئی هر کوی جان	از آن آفت در سلک غمک شندان

ایضاً

موسم عید و بهار چشم و شاه جوان	سایه بار و کنار پسته زه و آب روان
مطلب خوش لعل بر لب نوای از خون	ساقی کلچره در برکت شراب از خون
ای کی لانی از لطف طبع خود انصاف	در چنین عالی ز می ریزد کرد و چون تن
با و نویسن روانی به جام زر زریای هم	تصه جم ماتی و افی نه نویسن روان

ای همه پیران سنگ تو بر سینه زان	تسخیرم از لب میگون تو شیرین نشان
با کل و بیل اگر باد نه بوی تو سپان	آن رخ اجاره در آن آمد و این خضر زبان
دل تا لوس مر پر زده ناموس پسین	جلوه تو تک بقایان سنگت پر نشان
چون بزم که درین بزم طرب شنیدند	یک ترجم کف از غنچه سیمین قنار
بر در پر خرابات که حسن سخا ز او	با دهر و سن ز سنگت هم خم نشکان
می زدم حلقه بر آمد ز درون او آرا	کای تا خام دولت کرو امر نشان
ساکر خانه و در سه می باس کس نیست	کج سخا نه ما جز وطن مین و وطن
لاف تو قناری سیه عاجز که شکست	زیر این اگر کران شست همه پل نشان
جان این نظم حس که بفرستد بوی فارس	حافظش نام نه خمر و شیرین سخنان

ایضاً

حکایت کرد از کل کل از پیران جان	که بود بوی جانان خربصیب کدبانان
پار لالات صحرا و اوج بحران دیده بود	که شست آن طرف از دید ما خون آل اشکان
تو خوش نی ای بزم وصل سنا عسرت	که من هم سرخو شتم پروان ز سنگت دبانان
بل کپان ناآمده دل میرود پیش	بی شرط محبت باشد استقبال همانان
بگر آن جان لایحه سان آدم زلفان	نیاید شیوه جمعیت از خاطر پریشانان

نزهت آمد مرا مانع ز بزغم عشرت اندیش	غم خود دور میدارم ز بزغم عشرت اندیش
بجای کاظمش مان نشاید فرسده حاشا	که راه قربت باید تو کنی و الود درویش
بسا آن شوخ کوشنده را مین کوشی	که بنود شیوه آزار در دین و خاکیش
نه اندیشم و عیاشی نه از یک شاه جوها	بسا و آنچه آسبی از کید بداندیش
مرا بپند خوشی بود با صبر و خرد لیکن	دل ما ماشای عشق شکستیم از حیا
ز راه دل سدا شک جگر کون نه یاد را	بل این خانه را می آید آب تیره از پیش
چو آید دور بجای جام گلگون نگر از راه	بود و خونا به لب می لعل حکبریش




ایضاً

فراید ز خط حسن نازک غداران	علیکم بحسن الخطای و ستاران
شود تازه از خط بهار گوئیست	بمانگو که ز بنبره عهد بهاران
سیا خوی نشان می چکان از رخ و لب	بهم بر من وقت پر نین کاران
داریت نه اینج و با ما از اول	که باشی قرار دل بهیستاران
نمانم چه بود این گشت تند آفر	چنین ما امید از تو آیمد واران
شد نریغ مهرت و لم مار پاره	چو بر بوز و سر مره اسبگاران
قدح کیر جایی که جز می خنیش	فراخت زور و سر شویشان

از حرابت شینان چنان مطبسی	بی نشان مانده زینا نشان یافت نشان
سرکیا ز ماه و نشان نظر شانی و کردند	شان آن شاه جهان جلوه گری از همه شان
جان فیشک که بدجوی بادش درگان	میر و کوی کبود این جمال شان
در ره سکه آن که بشویم ای لعل کاک	سایه آن سب برین کد ز در جرمه شان
نکه عشق تقبلید کوی ای اعظم	پیش ازین بود به چش حاشی لب شان
جای این حسه قدر نیریند از که بای	عدم میر میایان شود و زرد و شان

ایضا

اینی کمال تو تن قیام سر شان	دیوانه جمال تو خیل ری و شان
خوانند سرو و کل که رایت شو خاک	روزی که گشت باغ روی سبز شان
دی می شدی سواره و من به سینه درم	سرجانصل اسب تومی نیستم شان
مردم ز شوق آن لب سیکون خدایا	کز جام نیم خور و خودم حرمه چشان
رو بد رفته نوبل شکیب کد زری	بر طرف باغ زلف معنبر باکشان
بستی نجات و صولت صبرم فرو بست	بنجای ارمی شعله شوقم فرو شان

	جای که مرده لب از شوق لعل تو	
	می نشن حرمه دوسه ز خاک او شان	

کامد صفت آن کف آموزش آن	این سحر شماران مطب کو مقصود
کشند دین باغ و کشند نزاران	بر صحت کل دل منه ای مرغ که سینه تو
چگون خطایران که یوسند باریان	ارگم شد کان زیر گل آمد بوست بجزه
بر پسته پامی ز دل سینه بخاران	پس غم نشکسته که آورد بویوت
و باغ دل لاله شود پسته بباران	جای زود و نوز تو از پسته بگریه

ایضاً

کشت زرد از غم بی برگی خود رک زان	شد دوران سی زان در خزان با زوزان
نیت جز رنگ بهار کج او بر جسته آن	بر کما پس چکن کشته چه کلمان کین
بسته پر جوب خزان دست همه زکران	مست بر رک چناری تو کف ز کزری
نیستی امروز بصد حشرش انکشت کران	انکه دی مست زمان و بسترش در باغ
کویی از انجمن غلط سهرت و زان	سز شد مجلسستان دم با صبا
کش سلفی آتش حلاب بزبان	شیره را خام بچکن پسندانی جو
آمد این زده غل کلبه سی بستران	جای اجیت که انکونه که خاطر سحوت

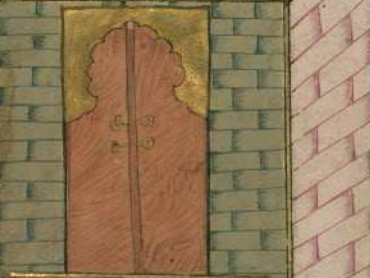
ایضاً

که ز انماک نشان دوزخ انماک نشان	بودم آن زوز درین سگیده ز دور و گش
---------------------------------	-----------------------------------

چون

خوابه دل خواهدم از نام کسین

از خون لم بس که رود تف سوی بالا
جایی که بود ما کتلی از باغ چو پسند
ای کاش می انداختی خسته از راه توین



بکشاد نقاب از رخ گل با چوب ران
شد طرفش چمن بز بکده باد کپ ران

رو سوی چمن قاشای لاله سزاران

شد لاله سنان و گل از پس کس نهاد

صاحب دل از این دست زدن	بعد بنفشه در مرغ سینه نو
که خود بچوبی کرد و دو و خندان	هر که نباشد به نیمه تو
همی بر در دستند	در دول مرغانی و یکس
صحت با خود پندارن	جامی پسند و صد رنج بر خود

ایضاً

ست بر و ن با خنجر کن کسان	چند آرشوب می فیه بر کهن
که نه بقدر آن خویش غم خیم خوتن	خون مراریخی است من و نیت
از همه بر سخن با عبت امخنت	فاقد شمع است شرط حبه که ام
بر سر راهی فکر و بلا بر خن	از تو بر این سخن ز حرف زیاده
قوت مجنون و بسلسله سخن	جامی از آن قند زک است با نخی لی

ایضاً

خوش آمد میسر شودم روی تو دیدن	چند زوکران صف جمال تو شنیدن
زینسان که شوم است ز نام تو شنیدن	هم لوم از دست اگر روی تو شنیدن
اغش به خون پیش تو هر خطه دیدن	از آنک خود آموختم ای مردم دیدن
دست نه بدلتو به پیش تو رسیدن	کبک از زلف آری بهی نشینیدن

چو کرد و غنچه تنگ تو خندان

چو من کف من نمی آیم چه درمان

ازین سگی حرکشتی شیان

رنگار مردم بشکند کل

سوی در مان هر روی که گویند

کشدنی ست بازار قتل جان

ایضاً

چو پست اندوین خادتا نزدیک درکت آن

بشکل قد و بویت نخر ز سپر دورستان

کنون عبرت کانفتت نقل محنتان

مانا شند با آمد بجای شیر از پستان

خدا را کام من لب بد جان منستان

نموده زیر پاکین غلغله ایمن پستان

میفشان آستین بی نیازی بر بیستان

بنای چشم شوخت فقه خندان گستان

بطف روی گلگونت زوید لاله درستان

زینکون لعل تو آورده مطرب در میان

چه شیرین و چه زار دست با آن لب بر لایه

بنا کامی خجسته دور از آن لب نه کی دیگر

زنی تعویض میکند سازی و ساعده را

بدین کش زینار آورده بادست همی جانی

ایضاً

انگشت حیرت گیرد بدندان

از سر نهاده بالا بلند آن

پموده صدی مسکین گندان

مر پس کس پندان لعل خندان

با سرو قدت لاف بلند ی

راه غمت را با آن درازی

دانا به بصیرت و دنیا به بصیر	کیا به زبان و توانا به سرون
جای کشیده دار زبان که عشق	ز غزیت کس کجی حد شیت کس

ایضاً

سایای ساقی موش و جام می رخسار	بر روی شاه ابو القاسم نخله و بلبل رخسار
شناه فلک مند که ز دوز و توت سیر	قدم تبارک ز قد علم بطارم کوبان
چرخ آینه دل با لبش حلال سنگلما	کشش مایه ساحلما ز جوش قلم احسان
ز باغ جاه او برکت این ز خاک کوشش	ز قصر قد ز شیت این فریزه ز کوشش
چو در و خلق ویشانه با این سلطان	که ای حضرت او نید کرد و کس اگر سلطان
منای کمال حشش کردم ز کوهت	منه پای اهل زین پیش برین از حد امکان
ز نظم و کس خای سپر و دوزم و بنا	نوی عشرت باقی نوند عشق باویدان

ایضاً

تو در پرده نمان ای کعبه جان	رشوق عالمی و در بیابان
تو کجی درین مسوره مردم	بجست جوی تو صد خایه ویران
بر غنچه زیت این از سرم حیات	کشته روی خود کل در کریان
رسیدی بر سرم در یکشان ایض	براست عمر من آمد به بیابان

زبان که رسد مرغی ز جان از مدح جامی
که توت طایر قدسی نشاید از زبان

ایضاً

زیر لب آفتاب بالای دهن	بچو خط خال آن شیرین سخن
می نهم و انعی جان بخشیدن	می کنم زان خال لب سر خطی با
سوی خال او منور از جان من	حرف از زلف از نور و فرست
رشته کم باشد که از پر سخن	که شد اندر پر سخن لعنه سخنم
جا بجا در سنگ که دی کو سخن	آه عاشق که بودی خانه سوز
زود برای برین شش بزک	سوز جانم ز آنش آه ای شکر
سخن مهرش از زمین دل کلن	جامی آن خال سینه خوش دانه است

ایضاً

والآن ان عفت علی ما عیب کان	ان کان حسن بود و نبود از جهان نشک
فانکل واحدی حبیبی کل شک	اصدا و کونی کثرت صورت نیالیست
نام توغات ظهورش بود عیان	نوریت محض که در باوصاف خود ظهور
فی حد ذاته نه بنانست و در عیان	مرچند در نهان و عیان نیست غمخوار
ساری بود بر لطف و اطوار جسم و جان	فانی بود و بجز در عیان نش و جن

تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم	بجز آنکه مهر ترا جانجان خود کردیم
که ما ز خاک درت دفع آن کردیم	مهر ز چشم زده دید که کو خیال ز خست
ماند آب بخون دشت مدد کردیم	چو دیده را پی فراشی حریم درت
نی زول تو و نفس بچار حد کردیم	حد و منزلت عشق شو صدق و وفا
چو ذکر قامت جو بان سرو قد کردیم	بلکشت سخن چن بقامت تو رسید
که بی عیارش بول تو بود کردیم	ز دم بر جگر امتحان سران نقدی
بیکه دو جام میشن فارغ از زنده کردیم	یکج صومعه جامی دم از حر و سینه زد

ایضاً

شکر کسار و شیرین لب سخن رخسار بزمین	بگیا شد چو شوخی کا مدار و کند سخن
سوره مر طرف رانی سطر و سپهر بزمین	خرامان سبک باشی رخ ما و کند سخن
جهانی فیه شد سر جانبی طرف کله مسکن	پسای کشته شد سر کوشه مر طرف کله
که میترسم سیه کرد و جهان ز دو دیوان	دیوان شعله سوخت لب از راهی بندم
خدا را اسپه خوام را بر پیش کجا نشکن	قطبیت باوجان ای نافع چون میزین سخن
چو دور و حله آمدن این بر ایله راروشن	بجلا ز این فلک شهبانوز چه افزوی
بساده خون پاک من آلاید ترا و این	کچشم کشته در امت زدن کس کجا کز

بیای اسکت تابر روزگار خوشترین گریم	خوشتر از محبت بهمنای تو خوشترین گریم
ندارم مهربانی تا کتب بر حال گریم	جان تبر که خود بر حال زار خوشترین گریم
مرا هم در غمی شوخ چشمی آفت جان شاد	کمی که ز غم یار و دیار خوشترین گریم
نباشد نو بنادران و راز بر چمن گریم	من آن بریم که دور از نو بنادر خوشترین گریم
مد و دیباخون ای دل چه در چشم ما دانی	که خواهم اشب از جبران ز خوشترین گریم
از جراح و بگریه پیش راز و عده و صلت	کونان دروغ و درواشطان خوشترین گریم
کجو جامی نشاید گریه ز پیدا و محرومان	که بن چندین ز بخت خاکساز خوشترین گریم

ایضا

دلف تو عمر هست میگویم	این سخن عمر هست میگویم
به جان دل آن دور چسار	کونه کونه بلاست میگویم
خط تو کشته اندسک خط است	این حکایت خط است میگویم
منع تا کی ز نام نرای رقیب	نچه او را نراست میگویم
دروغای تو راست چون الضیم	یوفایت که راست میگویم
می بینی نام نیم خط فسق	طاعت آن کرات میگویم
باجد شب تو جامی را	من شیرین نواست میگویم

دفع کند زوگرعت خون کرم	ز وصلت حد بماند هم چون کرم
چون زون شود دم بدم بی کرم	نزد دم اگر سردم نشد زون کرم
نیم بطرف چمن سر نازی	که بر یاد آن قد نوزون کرم
نیارم کمی سوی لب جامم	که بر یاد آن لعل مسکون کرم
زیلی مرا سحرک یاد نماید	که بر محنت و درد همچون کرم
ز خون جگر ماندونی آید	نزد زنی غمی آن که اکنون کرم
نیمم کمی که یزار جایی	که از دیده و دل رو خون کرم

ایضاً

بعارض تو زمانه تمام چون گویم	بلعل تو نمی مالانم چون گویم
بت کمی که در آید بسکرافشانی	حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
خوش آن زمان که ترا بنم و زحیرانی	چنان شوم که ندانم سلام چون گویم
جفای تو همه وقتی رسد سندانم	که سکر این کرم پستدم چون گویم
شراب را که بهر جا حرام میدارند	اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
کلی گوئی که گویم چو نام من رسند	چون خجسته بخت مست نام چون گویم
جو جامی از نوس می رست شد با	بخر حکایت صبا و جام چون گویم

صیح خروشی دل تنگ بر ایم	فریاد زمرغان شب اشک بر ایم
ساقی کل را بزین از جام می سینه	تا روزنه نام و در سنگ بر ایم
ستی و خوشی پسند مطرب ماکو	ما شور و فغانی زون و چنگ بر ایم
ما آینه طلعت ما بریم شاید	گر حمدی تره و دلان زنگ بر ایم
فریاد و شایم که گرفتار لعلت	صد که سر کانی بود از سنگ بر ایم
چون صلح کنان بر صفایان کنی تیر	با بر سر پکان تو صد جنگ بر ایم
جای می سوی بنجای کش از جای بزرگ	باشد که باب می کلر کنت بر ایم

ایضاً

از چشم خوانساک تو خواب مانده ایم	وز جعد تا بدار تو بی تاب مانده ایم
تا دیده ایم گوشه محراب ابرویت	چون عابدان گوشه محراب مانده ایم
بر چون بدین سال امید چمن که ما	ابو جویار لطف تو بی آب مانده ایم
سر جاکسده ایم ز دل آه آتشین	صد و نوح از ان بسینه اجابت مانده ایم
گر چشم ما زگریه چو دریا شود درو است	زینسان که دور از ان در نیایاب مانده ایم
پس که مانده ایم در آن کوخار و سپس	کوی بیچاره پایش سنجاب مانده ایم
جای حدیث خرد و تجاره تاشیکه	ما سر بود در سن می تاب مانده ایم

سردم ز تو بر پسنیده صدراع خفاخوتم	بادر تو خود وارم خاک که دو خواهم
هر کس بجای دل خواهد تو موصوفه	این عالم طغیلت تو من از تو ترا خواهم
شوان شربه ز من از که لذت کردی	آن که من این همه با زیاد خفاخوتم
بنود چو رقیبم در حوصله نبودت	یکبار از تو رقیبم چون این خفاخوتم
دی از تو وفا چشم دوی خفا و عده	باز آمد هم امرد کان عده خفاخوتم
و تم سیر سروت چون می رسد خود را	در راه تو چون سایه افشاده ز ما خواهم
کفنی که گرا خواهی از خیل تبارن جایی	چشمیست مرا آخر غیر از تو که خواهم

ایضاً

چونو در روی جانان دیده روشنم	چه جای دیده روشن که جان منم
میفرزای رفیق آب چراغ این که غم را	کمی روی می این بر آید از روشنم
زمار و پودر جسمی شش آزار می کرد	بجز کمال سوزش پس این منم
غمش تش من ز دور میدارد دل خیال	که من شبها زده تم گوشه کفن منم
نشان ای باغبان من خردم که بی پای	غمی دارم تا شای کل و سوسن منم
شم چون گل که در دورش بی زلفی	که من این که در محنت را بران منم
بصداری صائغ خاتم کتبا بر دجایی	چه سود از خواهش بسیار تو چون منم

چون اره بگذری از نعل ستم گزیت	هر کجا با هم تستان از سوز رخ اجسام
وانع بر تو سن بگذر از زهر خدای	تا شکاف سینه و آن سم بر دل شد انجم
رام شو ای آسوی و خسی که نزدیک است	کز غمت دیوانه کردم روی در صحرا انجم
وصف حسنت با رقیب که در دل کشید	اینه بر چه پیش چشم نابینا چشم
خواب چون آید میراشبا چنین کز سحر تو	زیر پهلوی خارا چشم ز زیر خار انجم
سگ که امروز از می و شاید مقدم در شب	چشم چون پای چر بر و عده سحر دهنم
جامی از سوزن لب و وقت یکا در مسکیده	خرقه و سجاده در من سماع صبا چشم

ایضا

کی بودی که ازین روز درون باز رسم	ما ازین روز و نعم روز فرزون باز رسم
چنین سخن دای عشق خدا را مدد و یک	شاید از درد سپهر او بچون باز رسم
ذکر نفس بفسا ز روز و از سر من	اینج مار لیت که از وی لهنون باز رسم
این جمع مشوه و دستان که ترا می نهم	چه کنم یارب و از دست تو چون باز رسم
باش و سار من و لسته ای بخت بلند	ما ز ما سازی این بخت کون باز رسم
بر دل من ای مرهم دلمها و دیت	ما ز در دل بصر و سکون باز رسم
جایا جردار جام فنا میجو اسم	ما بدان شربت ازین جردون باز رسم

که نقد صومعه آتش گشت نهم	ز وضع زید بنایم پسیم خیر آن
چو کام سعی نه بروی تیر گشت نهم	بجا کعبه معصومه تو انم برود
چرا بصفی دل حرف خوب و زشت نهم	ز لوح ساده تو انم خط خوش
بپای هر دو لب جوئی طرف گشت نهم	آرگت زار حاتم پس این که مجلس عیش
عنان در کف یار جفا گشت نهم	ز دست زلف سر رشته وفا جایی

ایضا

انکه سر نیاز بران آستان نهم	مر شب پاسبان جان در میان نهم
وفان هم بدیده و منت بجان نهم	کفتی نهم پین و جان منت کم کش
زان کس که بجای تو سر در جهان نهم	پای مرا بتید وفا استوار کن
بشینم و غنم بر به آسمان نهم	بشازشون توی تو با چشم اشکبار
وانکه بروز داغ تو مهر و نشان نهم	نرم که با هم از تو بدل سازش نشان
مخروم در چشم تیر و کمان نهم	پسند که تو قصید بو و بجزه مند من
آن که در رو بخندست بر منغان نهم	جانم شایخ ضومعه کسود سپهر عشق

ایضا

کاش تو ای که دیده بر کف آن مانهم	من کم تار و بران خیاره زینانهم
----------------------------------	--------------------------------

باغنا بر کل چندین حج از ارمن	چون این پستان من از بر تاشانی
گفت روزی خجاست گشتن بت خود کن	مملت از حد شد برین تقاضای شوم
روز با ما این آن سر کوزه تابکوزید	و ای جان من آن شبها که شامی شوم
جایار و بی خلاصی چون در چون عشت	یرو پیش ازین عماره مر حاجی شوم

ایضا

از مر که نانت ای بت غار بشوم	خواهم که باز گوید تا بار بشوم
صد ره حکایت تو بیامان اگر رسد	خواهم که بار دیگر از آغار بشوم
تعلیم سینه تو بود در کجا که من	قانون حسد و قاصد از بشوم
سرب پای روزن بام تو جاکم	باشد که چون سخن کنی آه از بشوم
خواهم بر عشق تو نقد دو کون باخت	تاکی نسون عقل و غا بار بشوم
مر صبحم ز شوق همت سوی باغنا	آتم حدیث سرو سر فراز بشوم
جامی نهفته دار عشق ادر و ن جان	پسند که زبان پس این از بشوم

ایضا

اگر کوی تو کیش سری نخت نم	سرم بسا و اگر پای در نخت نم
ز فرزند من استیرم نیاید	چون با تو بر خاک و سر نخت نم

عشق اقدار چو از عشق بلند است	خون صفشان از نیمه بالانه نشینم
خون صبر بدارم کم از جگر کنانه	کشتی عشق گشت بدریا نه نشینم
کفتم که برانم نشین جانم ازین من	از پای مرغ خار بکشتن زمانه نشینم

ایضاً

سوی صحرائی بی عیش و تماشا میروم	بی تو بر سر شجسته رنگا که لعل میروم
تا تو رفتی از برم با کس ندانم الفتی	کز چه باشد صد کم همراه تنها میروم
بیج جاز و جشت تنها می نمودم	منوچهر جام خیال است مرا جا میروم
پانزجر بلا بس روی طلبکار تو ام	عاشق دیوانه ام ز نیمه بر پای میروم
فی الملل کز زیر پای من بود کل با جزیر	کز نه سوی شت زده رخا و خوار میروم
در سلوک عشق تو تیسریم کز پیش راه	در تجرد کام بر کام پس جا میروم
کفتم ای جان و کبری جانان بخوانم زدی	کفت حاجی صبر کز کامر زوز و زود میروم

ایضاً

کرمی باشم کنج خانه شیدا می شوم	در می آیم میان خلق سوای تو می شوم
انج خوش آنم کو طعمان نمر ز نسک جفا	ماند از جایی من دیوانه پس لای تو می شوم
لطف نیانی و ناز استکارم می کشد	باید صحنی خراب شکل ز نیای تو می شوم

چو حسرت از من دید او درون سینه زاری
 جای از سر چینه دیدار بست آن زین
 جای آن است که عمر گذرانت خوانم
 تا درین سخن از دیده وزارت خوانم

ایضا

از عشق تیر چه کنم چون تو انم
 از درد تو و غنیت کهن دل رستم
 از نازکی خوی تو خوانم که ز رویت
 هر چند که بگذشت ز حد و صده
 خایم شکست با بر سر کویت
 زو شعله بجان شوق وصال تو ام روز
 مرغابی سحر بود ای تانم
 به عسل تو لاج کنم چون تو انم
 تیر پیدا و اچ کنم چون تو انم
 پوشم نظیر اما چه کنم چون تو انم
 اشک تقاضا چه کنم چون تو انم
 غم کل و صحرا چه کنم چون تو انم
 تاخیر بفرود چه کنم چون تو انم
 ترک زخ زیا چه کنم چون تو انم

ایضا

تا ما تو من شده یکجا نه نشینم
 بی زنج کسی چون بسره بر سرخ
 تا ما تو رقیبان تو نهانه نشینم
 روی تو ام امروز است غمت
 که سر برونی مثل از پناه نشینم
 آن بر که بگو شمش تبنا نه نشینم
 یکدم زرقیان تو نهانه نشینم
 که مشطه و صده مرز و نه نشینم

کی برده سیه را جامی بیان آید هر چه
بر کز از داغ جانی مال و شیون کنم

ایضاً

مرزانت پیش چشم خود نیل کنم	یک بیک اسرار حسنت را تا فل کنم
چون برین جنبه که سستی نفس می بندد	می شوم حیران کبری تو چون تحمل میکنم
نام کفایت بنایم فاشم و دم بومی	گر حدیث سر و مایه ای نه کل میکنم
چون نی تیغ که جان به بر تیغ دگریت	نی برای جان اگر تا که نقتل میکنم
میر و دم امزشان باد لبی که کین از سر	و صف دردی کسان عرض تحمل میکنم
شعر علی ز دفتر کل خواندم و سوزت	نغم آن نغمی گفت و کوی بل میکنم
گفتش حاجی سیرت کفشا اکرم	لیک بهر طعن بد کویان قتل میکنم

ایضاً

آرزوی دل خوین بکرات خوانم	مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
چون قیامت کنی طرف کله رشکین	ما و پشاه همه شیرین اسرانت خوانم
نیست حد چو منی بردن نام چو تو می	بهر رو پوشش نام در کانت خوانم
مانند منی اخس ای شیخ عیان که شوئی	پای تا سر نبر از چپ زانت خوانم
تا نمودی تیر برین اندام چو سپهر	تا زین تر ز نمه سپهر زانت خوانم

مر زمان کج عم که مر و زدن سیر و ن کنم	لیک با خود پس نمی آیم ندنم چون کنم
بوجه کار که خلقی در پی دران کنم	من بکار که مردم در خویش افزون کنم
کز نم کرمان پس اندر کوه بی لعلش	سکمارا چشمه سازم چشمارا خون کنم
نفس ندیم سوی او صد مضمون از دور	اشک خویش بر رخ عنوان آن مضمون کنم
جایی سیر و دعا خوانم ز لیلی قصه خواند	تا که در روزی گذر بر تربت مجنون کنم
خلق را در محبسم عم دل سوزانم جو خود	تا که در چنگ نوازش که مین قانون کنم
گشته شد جانی بحسب افسانه و صلح خود	فرخ سهل که زید صد بار اگر افزون کنم

در ایضاً

من که مایه زنت آن آستان سکن کنم	کی عمر خویش تن با دکل و فلک کنم
دیدم رو من شود از صورت رنمای تو	در کسی کار این محبتی کند روشن کنم
غمزه شوخت بخویریم کشته شمع حبس	با خیال غیب کردت در کردن کنم
بر کج لاف بندگی ز دست و شرف است	راستی هر جا رسم آزادی سو پس کنم
آنچه زاهدی کند در خاتمه شام و صبح	و اینه ز رخسارم رانند اگر آن من کنم
جان آرم پیش کنجشکی که از بازش بود	فرخ شاخ سدره را چون اینه از از زن کنم
صحت یار و روان عیش و ایام حبار	از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم

نغمه سروی کن کند چه کنم	نغمه چشم زرد میکند چه کنم
آسمان کردی کن کند چه کنم	پنجه آهسته شراره آه مرا
خاک را کردی کن کند چه کنم	شدت خاک و تند باد زلفت
می جو افروزی کن کند چه کنم	می به جان دلم ز تنگی عشق
دل من هر دو کن کند چه کنم	می کشم در زمانه ناز و دل
می توان کردی کن کند چه کنم	با دلم دور چرخ سر چه زبور
از جهان منم دی کن کند چه کنم	یار فرودست و بند جانی را

انگاره

که بکند من ندان که در مدینه حاکم	کی بود یارب که رو در شرب و طبعی کنم
وز دو چشمم خون نشان آن چشمه او پاک کنم	را کینار ز فرم از دل بر کشم یک نغمه
بیت صبرم بعد از یک کمر و زلفم پاک کنم	صد سطران می درین دام امر و شربت
تا ز فراقم سر قدم سازم ز دیده پاک کنم	یا رسول الله بسوی خود مرا را سنی نما
بستم آن پس کن ز خاک درت پاک کنم	آز روی جنب الما و ابرون کردم دل
یا بیایست نغمه یا سر درین پاک کنم	نوحام از سودای پو بت نغمه سر در جهان
جای آسانه شوق ترا نشاکم	مردم ز شوق تغذو رم اگر حفظ

ز شوق دید بنی نم بنم	ز شوق سینه بی غم بنم
اگر من بعد بروی غم بنم	غم روی تو دارم جای آن
اگر عیب از تو در عالم بنم	کوار غیر من کس که من خود
من بصیر و دل آن غم بنم	ز تو رسیدی مند جانی
برو کاین در امر غم بنم	طبعی را نمودم خاکه دل کشت
اگر روی ترا یکدم بنم	پیش آنج بساواز غم میرم
که در عالم کسی محرم بنم	بهر پس از دل کشای جانی

ایضا

بچه بنده صبحم از خاک بر سر بکنم	گر که بشنم دور از آن گل خاک بر سر بکنم
دامن گل از خواب جگر بر بکنم	در جن می افتم از شوق بخش پای گل
میروم نظار به سپه و صوفی بکنم	چون می نمم قدش او چون بر یاد
گرچه از خیل حسدیم کار از بکنم	بسیار ما بکنم اهل مغم دل در بستن
یعنی کس بی وجودم خاک را از بکنم	در وقت ساخت روی جانک را از بکنم
که چه مردم صد سخن با خود نم بکنم	چون تو پیش آیی باز اوت تو بکنم
ساده کی بر کان حسن از تو با بکنم	نی عی شود که جانی خاصه من آن بکنم

روی تو خایب از نظر کله آتاش چو کنم	چون لاله دایم بر جگر هکلت صحرا چو کنم
مثل تو چو هم سر زمان تابش کم آرام جان	بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چو کنم
گیرم طلب مری هم کر ناله و فغان کنم	دل را بصورتی چون هم جبار اشک چو کنم
نی بی تو بر که یار پستان نی که منی شستن	اکنون بکار خویش تن حیرانم آیا چو کنم
عاشا که من غیر ترا سازم درون سپه جا	خود که بجای آتاش ناکانه را با چو کنم
تو بی دو اگر دم طلب آسوده گشت تابست	دارم بدل دایمی عجب آرزاد او چو کنم
کونین جای دم بد هم سپردن از زوینا	ز کونین که طوفان غم شد دیده در چو کنم

بیت

خدا ز لاله رخ خود بجز راجه کنم	نزار دایم بدل لاله زار راجه کنم
دخون دیده کنارم ریت بی لب یار	کنار گشت لب جو یار راجه کنم
گرفت هم آنگه که دیده را بکل شغول	درون جان دل از غم خار راجه کنم
بطرف باغ غم روز را برم پروان	بلا و محنت بهشای آرزو راجه کنم
غباری از راه آن شکبوغال	بجز عیب کفن آن غبار راجه کنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم	تراوش مره اشکبار راجه کنم
مطمون از دو جهان چال او جانی	چو یار نیست بدست این یار راجه کنم

چو هست این که مردم خست لایقند	سوزم آرزو باشد که مبارک در چشم
چو شمع بی کفن درم چو کین با هم	برون آبی چون عمر عزیزت در گذریم
مکود ماه و خورشید اندک اندک	کیشش طش باشی من از ماه و خورشیدم
بنایر کی جسمم کشای غم شبی	بود که پرو ز سارشان شب را سپهرم
چو محروم ز دیدارش کوی اوردم	زمانی به خرسندی از آن یاور و دینم
ببرالین دارم لیکن از تجسین قدرم	که وقت جان سپردن آسانش بر منم
کنج محنت و نذره جای جانم	چند که در وجران بر زمان طالش بر منم

ایضا

بود اما که من آن شکل مایون سپرم	وان رخ فرخ و اقیانوس زون سپرم
ز پستی و ز روی نوبه ز طور وقت	شمرسام که در روی تو چون سپرم
تا که وقت غمت ملک دل از خیل سرکش	بر شبی بر سپه خواب سپهر سپرم
با و از خجسته کین بصد باره لم	کز نه مر خط در و مهر تو افزون سپرم
داشت یلی همه چی عرب یک مجنون	من ز تو خلق جهان با همه مجنون سپرم
نیت بر عشق تو مقصود ز کفایت شنید	مر چه خزان همه فسانه و افسون سپرم
شربت وصل کرم کن که ز ناپاری جبر	جامی دلشده در حال زگر کون سپرم

<p> سرخندین غنیزین بسته به هر که می نم چند کج تن که کافر کیشین ابی پاک می پنم بجاک راه او سر جاپس و خاکشاک پیام بسا رخ پاره جانیه کل خاک می پنم ولی در کشتن هر پدلس حال پاک می نم ز درو عاشقی هر جا دلی عنناک می نم که نام او ز لوج زندگانی پاک می پنم </p>	<p> براه تو شد صد نازین را خاک می نم تسخ غمزه خواهد رخسخت خون صد سلازا سوی و بوم هر کجا که ما شیل از روز ز شوکت پر تنش بر صبح در کوشن نادر چستی آن شوخ در و بجوی ایدان مرا حال دل آواره خود یاد می آید چو شد چاره جانی را درین شبای غم بار </p>
<p>ایصال</p>	
<p> بسر کوی تو ایم در و دیوار تو پنم این قب بر پس که یکی خازر کلزار تو پنم درد سان بر پرو پاکش به ملار تو پنم مرزبان عم که چه سان است ز حسا تو پنم چشم جوبنار که باری قدر فقا تو پنم جان ماوه کف دست خریدار تو پنم زین همه عاشق بدل که گرفتار تو پنم </p>	<p> چون مراد دولت آن نیت که دیدار تو پنم مرکب باشم که تو نام کلی از باغ تو پنم تا شدی شجره چو خورشید همه ماه و سار تو پنم راهدان هر موطن بی و اندیشه خست چون راه تو شود خاک تو نام باد سلامت تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جبار تو پنم زند محکس ای جان کز فبا تو پنم </p>

در دولت بی می و پیمان باشم	وز شوق تو بی نعره پستان باشم
دخبل تا چون تو پر کجیپه ز کاری	خود کوی که چون عاشق دیوانه باشم
هر جا چو تو همی شود فروخته حاشا	کجا بخامش لبخست پروانه باشم
کرد انم است قدم تو کیز	یک خط درین گوشه کاشانه باشم
تشریف نیاری سوی من جز پس عری	آن هم بود روز که در خانه باشم
کجی تو و عالم همه ویرانه این کج	جز در طلب کج بویانه باشم
جای کران از عالم زنده را	وست توی از سحر صد دانه باشم

افسانه

چو نامم که بر خاک کف با حسن عالم	ز دورش چشم و روی تطلم برین عالم
من بودم آن ساعد پسین مجال این	کدرد کاسکی تاروی خود بر آستین عالم
خونام مای بوسم آن کس اگر لبش خرد	نشستم پیش وی و در لب انگبین عالم
و دوی از خونام از آن خاک سم اسپش	دیدم کل کنم بر پسته اندو سکن عالم
پس از رخسار ای عمر چندانی انام ده	که رواند ز رکاب آن سواران زمین عالم
بصدقت سلیمان ارمیر اندی گوید	که نور چشمه را تا چند زیر پای کین عالم
سزین زمین خاک در بر رخسار جاک	چونج بر آستان اید غلوت پیشین عالم

ولی سر رشته لید از و بسته می نم	زراف تو رکی با جان و پوسته می نم
که کرد کل ترا از پنبل تو دسته می نم	عنان ل می پنم برت شستین زانم
بلاراکان در ان لام و الف و پسته می نم	قدم لاست با لایت الف زان و پسته می نم
در شادی و رحمت بر دل خود بسته می نم	بسیه رخ تعیت تا فراخ آمد از مرم
براق بی سپیره راه راسته می نم	چنان گرم رو گلگون شک است کشتن
چکر با چاک و ولما ریش جانناخته می نم	پسای می هم رحمت که از تیغ زلف اق تو
کنند کردن من و ان از خود رسته می نم	کجا رسته قانی جایی از شوخی که زلفش را

افسانه

بلا جان شود در دیدن من چنان پنم	من صیقل کان شکل زما سپر زمان پنم
که آن پای رکاب و کاه آن شمشیر منم	سوار شوق من حبه ناز و من حیران
چو چهره و مان حکمت جانب تیر و کان پنم	نما ده بر کان ترا زنی صید و من کپرن
شد اکنون عمر ما که عارض خوش عیان پنم	دل از غری مایخت این سنا که از شوین
کجا تاب آورم کش هر زمان من آن پنم	هر سدل که ما جو حیف دارم حدش من
بجای او چمن سروده هستی استخوان منم	بگویش آن چه عاشق دیدم کبر با حرم
که فردا چون کنم و ان افت طرازه سان منم	کسان شباهت خوشتر و جایی من بودا

نیاساید پس از افغان من جای که من با	سنان تبر که هم خود همش خوشتر استم
و لم سکندرخ و شرب که فردا پیش مرد	ولی آن کندل نماید از آن لای که من با شتم
مرا بر بود و ن گفت و کوی آن پی از سنا	که چون بوی آن چو پسته با خود در سخن آیم
چو هم در دی نمی با هم که گویم در دو دو با	کسی با ما و مجنون که لب که گویم با شتم
باقی تلخ گفتن با کی چندان زبان کش	که یکدم گوش که گفتار آن شرم و سن با شتم
چنان بود جواب من که نماید چشم من بر هم	مگر روزی که زیر خاک خفت و کفن با شتم
چون در کار می چای تعوی جای آن است	که پناه بگفت با ساقی چنان شکر با شتم

اضداد

چو شوختم که بزوان جصالت میان با شتم	سر خدمت سنا ده چون کمان از بستان با شتم
ز جوی از گت ترسم و گرنه تا بحر شرب	مگر در کوی تو غره ز زمان افغان کسان با شتم
بهر گونه که باشم از من بد روز نیندی	نیدانم چو سان سخو آسیم تا چنان با شتم
من تو ساد و کردم نورن گلخن شایسته	که تو باشی حیان دیده من مزین با شتم
گشادی و چه ز عارض من منع از افغان	رها کن ز بانای من بل ایر کجاستان با شتم
ز ناموس خودم مقصود نام و نمکت از نه	مرا غم نیست که غرض تو رسوی جهان با شتم
چینل من می دیدم رویت دیگران اکنون	شده مداحی که چون طایر طفل و کران با شتم

ماز آن قیسم که بار که کردن کشیم	وز حسی در راه ما خاری نهه دامن کشیم
کی کشیم ز تیره خوبان دی در آینه	که کف ر و حسنای بود ز روشن کشیم
توس کنین که آئینه ز بقصد جان	ماز مهرش نعت جان زیر پشم کشیم
که که خواهد بجز ما و ز در تحت خلعتی	رسان ز رشته جانهاش موزن کشیم
نیستیم صبا عسرت تا چه بجزه صبح	مغزش پای ننگاری می کشن کشیم
چون شب بخت کون آمد ته پهلو جانش	بستر بجای از خاکت سر کلخن کشیم
دوستان ز سر کشی ما با که روشن کشیم	جامی آن بهتر که ما سر در ره روشن کشیم

ایضاً

فیر ازت بستر منزل ایضاً کشیم	با دل صاف هم جام می صاف کشیم
که که از ما طلبد توبه بخسلی و زیم	ورد به جام می صاف ما بر کف کشیم
مشکل عشق از پر و کشان که دوسل	چند در مدرسه در و سر کف کشیم
مهر حین ایضا طاکرم انداخته است	رقم زرق چو بر جمل اوقاف کشیم
نعت ما را بر ای خوابه بصراف که	ایرین سخن ز قلبانی صراف کشیم
د آب یافت کلمه خاصه بهر بنی	که چه نواع جفا از همه ایضاً کشیم
جامی از خرفه شمشیر فخر آسودیم	حاشا بده که در کار نصف باف کشیم

بس که در دوزخ فریاد و فغان خود گفتم	از دمان چو ناله میخواسم زبان خود گفتم
جان با بد بیکت از دل نمی آید میوز	کز دل جان با و کله بر و کمان خود گفتم
میجان شد ماه من در داکه جز جان تخته	نیست در تو کم که پیش من جان خود گفتم
تاو آمد از دوزم آن هر دو سر و دم با	کل ناپی خاک استان خود گفتم
می گفتم از نینبلی مکان خد کس را چونیت	قوت ام که چکان استخوان خود گفتم
سر که با من کشیم عمری بدوش هرست	کرند روزی در ره سپهر و روان خود گفتم
و فرجامیت این از کلماتی عشق پر	می برم تا پیش شوی کنگه جان خود گفتم

اصول

بشما که دماغ فرقت آناه می گفتم	تا روز ناله می گفتم و آه می گفتم
زان سینم کله کاین محبت بلا	از بخت تیره و دل گمراه می گفتم
بشما می خیشم که از زلفش سایه شد	از رویش اشطار سحر گاه می گفتم
تا تاج شد بستر من برم کرد و دوش	و امین تخت منزلت و جاه می گفتم
جان سپرم تخته که ایام دست را	نقد تهر در نظر شاه می گفتم
از عاتقی نصیب من شد که زور و	جو رقیب و طغنه بدخواه می گفتم
جاه چو گاه شد هم از ضعف و منوز	کو عیش تقوت این گاه می گفتم

منای ستانی نام گرمی کار یک بگزیم	می کلرنگ و در عقل بر نیک بگزیم
ز شهرت پستان تسی رو کج نیتی آدم	بصحرای فراخ از کوشای تک بگزیم
چنان خود پستان شستی دارم که گزیم	ز یک و نساخ اسم که صد فرسک بگزیم
تو خواهی لطف خواهی هر کن با نامن آدم	که با هم ما تو وقت شتی ز جنگ بگزیم
سکای کیم اما بر تونی همه خود شا	که بهر لعل کیم بر هرت و ز شک بگزیم
چنان پرده دل نشانی بفرم درم	که خواهم از صدای خود و صورت چک بگزیم
براه آن آدم با پای دل چنک شیدا	چسان از خم فکر کشن پای تک بگزیم

ایضاً

نام آن ماه ندانم که نامش پریم	در دم ساخت تمام از که تعاش پریم
صد سخن بر باش کم اندیشه ویلی	چون صد سیج ندانم ز کدش پریم
از کلم سازی کی مرغ خدار که پریم	سوی مرغان ره که کوشه نامش پریم
بیر و پرش و پیغام منش باوصا	انجی شش زور که بی یک و پاش پریم
سر کزان هر چه جویم خرا مید لطف	روم ز سر و چون لطف خراش پریم
راه بدان آمده حال از برم کاش	دست که خال دل مانده بداش پریم
کند آغا نخی زبان لب میگون جای	من حسود و جو وصف می جاش پریم

مرغی بخت بر دم بر آن نازک بدن آ
 چو سایه از سر کوه است آن سر درون با
 شهید عشق از جرمین کیس تا غمی نبرد
 کز از پیر نهش کما رسته بود کفن با هم
 چنین که ششم غم سنه ام صدره ش آخر
 روای همدم تو در زم طرباد تو با غم شنی
 کی کم کسله جای غم زبان شوخ عیش کش
 که از رگت بقا کانی بوی برین میم
 روم بر باد و در سایه سپر چون میم
 که خواهد ماتم مرغ استن روزی که منم
 ز غم سپرین جان پاک و زود و کفن منم
 از آن شیرین جان باغ و در و کوه منم
 مرا که در آتنها درین است لحن میم
 عجب که با چنین دل من مرا که خوشین میم

ایضاً

که که ز صفت آن لبهای شکر خدی ز بیم
 دلم دریاغی آن لب بر ویش چشم آن کشتا
 نمی آید چو تو هر چند کانه قابل کفرت
 همه جوانان افزند و من آن مهربان پریم
 بخون بنیاد بر چه برود چون تبس بری
 مدد و سرمی ندکوز آب و خاک من
 چو نخل خایه جنبش یافت دستش کن جانی
 که که در یکد سگری می شام قدم می زیم
 کس از تویی ترا و خون دل هر چند می زیم
 انجان مانند تو صد شکل نی مانندی زیم
 که شکر دل ز پای مرضه زندی زیم
 ز دل خون جبه حکم کردن پندنی زیم
 کیا عشق می رود چو نم سپدی زیم
 که زل اخوان شتاقان حاجت می زیم

دومی شراب که بر نموده ز باب خورم	چون خراب بر بام حرام شراب خورم
دوم تهنه لبان که شراب و دویان	کنم ز گوش دوی از کاسه ز باب خورم
سفال در وی ستان عشق زان بی	که از خم فلک و جام آفتاب خورم
مرا چه حاجت بزم کسان چنین که مدام	ز خون مدینه شراب و ز روک کباب خورم
ز وعده تو چه حاصل که تشنگی نبرد	بجای آب فری که از شراب خورم
مگو که می بر ماند ترا زیتل نحر	که لب تاب تو نمی بلکه ز شراب خورم
ز بس که نشسته لب لب تو چون جایی	شراب را که بدستم شد چو آب خورم

افسانه

وقت آن شد که ره دیرمغان برگیرم	بچه از کف بنم رطل کران برگیرم
می دو عسکر کرانیا که بگو شتم بچینه	باید دولت ازین کینج روان برگیرم
رسم تنگی که حجابت میان من و دوست	بمدد کاری ساقی ز میان برگیرم
مرحله طلاق آن که در بران اسم وجود	دست زان بازگشتم خاطر ازان برگیرم
هیچ نمانده مجسمه تو شد مظهر شهر	آه اگر منم جویش ز زبان برگیرم
ببخورم خون دل از جام غم از زربان	که من این ساغر عشرت ز زبان برگیرم
جامی از جمله جهان آن بر و سا پیش	که نغابش بر انگشت بیان برگیرم

مربوبم کرم ز دل عنف ک برآرم	ذرتف جگر دو در افلاک برآرم
ماکی ز عنفت خاک بسر ریزم از آرزو	اندیشه می کن که سپه از خاک برآرم
بی روی تو بالاله و کل چون هم از آه	بر شعله چه سان آه ز خاکشاک برآرم
در کرون تخم تو با رطوبت عبادت	روزی سر از آن حلقه فزاک برآرم
آلوده بچون تری و حقیقت ندانم	کش زین دل ناپاک چه سان پاک برآرم
صد جای لبوز و لیم از بوسه سپکانه	چون تیر از جگر خاک برآرم
بجای صنم غرق عم از مایه شود بخت	زخت خود زین موج خطر ناک برآرم

ایضاً

چو بی درازان لعل سکون خرم	حریفان می لعل و مرغ خرم
شد نم توان ز عشق زین پاک	خوزم عم که دیگر عشق چو خرم
ده عشو که کز عشق بخورم	مرا ز ناله پستم چه فزون خرم
حریفان کم می گرفتند من	بیا و بپوش هر دم ز فزون خرم
چون هر خوش از جام عشق پر	می عشرت از خم کرد و خرم
اگرست لیلی شوم دورت	چوین باد از جام بخون خرم
کل آمد بکف جام جامی چه پ	که در پای کل جام کلکد خرم

نختم که رو بلا قاتل خود دارم	ایدم رسم جان فکار خود دارم
یکیت شهرن شهریار من و امروز	سواهی شهر خود و هوشم یار خود دارم
نزار بار شد از خون دل کنارم پر	که کام خویش کنن در کنار خود دارم
بماریش مرا تازم ساخت باردگر	نمی که بر فرقه اشکبار خود دارم
مرا چو شمع ناب شد بغیر سوز و کلاز	تمستی که ز شبهای تو خود دارم
که شدت عهد جوانی بکار عشق و هنوز	اگر چه سرشدم رو بکار خود دارم
مگو که تو به زمی انختی سار کن حاجی	من آن نیم که بگفت اختیار خود دارم

ایضاً

سروش کی ماه مهر فروز خود دارم	از رفان و ناله شخری را بغیر خود دارم
شیوه شیرین انیت کان به خوبی راست	در جهان من نیز روزی نسیم فرما خود دارم
مرح شوایم که اول مرغ دل از دم کانه	کی تو ام کاین زمان از دام صنایع خود دارم
بنده آن قاتلیم چون آب از آن در حن	سزیندم ره به پای سپردن از خود دارم
خانه مبی و غم آلودت ای مرغ شب	از دل و رو کج این غم آباد خود دارم
خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته	مایعشرت سوی لمانی شاد خود دارم
باز گوید غیرت عشقم که جامی لب بند	در نه بر جانب ز غم صید تنغ پیدا خود دارم

بسی زنده از آن شمع افروزی می آید	ولی تا شکر دیگر دارم و بی جوی می آید
کوز در لبش از زنی مهری کی داند	کسی آنکه زبش کم نسب این جوی کی داند
چه بخاند طپس هم چون و جد دور هم	ز تو در سینه سر چکان لاف دوزی کی داند
چشم دارم ز تاریکی شبها در دوزخ	بد نیسان آفتاب عالم افروزی کی داند
شدم فیروز بر وصلت بر غم خرخ فریوز	که دارم در جهان این سخت فیروزی کی داند
مرد غمناکی روز فروغ کز نسا دمی عشرت	نمی آید این جهان غم اندوزی کی داند
شب خواب حسی ام من افغان کن جای	بسا دارم کند مرغ نو آموزی کی داند

ایضا

کز چو بر دل غم غم عشق تباری دارم	ملا محمد که باری چو تو باری دارم
کردم ز رخ مبرای اسنگ که این عطر فانی	ماید کاری است لب سواری دارم
بغ من آن کز گویت و بهاران گل و	عیش من من کج چه خوش باغ و بهای نام
غول در کز خورشیدم بکشاست کمر	که ازین موج غم امیند کسری دارم
مانده ام دیده بره بر کند ز با و بسا	چنگم زبان سپهر کوشم عبا ری دارم
سز ز بونی غم من مانده و طبعی بجان	که چو ایشان مکرانند شکاری دارم
جایی از بزم وصالش جوی آنچه	ایرین بر پس کز دران کی کناری دارم

که روشن از نظر کف شراب می میم	خیالی بودیاریش از جواب می میم
وصالتش را که همچون کیمیا نیاب می میم	با کسیر سعادت با قلم حسن سجده
چو ز عکس ز حسن عالم همه حساب می میم	چه حاجت بود شمع افز و خورشید بزم و یاز
چو خود را بر مرد و خاطر اجاب می میم	مراغ نامرادی جان دل بی سوختن شمع را
سری کش سجده که در گوشه محراب می میم	بسی خاک بودم پیش پای ستانی ازستی
ولی که ز آتش مشجوریش در تاب می میم	بابت زندگی پی بر دوز اقبال وصال او
ز جاش جامی لب تشنه را ایسر بنی میم	جهانی جان می دادند مجسمه جرد عافا

افسانه

شرب آفتاب همچون جگرش میدارم	خاک آن که کوچکش بضرش میدارم
بر سر ز فخر بنی از تاج درخشش میدارم	سنگ پیدا که آن سیهرم بر بنر در
آرزوی بل از خاک درش می دارم	آب رود که در آن کوه شام ریختن جگاک
صورت حال خود اندر نظرش میدارم	سوی او میکند رسم چهره بخوابه نگاه
بعدم الله که ز جان و پستش میدارم	گرچه دشمن تازان شوخ ندارم و گریه
تا ز غم رم کند پسته پرش میدارم	منع وحیست در زمان سبب از تشنه بر
چشم امید بهر که گذرش میدارم	تا چو جامی کشم از کرد درش کحل صبر

خوام که دمی زدم آن سر زخم	رخ بر کف پایش نم و پشیم
دیگر بنظاره زوم بر بر اش	ترسم که شوم چو دو بر یکم زانم
هر چند بصد خواریم افتاده بر اش	از روز بسا که بجای می گزینم
روز اجل ای نخت برابر در او بر	باشد که بر آن خاک دراز پای در انم
زین که که از دیده رو و شک نامم	بنو عجب از غمچه بخون جگر انم
شاید بر خرم کند آن شوخ کلمی	ای غم مدوی کن که ازین ناز انم
جامی که ازین کوزه رو و سیل شریکت	چو خان کل زو و زنیاد بر انم

ایضا

بکعبه زدم و از جانم ای کوی کردم	جمال کعبه تا ما بسایه روی تو کردم
شعار کعبه چو دیدم سپیدت منشا	در از جانب شعر سایه موی تو کردم
چو حلقه در کعبه بصد نیاز گزینم	دعای حلقه کیسوی مسکوتی تو کردم
نهادم خلق م سوی کعبه روی عبادت	من ز میان همه روی لیبوی تو کردم
مرا بهیج مقامی نبود غیر نوکامی	طواف وسیع که کردم حجت تو کردم
بوقف عرفات ایستاده خلق جانان	من ز غالب خود بسته گفتم کوی تو کردم
فتاده اهل منی منی سینس و صد	چو جامی از نغمه فایز من از روی تو کردم

بادی که گذارش بر کوی تو بام	جان ما در فدایش کج از بوی تو بام
حاکم بر به سر که گذرسوی تو بام	چون نیست زه که گذرسوی تو بام
بیر قدرت با سرم چون بند دست	کشش را راحت سزای بوی تو بام
بخرضبت تیغ تنم و تیر خجانت	کاهی که من از ساعد و بازوی تو بام
خواهم کنم از زشته جان بند بخت	تا دم بدش لبه بر پهلوئی تو بام
فیضی که بدل میرسد از سد ره طوبی	در سیاه سرو قد و بلجوی تو بام
جای نزد سجده در جانب محراب	زینسان که دلش مایل ابروی تو بام
ایضاً	
نماند که در انجانش نام تو بام	نه رفعت که در ان خط مشک فام تو بام
سلامت من بخسته در سلام تو بام	زهی سعادت اگر دولت سلام تو بام
بهر زخم که کشیم نظر ز صفحه خاطر	بسمه سلام تو چشم همه پیام تو بام
بجانب نامه و پیک از سیاه زلف ابنا	که در سلام تو خاصیت کلام تو بام
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط کشن	که آسوان خطار را اسپیر دام تو بام
نیامی که شنیدم بجز نویسن ز طوبی	بسمه معاینه در سر و فحش خرام تو بام
ز شوق جام تو جامی نمی نم لعلت خود	بدر می سینه مگر جرحه ز جام تو بام

زلف تو چه گویم چنان توان شده ام	ز قضا بچرخ چون شود چنان شده ام
زمان وصل تو چون زده سپهر بزم گشت	زانکه مرده من از بزم نوشتان شده ام
ز بس که گشته ام از گلزاران میان بار یک	ز چشم مردم بار یک پندینان شده ام
سوم حجر تو ام بی برایت سخن نگذاشت	بی گمان ز شمشیر استخوان شده ام
براستان کاید سپهر غمت من	براستان کلم از خاک آستان شده ام
طیغ خیل کافه گفتندی من کن	کوی تو دوه روزی که میمان شده ام
مگر که پس شدی ترک عشق کن جایی	که من شوق تپیدم از سر جان شده ام

ایضاً

مر جا که گفتم خانه محنت ترا بام	مر که ز دم جایی کاخ خانه ترا بام
کز خواب گفتم شما در خانه روم	در خواب ترا پس هم در خانه ترا بام
در بزم قبح نوشتان چشم و فاکوشان	مشووه ترا دانم جسامان ترا بام
در حجت هر جسمی کافور خیز شدی	که در سر او کردان پروانه ترا بام
که جانب میخانه ایم بی چمانه	در دست می آسمان چمانه ترا بام
از سر کبک خزه در بحر شوم سرفه	در هر صدنی چنان رودانه ترا بام
از خود کس جایی سیزن در کم مانی	کانه شوق وحدت بچکانه ترا بام

هر دیت چراغ روشن چشم	زهی قدرت نعل کسک چشم
فژو آای پری در مسکن چشم	زبابا بادل مردمشین چشم
کمیز ز برون از روز چشم	ز خون دل چنان پش در غم
ناشم خون مژه پیر من چشم	ز گویت نرسن خاری کس چشم
چو میرم خون من در گردن چشم	ز گریه باگردن غم ستر غم
سکار آسوی شیر افکن چشم	ز یک عمره کنی صد شیر دل
ز لعل و در کس زرد امن چشم	ز چکر و در فشان لعل و جام
ایستاد	
پدل بی دین دلبر مانده ام	عاشقم چاره ام در مانده ام
لبرم خواب بی خور مانده ام	عاشقی با خوب و خور ناید دست
بادل رخ چون چو پاغ مانده ام	تا چو جام می دستم زفته
چشم بر ره کوش در مانده ام	روز و شب در انتظار هست
زنده بهر تیغ دیگر مانده ام	چون می تیغی کن بر نماند
روی بر پاصی سبزه مانده ام	رفته ام در باغ و در شوق قدرت
چون من اکنون شمس بر مانده ام	جانی از من بجه طاعت بجای

جان مرغ تو در جگر غم تو خون	تا راجعت شد از دین صبر سکون هم
کنی که جان عاشق مرغ دی این پیش	والله که تمام من زمان پیش کن هم
بر عشق که آن کم شد و بس حسن که آن گشته	عشق مرغ حسن تمان مکه بزبون هم
کز لطف دلا وزیر تو نیست بسا کس	در قید بلا افتد روز نخر خون هم
اینخت سپید سنگ و بر فراخت علم آه	شد ملک نعمت ملکت پروین درون هم
عزیزت که خوانند و بال مرغ بر روز	آن راه بلند خرد و اینخت کون هم
آنجا دوی فلان چنان دوره جان	کس خار و پوتوان کرد و توجیه خون هم

ایضا

زنی رخسار زلفت آید لطف و بس هم	ایسد و غم سخت مایه شادی و غم هم
چه گویم و صف رخسار و دانه کان کل غم	رستان و جو و فاده و مایع غم هم
برو مطرب که در جنگ غم حیران جوید آه	دل جان ساز کرده راه و مال زیر و دم هم
سوی لاله نوار آشفخ و زمر جایش جانها	روان گشته که دیدت از چمن شاه و شمع هم
قلم بر لوح اگر حزنی نوشتی شب جان	ز روز من جاندم سوختی لوح و قلم هم
بر این شمع مجلس عالم انجی رشید هر و با	که می خوریم شرب و دعوت تا بخدمت هم
چو جامی جان نغمه باید سپرد آخر اسپری	که کافه در و پیش از پیش و صبر کم ز کم هم

خواهد تم ز آتش دل بوخت خانه هم	اینک رسد و دو بر وزن با نه هم
دریند حکم عارض و خال تو یافت دل	مخاطب یافت در قفس سنگ دانه هم
زینسان گشت خالدم از آب دیده پر	سیلاب خون بون دو از آستانه هم
در کوی تو ماند ز ما جز فسانه	ترسم که از زمان بود این فسانه هم
سوی توره ماند مرانی بجان	دای من از زمان که ماند بهانه هم
کردی نشانه بود بر آن آستان زمان	دردا که برد با و صبا آن نشانه هم
جامی پیش زلف و رخسار فیان لب	دو ن صبح و لذت شرب بشانه هم

ایضاً

سگر خد که شخ نیم شیخ زاوه هم	در سکران کول در میدان ساد هم
ستغیم تربیت پرمی فروش	زین مردان زین از زفاوه هم
زان مرشدم چه کار کشاد که تو هم	از روی جوب میدهد و جام و به هم
گشتم سبجی بعد بر سها کس نیافتم	کو در عشق افاده که استفاده هم
زبانای خانمان مرآت نشان پرس	اللی ملی ماند از آن خانواوه هم
نیشدن ز مایگی که نبود حکمت با و پای	غمم حم سواره توان ما پوده هم
جامی نقش کوش که کس باز جام دور	کم ز آنچه ضمنت نیاید زیاده هم

سر دم از نیرت فقاوی برلم	صد در رحمت کشاوی برلم
چون مرفوع آفتاب از سردی	بر پوریت فقاوی برلم
سرحنت را که بودی آینه	کرند خور را جلوه دودی برلم
دل بفرماید آبدی از دست تو	کرند دوستی سناوی برلم
سینه از غم خاک شد خیزی	تا خور و یکخط باوی برلم
دیدم عمل بستم از خوبان	نیت چندان اعتمادی برلم
تا مرا در معج خوبان بادیت	شد فراموش مهر مرادی برلم

ایضاً

ایلم از تو عشق من ندیده بگسارم	لی نوزاد گم لاله کوچ هر دو کنارم
و عهد بدین بد غصه بجز بس را	بر سر آن فنون کن محنت انظارم
توب نیاید و دست و زنده بی لباس تو	رشته جان بد پلان بود کینند تو
که بود زگرایم باره ولی مسکت ترا	بار به بندم ز درت بگم ازین بارم
دامن از بر ز روی و ز سر کو بر آمدی	افت ز دورش شدی مشت ز دور کارم
چند خاک ره فند سایه سر و کشت	سایه رحمتی کلن بر رخ پاکم
باغ و بهار بلبلان جلوه بوسنت و گل	جامی فال سید و بر اینغ توی بهارم

که نمی گشته سحران خویشتم	بوسلم گزندی نندید این بس
کرم کن زنجی از سگان خویشتم	نزار و تاب مرهم سینه ریش
دیزین پس زعم ایمان خویشتم	ر بودی دل زمرجان خرد خویشتم
خراب دید که کریان خویشتم	ز سیلاب مرده شد خایه ام بست
که خوانی میجان خویشتم	سگم خوان استخوانی ده کیم کن
مده در در سراز افغان خویشتم	بران نامه کرد و گفت بجای

ایضاً

گرفت خوبهراق تو پارده پارده لم	اگر چه پارده سدا ز عشم نمرار بارده لم
ز چاک سینه زخت را کند نظارده لم	چو شد ز خون جگر بپسته روزن بپزده لم
بر و بشهر صدم راه از ان ستارده لم	ستاره است سر سگم که در شب سحران
اگر بود چو دولت فی المثل ز خارده لم	بدور ساغ علت درست کی ماند
بسا دانه نیاید در ان شمارده لم	اگر شمار ایسران زلف خویش کنی
جهد از عشق تو چون سرارده لم	سوی دصل تو بازار آوش اگر صدیده

مکو که قطره خون در کت رجای هست
چو دیده موج زو افنا و بر کنارده لم

سوی دیو بخانم چون آدم میسیریم	می خاتم چون کنم در مازده خوبی تو ام
بگذر درین صفت زکاری مرا ایوان عشق	گرفته زور نظی بر طاق بروی تو ام
زین هفتی تا میرم بی تو مرغ و پرستم	زین کنه مازده ام شرمند ز روی تو ام
در چمن کشتم سبجی آن لب نماند کنار	مازه سروی چون نماند قد و بلجوی تو ام
خون جامی که بریزی آن بود لطفی عظیم	لیک می آید درین نه از دست باز روی تو ام

ایضاً

بنابر مسکن چو نیاز نیست تویم	ترجی که اسیر حسم کند تویم
سوره دیو بگشتی و ما نور از روی تو	نمانده روی بجاک سم سمند تویم
بسوز جان دل ما برای دیدن	کبلی نظیر جهانی و ما سپند تویم
چه حاجت بزخیر پای ما پستن	که ما بسلسله عشق پای بند تویم
غرض ز دینی و عقیقی قبول خاطر است	زر و غیر چه باکست اگر سپند تویم
نماند عمر ز با و اجل فدا از پای	منور ما هوای مست بلند تویم
بجام جم کنتم التفات چون جامی	چنین که مست می لعل نوش چند تویم

ایضاً

چنین کافا و دور از جانم
 چگونه زنده ام حران جویم ۱۰۵

کوی صدر رسد جایی شسته ام	پشت بخاک نه لت فاده ام
کای خا برای عذر کنای شسته ام	دور از تو زینتن کنه آمد مرا من
دسازسگد و سدم می شسته ام	چون پست محرمی که ز نم پیش او می
در شاه راه موبک شای شسته ام	جامی صفت کردی بگک عرض حال پیش

ایضاً

سنگ بر سینه زمان از دل چسبک تو ام	سنگدل مانده بنگر و تن سنگ تو ام
سنگی عین سید از دهن سنگ تو ام	دستم حسن عیادت ز رخت چشم ولی
که میدرخد ز شوق رخ کلرنگ تو ام	گر شدم لاله صفت تو چون عجب کن
گشته شوی و سوخت جگن تو ام	گاه جبک اتشی و آشتیت خوریت
میدهد روی ز انبیه بی رنگ تو ام	از خط آن چهره میارای که صفا
روی بر باغ جهان کرده با سنگ تو ام	نم آن بل شو ز دیده که از گلش قدس
نت ممکن که خلاصی و از چنگ تو ام	تا چنگی شدم ز ضعف چو جامی و هنوز

ایضاً

باز قلاب محبت میکش روی تو ام	چند روزی سپهر بخت بد از کوی تو ام
سر کجا بستم جان دل عاکوی تو ام	دور ازین هم هست کویم دعایم جان دل

در لطف کنی بان در عینم	و رجو کنی بان سپهر ایم
نی ما کستی که در چه کاری	کس بی تو بسا دور و عایم
جامی بخا و جو ز کوسیر	دانی که نه در غور و نیام

ایضاً

عزیز دل مهر و وفای تو بستیم	پروند ما تو کرده و از خود گشته ایم
ز یاد و خلد پیسته باو باش و عیش نقد	ما خود بدولت عنت از سر دوریم
ما را چو در حرم وصال تو راه نیست	دل را امید بر سر رانی شسته ایم
با خود خیال از روی بسته بر کنی	ما دیده ز دور عالم و دل در تو بسته ایم
بس خسته خاطر مژ ز پدا و تو بسته	سر زلفت بین کنگایت نبخته ایم
چون صوفیان گفته تو حید بشوند	سر جاگشته ذکر تو از جای خسته ایم
گفتم گشته دل عجبی بشو گشت	آن رخ پند به جام مریغ گشته ایم

ایضاً

در سر که ز که پیکه و کاسی شسته ام	بهر رسیدن چو تو پاسی شسته ام
گویند یک گاه ز دور از لولم بست	من هم در از زونی کانی شسته ام
سر که خوش روی تو را هم نمی رسند	بی راه دور روی بر سر رانی شسته ام

بخت مجوی تو در کوه و در شتابم	را از روی تو سرگشته در بیا بایم
که در جرم وصال تو سرخوایم	بلند راه صبی ما خوش انبایم
که بر سپهر و فاقاب تبا بایم	چو نزهت که چه حیرتیم زنج تبا بایم
که ما ز ساغر حلقه تنگ شرابانم	حواله و کران ساز طلسمای کران
ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانم	برج ما چو چه چاره شدی طالع
که ما تباش جرمان جگر کبا بایم	شراب و نقل با رباب بزم عشرت ده
که در سود مری سپا کن خبا بایم	حدیث روضه کو جامی از بن سب مارا

ایضاً

دامن مغشان که بست بایم	مرچند تو شاه و ما کدیام
مر جا که رویم پادشایم	تا دایغ غلابی تو دایم
مر جا قدم تو خاک پایم	مر جا امل تو مرد در دایم
بنشسته کوشه بملایم	در پسته بروی این دایم
که نغمه در دمی سپرایم	که کلمه عشق می یوسپایم
آنگس که ترا شناخت مایم	بودند نظار کی بسی لیک
که خلعت خاص را نسیام	از طوق سگان در محروم

رود از خوشین ما میسیم	بایدت نشسته خاموشیم
مخت و در در اسم غوشیم	بر سر پتر غمت بشما
باوه ناخوره و زفته از غوشیم	در قبح دیدیم کس لب
رک رک ما چونک نخر و شیم	گر بضراب غصه بجزایه
ما غلامان حلقه در گوشیم	تا تو در گوش کرد حلفت
زنده ایش زلفت و دوشیم	دوش بودیم با تو دوش بودیم
گفت حامی نبوس ما و شیم	در دورت صلا زوم در را

ایضا

ما ز را بگذاریم و حبه تو بریم	بسی کی گنم ابروی ترا بکرم
بخاک پای تو کر خلد و حورا و کزیم	اگر کبوی تو ما را بود حبال کزیم
بحال ما بنگر کر سینه شکسته تریم	بر او پت بحال شکستگان نظری
اگر ز سانس لعل تو جرحه نخریم	زوت خصم چو داب زندی ما را
نزار سگر که باری از ان سگان دریم	با سخا اینی اگر چند یاد ما کنی
نه چو ساد و دلان در سوا میم و زیم	بهر سپهر اینیم کرده چهره چو زیم
خمش ناس که از مالکات بد و سپیم	سک تو و دوش حامی غمناک کنی

منزل کرد دل منور اندر حرم منیدام	عشق تو در دل داشت جام عشق فریدام
از دل خزان افغان من تعزیت بخوشم میشد	تیغ ترا سویمان و کویسه خزان شیدام
من ز این چمن مرغی نیم کلام بدام کس فرو	سپیل مایه بختسم غم لب شد آب و خیدام
وقت خطیب شهر ما خوش کو بزغم محبت	یکسر تو با پای حنم از سجده آیدام
از بس که جرحه بر سرم ز زندستان است	ست از پلاس سکیده آلوده پرتشینام
در کرم عیسم آمد بر فر شو و اعلیٰ بنید	صد کج کوه بر بختسم خالی نشد خیدام
جانی زیند چشم جان بکس ساقی زل	تا او در پی ز فروش از جام من آیدام

ایضاً

بار بخوری بجزوری دوری ساستیم	بزم وصل دوست را با دیگران بردیم
نقد قلب نشد رایج بسبب آزار وفا	تا چو ز در تو بوجرم صد شکر کند ختم
قات ما چنگ شد و لذت رماع اهل درد	جز بغض است این چنگ را نوا ختم
سردم لاد بخون جانی خیالت لرزید	گر چه صد بر شمعینم از نظر اند ختم
کوسن و لب را بکوی نیکنامان کن	بر سر بازار رسوائی علم افز ختم
تا بشوید نظر با آن دوزخ بر دم دست	در خشتین دست نقد دین دل در با ختم
جایی از سنگ رسکات دور میرزید سگ	کای در نیفاقد ریا ران کن نشنا ختم

زین کند ما زنده ام شرمند ام	مانده ام زیار دور و زنده ام
گرچه عمری در طلب جان کنده ام	بر نیارم کند از آن لب بوسه
استخوانی شکر شک افکنده ام	رودم لاغری پیش رقیب
بندگاری اسک سکار بنده ام	بندگان داری جان هم نروین
آید از ناسوی عالم خنده ام	پاشیدم لذت عنمای تو
خلعت من بس لباس شده ام	راطلش شای اگر عورم چه عاید
سرخسوی بدان ارزنده ام	کشفه جامی نمی ارزد هیچ

ایضا

حق القدرم تو کوه دانه دانه ام	چشم منی و خانه تو چشم خندانم
از بس آب دیده گرفت خانه ام	چون مردمان خانه چشم میان آب
کی کوفت از شسته بستر تا زیانه ام	الکون که زیر ران تو راست رخس من
خواب طرب ز چشم حرفیان فنا نه ام	خواب آور و فضا به عجب قصه که برد
بالین بلب است خشی از آن آستانه ام	روزی که بر امید تو قالب کنم ستمی
رقصی چنین اثر و پداحس تر از نام	زاوازیل چشم ترم دل ستمی طبعی
مستور خسروی غل عاشقانیه ام	جانم که حسرت و قهر ملک عشق

بر سر کوی معان پس دین مریبم	که نهادند لقب در کس مصطفیام
گر کند همه مت ای ماه مرا گو بخت	سناه ستاره خجالت بر دوزگو گویم
مرحوم ز پاک عیارم بوفایت که مرگ	سردم از سنگ جبار حکم بجز ترابم
کس نمیدلین زین فرخوش زرا که کند	بر تن خلق جهان بخش غم یک شبام
باوه از مشرب زربش از زانی باد	بوی بی مشرب زندان از ان مشربام
بخیالیت مرگ است بران ای اجم	که ز جای نبرد صدت این بد لبام
جای از بخت نرسب جز نام سوسه	که کند بهلوی آن انده در چون شبام

ایضاً

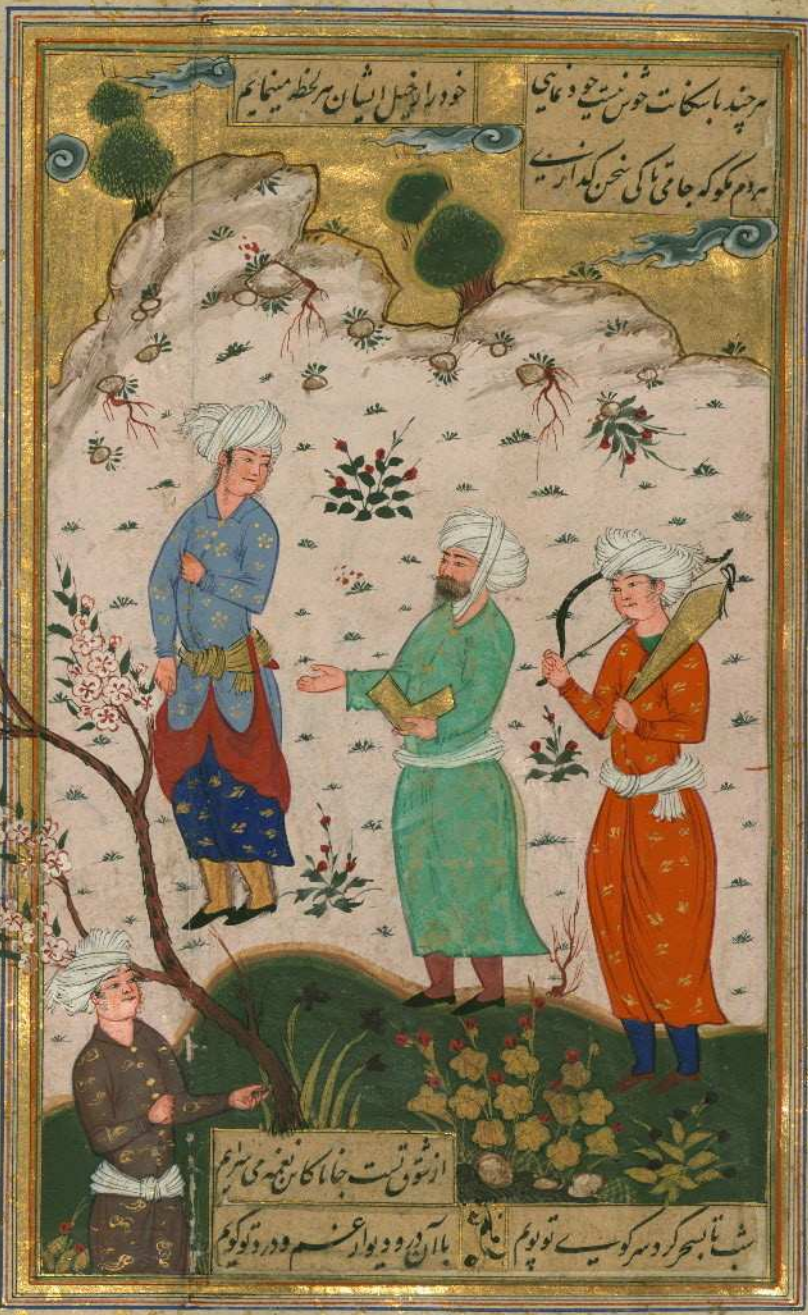
نیستم پزیرگی کوی تان زندهام	چشم ترک و اصل ترک کوی در بندام
زیرم از سرش زبانی در سخن سکر و سیله	پیش آن لب از زبان سخن شنیدام
نیت آن کل شمالی ز چشم منم بر تنم	شغل تو شش بسپس نه خود کندام
خلق غلغله پسر از هم تیر او من	ما که دو مانع ترس سپهر کندام
آتش تو هم ز آب دیدم فرون شود	و ده که می آید جبار که یه خود خندام
کردید و هم که یابم دولت پابوس او	باشدین منی دلیل دولت پندیدام
یارا اگر گبست جای کسوت فخرم حرام	که بود یک بختی می خواند او بر بندام

پایم بر بت سوده کونان پس آنم	کر وید که کم پای و در سپر راه تو پویم
چون لاله که خاک شوم بی کل پوست	با داغ تو بار و در از خاک بر پویم
آباد چمن گشتی از پرست نیست	بوی تو در هر گل و نسیرین که ببویم
حیفت بخونم الموده خاکت	بر چشم ترا ز کشتن زگره بر بشویم
از وی تو دیدم نم و اشک نامدم	بنگر که چسب میرسد از دیده بر پویم
رو دل جامی شود آفت ز بند او	این در در که گویم و در مان که جویم

ایضاً

شکوه رو فاداد نوید شایم	نوبت شایم بود ما که سبب حکایم
کز بفرقت از تو ام طعن کند زید کی	چهره بخون کار پس حجت بی کنایم
کز تو خوانم از جهان از روی درویش	خواستش مرغ فایده چون نمی خوانیم
دعوی محمد ارگنی و ششم از کجا شود	دل و بصدق آن سخن بماند کوا ایسم
لوشی تیان سپه سر چه کشم ز بندت	من که بر بقیه و فایده سر سپایم
خونی که زدم رقم حال در خون شده	از سر خانه خون چکه پریز شود سیایم

لا بکنی که جامی از تاب چشم کلونیه	
تاب نم توفی المثل با تبه و من جم پایم	



بکند و جام ز اجسام کار کام که برین مکان انگست برین خواهم	غلام من پیام که فیض عاشق ساخت مگو عشوه که زین خاک در بر و جام
---	--

ایضا

ولی بر کزنی سپستم ترا خند که می آیم که با جان تو نم باشد و و خاک در حایم جز آهت های چکان امانا بر سر که بنمایم که ز حسا بر خمار آکو و بز خاک در سایم بیک و عده که از سادی نباید برین پایم چو خواب اجل رفو قیامت چشم کشایم اگر چه پنهان نمیشم کاین نام آریام	من چو کوی آمد شد کویت نیایم ملازین در مان چو بکانه استم ام عهدی بگریز رو که بد جان ازین کل توان بن اگر بوسیدن پای تو ان کاش کذاری نشان ای من حسیت در کوی تو شایم نیاید جز خمال عارضت پیش نظر خیریم ز روی مردی کیره که بوجای سکت یایم
---	--

ایضا

صد بارم در فرودشی بگریزم و پیام آن نام ز انخوام و ان لطف را نشایم صد بارم از نو دم دیگر چه آریام اکنون نصیقل آه ان رنگت زنی آریام	مستم ز جان غلامت اما گریز پایم کام رقیب خوانی کاهی سک در خود دل را بصوری از نو کل خط نیست ممکن بست ازلف و دم ز کمانه ار کردون
--	--

نفس درون دیور پسرون	از کز این وره زین چیلد چون
دارم جهان کنای شرم روی	چون روی ازین جهان بجان در کنم
افشاده ام چاه سوا و سو پس است	جل سیدی که برار و ازین هم
جان زخم کبود کنم چون می رسد	خزینل معصیت زخم صبغه اللهم
گر بروم زوان غنیمت خلاصیت	کو کز یه شبمانه و آه سحر کنم
یاران و اسپه عازم ملکه تعین شدند	تا کی غمان عقل بدست کمان هم
ازین میرکنه تر عفان که جاسلم	بامن کوی قصه الوان که اکهم
باد قل لاف بوت و دل بر که مصر	کس پے نپسرد که بدین کز مکر هم
جامی شبان غافل از ان زارون گفت	از جمله رازهای نمان آن هم



افسانه

بیا که وصل ترا از حسدای میخوام	بیا که کوش بر او از و چشم برآم
بهر روی تو بادیده ستاره نشان	شسته بشب شمشاد و نظر راه هم
خوش آنکه من نطقت نهاد بشم دل	لونی دولت و صلت دمنده کام
گذشت عمر دنیا به چنگم آن خزل	بهین بازی امیتد و عمر کوتاهم
اگر نه خانه کنم سحر کوه کن در سنگ	ببام و ذره آتش ز سعه آتم

چنان تو ما کرده ز سر کوه سیاهم	باشد بکاخ ناز روی تو ام چشمم
کاشی تخیل ز خط غایب چشم	کاشی مقبوض ز لبست بوسه برام
از شادی آن پای نیاید بر منم	پوسیدن آب پسر کرده دم و دست
ترسم که بر د خاک درت را از چشمم	بابا و صبا بعد خودت کنم رسو
مردم که چندی خنجر پیدا بر کیم	خوادم من لدا و خود ز مهر جانم
دین که من در جهان شاد بودم	جای محو زانده که جز مهربانیت

ایضاً

بچشم حشرش از دور منم	خویشم که با آن ششم
بسا و اجای جز ز نر منم	کمی که خاک کوشش در نامم
خیال خط بران شش نکینم	یکین دولت لعل لبست
ترا تاب درون آتش منم	ز دل دیده منزل کن بودم
خس و خاری که از کوتی و چشم	کشم چون ربه بر چشم خود جای
بلائی همچو جبران نکینم	با ساین غنودن چون تو انم

	مکو جای بر وزن زنده است	
	سکانت را اعلام گستینم	

<p>سجده بر گمان تو باشد موافق است انکاح حج و کونیدی نیستی بسکن چرخ غم سبل می طعم از شوق شع تو مرز عشق و سیوی و قلاشی بی با کوش سرنگ خود کن در سر غل جانی</p>	<p>پس از خواب جلال ز خاک ساز خوشی انیم بخش اندکی جاناکه من بسیار کنیم خدا را دست رحمت بر کشا از برکت کنیم روانی صاحب تویی ما شایخ میخای که اینیم کز خون ببارد در رنگ معنیهای رنگینیم</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>تو ساه مندی چینی و من که ای کنیم چو خاک روی آن دروغ و اشی از من سواره زرقی سودم حسن راه تو چند اساس بر پشت هم ز نام و سنگ بر تم بهر کجا که نرم دولت وصال تو جویم بسوخ جان من از کرمیهای تلخ خبثا دستم هم مفرما که خیر جایی ازین</p>	<p>مرا سعادت آن از کجا که تا تو بشنیم کذا را محض و خوار مت بدیده کنیم که شد نشان اسم ب و نامش حسنیم میان بهر تو پیوستم کمر بند کنیم بهر طرف کرم جلوه جمال تو پنیم بخنده بنواری از ان لب سگر کنیم که عمر باست برین آسانه بفریم</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>خوش کند تو شب خواب کنی من نشینیم آواز و چراغی بنم روی تو پسیم</p>	

چاکم چو در دل افتد سوزن بود و در	کیان زود آن که از آتش در
کر تا رهای بودم برین شو پس لال	شوان شید پروان زورط جنونم
ناصر حراغ عشقم شد کشته از دم	ماکی تبر که جوان بر سر میس فونم
می رسم که جانی با دروغش چو پسته	من چو دم چه دانم هم خود بگو که چونم

ایضاً

ای بی تو چو غنچه خون از دم	بگر بر شک لاله که کونم
زارم کشش انجمن خدارا	مر چید که یافتی ز بونم
ز نخر کشان خیال زلفت	انداخت بورد جنونم
اینست ترا بجز رویه	آن گشت تعجب بر سنونم
مر لطف چه پرسیم که چونی	هم خود بگر برین که چونم
یاب بکش بر پس عالم	یا تیغ بکش بر زیر خونم
مرش من آه و ناله جانم	اینست نوای ارغنونم

ایضاً

دارم قلم کل طاق کبری روی کل	همه دامن کل حسنه و من دامن کل
نشته دستان پای کل من بزم کل	که در پای کلی نباشت پیش تو بشینم

که مرغ نضین اینی از پیش ازین توانم	بهرم عشق تو که می شنند که بکشیدم
عین این است که داری کی زخیل کافم	من آن نیم که شماری مرا زسنگ غلامان
نزار سوخته دل را ز دیده خون بچکانم	چو خانم از عشم تو در ذماک گفته جانم

ایضاً

که کند غمزه تو مست با منم	میرسد عید و کشته آنم
که بر آمد درین بوس جانم	تنیغ از کشته درنج مدار
روی خاکه جان بر فشانم	قل عشا تو چه حاجت تنیغ
بی تو روزی که رنده می مانم	سج بازند کی سینه ماند
سمه خندان من از تو که گیانم	عید خود خوانت ولی از عید
همی بی تو عید میدانم	مژده عید و وعده عیدی
عید او را خسته چون خانم	جای آن رخ بنید و عید کند

ایضاً

باشد نورش خاکه در دست بچونم	کل شد حرم کویت از اسگ لاله کونم
در موج جنبه که مشک بود سگونم	از بار دل من آمد چو کوه و رینم
من باین کم از مو آن خمیر رهنوم	زوار جناب خمیه کرد من آب دیدم

چون سیرم که کند در آن گنم	کلیه در زنده کی از حسیل و انوشام
چه عجب زانکه نماند خبر از خودم	جایسا آنچه من از جامش کس دم نوش

ایضاً

بار سیدی سپر کوی بت سیم نم	ای که دیدی رخ آن لبر چنان شکم
چشم تو بویب زخم در قدمت سر غم	چه شود که بگذاری که بصد کونه نیاز
باری آن چشم که پذیرد زخ و بویب نم	گر ما ز سره آن منیت که نم رخ او
سر بران پای که انجا رسد ایثار گنم	و بر کوشش تو انم که برم ره باری
بیخ شمن چسپین روز بسا واکه گنم	روزم زبنت بر و شب ترا ز روز بفر
بانی خون جگر تو شم و جان سپد گنم	ای اجل زود ترم شربت هر کی شچان
جای آن دار و اگر خون چکله از خنم	جایسا بر که گنم در دول خونین شج

ایضاً

بیا که بی تو ز در و دو غم فراق بسم	زهی بعبده وصل تو تازه جان جانم
که چون رخ تو به چشمم روز و کوز زانم	غم فراق مانم چگونه پیش تو گویم
بمیده خاک برویم زگره آب فشانم	بخش نصیب فرایتم که آن سر کورا
بسوزن مرده پروم گنم بمیده زانم	اگر ز کوی تو خاری حله سبای نکات

زار می نام و پسنت که گوید حالم	پیش آناه که از دوری ادبیه نامم
پای بر جانندان سپرو کنم زورم	چون شوب روم و دیده برانجامم
نخچه کوناز کن هر دم و کل نیس کن	ببل مانع تو ام و ترس فایز عالم
ست سر بر که کلی نیس تو مرا دل	و ده که مانع و چمن اسکده شد مسلم
آن ورخ در نظر از موی سیان کج	را که اینک به دستین من مسکین لالم
قرعه وصل ز دم ما رزنج بر چه کند	تندک که بر خرب بر آمد عالم
لطف او گفت یکین سبب یا حاجی	رفت بر خرب برین کو که اقبالم

بیت

اچنین حاله و شیدا که ز عشق تو ستم	حاشا سدا که بو بوی تو سزای ستم
زارم از بجز تو کو بخت که صبره بسا	خویش را چون خس فاشاک کو بوی ستم
تا رسیدی بمن آوار سپاه تو کجی	و چه بودی سپه راه تو تو بوی ستم
جان مانع که در جای کجا خواهد ست	اچنین کنم و اندوه تو که بدست ستم
شد چنان قالبم از ضعف که کرد مری	سج خیزی نشود دیده بجز ستم
روی در کوی عدم کرده ام می سکیا	مادکاری نخجی حسد رسانان ستم
تاری ازینش هر چند سوی من آ	تا بدوزند بدان از بس مردن کفتم

باید خود زین سگد ز کینه با دی بروم	سینه کافم سر سحر کاید جباران نمرم
طبع ملاو عینان باشد بدیشان نایم	چشم ز جوانان خفاشان دل عدم آه و فغان
بسم الله نیک تن اگر خوابد عینم سلم	ستم ز فرج بسته پر در دام لیس بسته
مشکل سدا ز موج غم گشتی سبوی عالم	زینسان که آید دم بدیم زین چشم طوفان عالم
ای کاش این محنت مرا کرد و نهد بحکم	بنود زبان که آید از هر چه جز از چون با
تا رسته جان کند و تنش ز امان کنسلم	جام ز جانان کند پوند و چکان پسند
دستی برین پای سپه تا پا بر آید از حکم	جای صفت ز غم فرو در لای غم بی لعل او

ایضاً

چون غم اینم نور خستین ماری بدست زدم	بنامی ماعد ز ستن اندم که خواهی سلم
کاین شعلهای آه بس شبها چرخ محضلم	فانغ دلا زاده و فرغ ای شمع محکم بگردن
عینم یسم که تا کند مرغی که از پا حکم	جان مرغ طرف بام تو منم طم ز خاک زدم
زیرا که غیر از تن تو نبود سفای عالم	عزیت تا بر تو دم در گشتنم تعجیل کن
آن کین شسته خوش کن دره با فزون ظلم	چشمت با ناز بی لب نقد دل ازین بر
تا که کنان او خست یعنی درای محلم	تو بار بر پستی دل خود را ز طرف محلمت
گر رسته جان پسند من دستار از آن کنسلم	کفکی جای کسب از امان ز دست پویا

ز دل جز حرف عشقت میپرستم	بناخ بینه خودی خراشتم
بدنیان مهر تویت ساخت فاشتم	بسی کم نام تر بودم ز ذره
ببین ای نیکو حسن معاشتم	بناشد عیش منج یاد آن وی
چنین از زمان من نه نوح فاشتم	دو عالم کسفی از در زنده فقر
بیاتام در قد مهای تو باشتم	ز دیده کرده ام پرده از نور
خروشن از ناله های دل خراشتم	قد در ساکنان سدره صحیح
سک تو کر نباشتم لوح باشتم	مرا کشتی شک من باشن عایسه

افسانه

کنون غم غصه چون بوی بخان خورشیدم	شدم دیوانه ان طفل ری سگر زنده سکتم
که بود جای خرم غمهای او را در دل شکم	روا می شادی خدار جانبا ارباب شکر شکم
که از دست دل سخت تو آمد پای بسکتم	نختم خرقیات خاستن چون کسک زنیان
دلی من بختان و عوی عشق تو یک رنگم	دور کی می کند خسار زرد و سنگ سنج من
اگر بخت افکند سر رشته وصل بود شکم	چون چنگ از سر کم صد نغمه عشرت نوز شکم
شد از سر کو شمالی تیر تو می تو باشکتم	کشیدم همچو دوز چنگ غم صد کو شمالی ان
که من بزم غم غم آید از ما فر کوشکتم	مده پندین ای زاهد که جای نیکنای جو

انچھن کن ویدہ دل غرق آب و آتم	زنت تسی از نوع جسم ببال چن کتم
صوت خاطر ہی مطرب کرنا باشد کو بیانا	راکھن مانا نامانی از خراسن و خوشم
تا یاد پس نخل ہوشان تار سارا	دل کی دظسہ بر طلع تہ ہوشم
شہسوارانی کسا ترا کس غمید خون بہا	زار کس چن پور زیر سم نعل اربشتم
کو کتر کس ہی بندی دمن فرعم کہ چون	بر دلی افکار آید ماو کی زبان کرشتم
و صف کہ دم چن جس شجرت با سکی	دولت وصلت ہو و حاصل از چن ہوشتم
تایقارت بھوجامیت و پھول افتم	کر ز جام عم خوردت جرعه دیگر ہوشتم

ایضاً

ز نعل پانہ عاشق آن دی ہوشم	بنی نت نظر خیالی از و خوشم
شد شوق تفرقون تابشای سرو و گل	بالا گرفت ازین حسن فحاشا کہ آتم
غش یکم میاید لب لعل و لکنت	از جام دور نمی کشد بادہ بی غشم
وصلت ہیچ نقش نہر نہد مرا	صد بار چہرہ کہ چہ خون ہوشتم
چشم امل کشتہ کو تر چہ انہم	از جام عم خورد تو کو جرعه چشم
جامی زرد کوہرا کہ چہ بتنت	حاشا کہ فکر بہرہ دہ دار و ہوشتم
این بس مرا کہ شد صدف در شاہوار	کوشن زمانہ از کہ نطنم لکشم

نوید آمدت میدهند سر روزم	تو فارغی و من از اشتهاری بوزم
چرخ عیش من ز نند با و حبس روزم	پسایه که ز شمع زحت برافروزم
بسوزن نهان شستی کشم از اسک	که دیده روز ملاقات برخت بوزم
شوم وصل تو چون روزا که نخواهد	ز سحر تو شود کاشکی خوب بوزم
چو بر سعادت وصلت نمی شوم فریزم	چو بطلان سعود و نخت میوزم
بجویم عشق بچون صفت خلاصی	بفصل صحت آموزدانش اندوزم
مگو که نظم او بجای لطافتی دارد	که من ای سخن از لب تو آموزم

ایضاً

زبهر کله ز خاک سران کوی بر خیزم	نه روی که بشنیم کس را آب روزم
چنان بهر آن رخ ز شید خود کردم تنها	که دستم در باز سایه خود نیس بگزیم
سوزم که ریز خون من فرور میافزاید	بماند سازم از دست در دمانس آفریم
علاجش سیدم طلب عشق از روی	ز فکر عجبی و سوونی نی ادر پسیریم
نیخوام ز غیرش جهان اری از آن دم	ز سیلاب مرده چون لوح طوفانی بگزیم
چون نام از آن سینه باشد که در دلم	کران شیرین مان بوی عیشم بوزم
مگو تندی کو خوانمان کران بنجو بر جا	معاذ الله اگر از وی بزم با که آسیم

چون خاک شوم که ز روی سوی فرارم	بوی بگر سوست یابی ز بخارم
چون ز فشی است از غم این جان پاکش	ان که خاک سر کوی تو سپارم
دگر سخن می کشد صد گل شادی	ز آن غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
سردم کنم از خون جگر خاک رست گل	تا روزنه دل بر رخ عین برارم
نی لایتی شریفم و نی در خور سپیدم	یارب من بدین جهان بگردم چه کارم
در بوبه بجان جو زدم که بکد آریب	دیگر نشود بر محاک عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جامی سگ سی	وز من بدیل چه کنم در چه شام

بیت

چو آنم دست رسوخ که روزی شکر کم	روم باری کجبرت زیر پای تو نسیم
مران ما بر فرمی بندم از خاک در س آب	تو باش ای جان خواهی از نکال تقصیرم
پرانم و در کجکم که زیارت ای ای محرم	مخوانم نام آن است بکان و باطلان کتیرم
چو عشق آن بلور در وجودم ای ستمش	خدا را از من هم ستمش ساز زنجیرم
نه تاب جرونه یار ای او چه حال پلین	برانی از ما زنده جان تک کانیست تیرم
چون پنج جان در ما زدم از سودی بکیش	چه بودی قصه خوان افسانه خوابان شیرم
کجا که هستی چایا سلطان وقت خود	سک کوی ام آخر کز نین پیش تخمیرم

ناید زحت عمری سووی تو در بیدم	فانغ ز تو چون باشم اکنون که خستیدم
تاساخته ادر دل مهر زج منهنبل	دل از همه کس بدم مهر از همه بر بیدم
سرجا که بزم می بزخاست نوای نئی	دسار شدم با وی و ز شوق تو نالیدم
سرخار نمی کردل خواستم کسم ای کلنج	زانجا که گم سوزن کز خاک درت چیدم
انصفت شدم بوی کدشت دمی بزم	کز آتش عشق تو بزبوش زچیدم
تو کعبه معصودی عیسی بخود برین	کز تو آوردوم مایکرتو کردیدم
ذوقی و کرت این بار اشعار ترا جا	سز کز زنی گلگت این مرز نشیدم

ایضاً

نیام سوی تو هر چند سوز و شوق بیدم	که با اختیار سدم دیدن طافت نمی آیدم
را کرد حق را این دو بادیش تعلقی	بسی دوستی را که با آن نیستیم بیدم
ز شوق آن لب نوشیدن ز دیده تا سحر سز	عشق بان میرزم سرکش اصل می آیدم
از این لب نیم جانی عاریت دارم پانجا	بند بربکم کان عاریت آبا بوسا پام
مکش عقل را اصلاح کار کن زین سز	ز سووی پری ویسی سپردی و کانی دادم
بسی نیم بستان هر دو قدت میکویم	بسی تا بذر کردون ماه و رویت نیدم
سوی خود خواندم ز گوی تو در کاف رو جانا	که من با خلدادم عشق بد خویش کز تمام

سازد زان سبک بود ز حد بر و دم	تو باغیاری بخوری من سخن می خورم
بروی از آن دم چو ساغر نیر خنده	من از غم چون صراحی که زین خونین می کردم
پری چون و اباش که کرد و دیو خنوف	من پیل غمهای چنین خواندی کردم
نوزی چنین حسرتم که شمه دایه	ز جان غصه فرسود و دل اندوه پرورم
چو جان دل غمیزی با گرفتاران که خجاری	چو ساق کل لطیفی بر بندیش از دم بر دم
بگوشت آید از سر زره من ناله و آسیت	پس از مردن بت که آرد و با چه صبا کردم
بر غم من از جام شوقم حبه دادی	تغلاش میخواری چو جابی سپهر آوردی

ایضاً

تندیر اندی می سوخت سر پای خودم	که بزیر سم اسب تو چرا خاک نمودم
بجفا دور کن روی من خاک در خود	کیان جان دست که صد رکب پای تو نمودم
زیر لب می سخنی گشت بن از پس عمری	بخت بد من لب سخن دوی از زان نمودم
خاتم از سر جان بر کوی نوشتم	کاتم از دل دین غم غمی بر نمودم
تو تو که چه در دم غم غم است چو غنچه	سبکباز ز تو با چکلی لب بگشودم
روی خست فلک عکس هر سو که نمرد	تا ز آینه دل صورت اغیار زد و دم
دشمن غمی چو پند از جام غم ساقی زندان	من با چه سحری نغمه شوق تو سپردم

ای دل ز دست برده بسیکن خط خودم	یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم
جمعیت من از تو مشتی شود اگر	روزی کنی غیر بیک لفظ مفردم
کردم بهر جو چاه جهان از دست تو	که خط و کشت تو ساز و میقیم
تشدید وار که چه نی ازه ام نبرق	یابی در اتحاد و جو حرف مشدوم
شستم کتاب عشق بد پر عقل باز	خط تو میرد پس لوح اجدم
دل از ره خیال زنده لقب اگر چو نخت	دیوار کرد سوی تو راه شد آمدم
جای نشین گوش که این شیوه ندیدم	تجدید یافت از سخنان محبدم

اصوله

امروز ز شوق همه سوز و همه دردم	نادیده زخت زین کو باز کردم
پایوده بودم در غم و دردی که شست	کزین پیل غم سپوده بخردم
از گونه زردم زدم چهره اگر انگ	سر خطه جگر کون کند کونه زردم
روی دل من سوی بتان بود همیشه	چون روی تو دیدم ز همه روی تو بگردم
کلمهای سخن را خط از باو حراست	ای شاخ گل تازه ترس از دم بر دم
که تو نشینی من این بس که نشیند	روزی که شوم خاک بدانان تو کردم
جای بهایت غنی گفت و لاویز	مضمون غزل آنکه بسود ای تو فرودم

که تو آن که در خاک قدمش جان تسلیم	بجز قدم عیسی نیستی و او نیستیم
ما بصد حسرت و دردم دین شکر میقیم	تا شد آناه مسافر بر عمرت و نماز
آه اگر میزبانموش کند عهد قدیم	یار را با من درخت قدیمی عهدیت
کی او دیشوه لطف و کرم از طبع کریم	میل جو روستم از خاطر آن شوخ نعت
بر سر کوی تو با خاک برابر زو پسیم	رخ پراز اسک من خاک درت آری است
مت با کوی ز خندان تویی پی و دیم	غیبت را که کنم وصف که در خوبی و نطف
گفت جان من کس از خون قدم از حد کلیم	دست بروم که گشتم زلف چو شعر سپیش

ایضاً

کنم ما یخلد و در کسیم	کرده بوی صحبت تو پسیم
رستم نه ز صفت تقویم	چون بخشیم رخ تو دیدت مرد
کرده از اسک آستین بر پسیم	چند پریم ز رخ کو مر وصل
جوش آب بقا رشتیم	گر گشایی حرف میم و بان
بر سر خاک کشتگان قدم	چو آب بقا اگر کز می
سرخمی العظام وی ریم	سگر خسران شود روشن
این بود بقضا طبع سلیم	جامی از خانه بیکدی رفت

بروای که درون کیش	که آمد ماه من بر گوشه بام
چو بر باد لبست نوشتم می لعل	لب لب کرد و از خون کبر جام
حای سدره که در کترین صید	کلی ز مشک کرد منعی دوم
برخ مایه لی ماه دل افروز	بقدر شری ولی سرو گل اندام
کو عشقت ز کی بودت تا کی	نزد و عشق ما آغاز و انجام
سکت اکتای جانی بام بودی	که ز قی ز بانست که که این بام

ایضاً

بابل عیانت تو بود طبع پیستیم	مجبور بخت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر سرد و همان تو	چون نفی جزو لایحری کند حکیم
مارا بعد تو چه مجال سفر که شد	سزای مسافریت بر آستان مقیم
هر نیم که سردندان تست لب	بالای آن خم حمت و لطف بر تیم
خالی تو نقطه ایت ز کلمه پر صنم	در بر کشید جمله زلف تو اسیرم
جان و تنایه خطت است اینک آن بان	بمرا ز دم وقت بسرمی نوشتیم

تازیر مرتدم کشت تخمه جدا
جامی نشسته بر سر رامت ولی دینم

بسته که کشای عمل نوین مهر	بش تیاچ کند از حقین مک خما
ز خوان عام تو هر کس که نمه بجزه خاص	بقدر مرتبه خوش تیج خاص و چه عام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان	بست بز و بلطف مقال و حسن کلام
ز فیض عام تو جامی مدام هر چه گشت	بلی نصیب بود خاص از کاس کرام

ایضاً

ساریت عشق در ایمان علی الدوام	کال صبر فی الدجیه و الشیخ فی الفهم
کس را چو تاب سطوت دیدار خود دید	در پرده سوی اهل نظر سحر می کند خرم
مکن ز سنگای عدم ناکشیده خست	واجب بگلوه گاه عیان بنامده کام
در حیرت که این همه نقش غیبت نیست	بر لوح صورت آمده بشود خاص عام
هر یک نهفته یک زمرات آن کر	بر دشته ز جلوه حکام خوش کام
باوه نمان جام نمان آمده بدید	در جام عکس ماوه و در باوه رنگ جام
تویی کفایت و کوی که آغاز ما چو بود	جمعی نسبت و جوی که انجام ما کدام
جامی معاد و بیدار ما و حدیث و بس	مادر سینه کثرت موموم و ایسلام

ایضاً

تجی	القدس کام حستم و او شام	بجمله آنکه باری ما فیم کام	بج
-----	-------------------------	----------------------------	----

دور بود چشمه خورشیدم	تر نشو و زانک تر خست
پنجر از نکهت جفت القلم	کی کند ز مهر خست منع ما
حلقه عشاق بر آید بهم	باوصبا حلقه زلفت کشاد
حسنة الله بطيب النعم	کشفه جامی که بچین نرسد

ایضاً

قیمت یوسف از تو نهدم	ای ز روی تو ماه چاردهم
لبخ فرق مجاوران حرم	خاک پای ساوران درت
سرکه نهاد بر زیتدم	سر بلندی نیافت در ره تو
کره نسی تخ بر سرم چو سلم	سز چشم ز خط فرات
تا ز د آشم ز سینه علم	بر تو سوز و دم نشد روشن
مکذ زای جان مقتضای کرم	کرمت قتل ما تقاضا کرد
از دهنده شکمهای عسرم	شد ز شوق دمان تو جابجا

ایضاً

علیک الف صلوة و الف الف سلام	زهی سیده ترا مردم ز خدای پیام
سکنت معجز حسن تو قدر ماه ما	ز زوده پر تو روی تو نور سحر

دوستان چند کیم ناله ز سپاری دل	گر کفن آرد با او بگرفتاری دل
ای که بزاری دل می کنی انکار بیا	کوشن پشیم مرغ بشنوزاری دل
کوی تو منزل است کسجی کن که زو	که نیاید زمین باغی بر پیاری دل
دلت بجز حد میگذرد صبر کجاست	که درین آفتاب صعب کند پیاری دل
خوانده ام قصه عشق بی نیست درن	بجز خاکاری لدا رو و فاداری دل
گر بوی صفت زرم درو طلب نرسد	نیست طلب بجز اینم ز طلب کاری دل
عمر باشد که دل جانی ازین غم نرسد	که کند با تو وی شرح جگر خواری دل

افسانه

دیدم تلورفت ز دست لیلیا زل	آری ز دست دیده حر است کارل
مرغی از زو که نشاندم ز دست تو	در باغ جان فادوری عیب بار دل
تیر کیت چشم است کو کز بر و و نره	تیر و کان کشید به قصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ما	هم مایه کار تیره تو هم مایه کار دل
دل اوست که گر ببردش پیرار است	از جوهر زور کارشوی عجب کار دل
لو تکسار زمانده بروی تهر از زو	با تو چنین جوهر از اول قرار دل
جای برده دل خود ساخت جای تو	یعنی درون دیده پوتیس زازو دل

ساقی زین منور و فصل بلو لیم بول	ساغی ده که بشویم ز دل نفس خصول
مشکل عشق جو چهل نبی شو چندیسم	کوش دراک برافزا و نام و عقول
سحر از کوی خرابات برآمد پستی	لاج از ناصیه اش تو انوارت بول
گفتش عاشق در مانده چه مدت پر کند	گر کشد زحمت ارادت بقام و حصول
گفت این مسدا ز پر مغان پس که اوست	واقف جمله مراتب چه فروغ و اوصول
در رحمت او خاک شو و تمت خواه	تا شود غایت ممول تو مقرون بوصول
شیخ شریعت طلب و مستخرج اسلامیه	جامی و زاوی نیستی و کنج حصول

ایضاً

گر چه شتم تنی بجز قریب	لیس قلبی الی سوا کی میل
نیت از کل خاک راه تو بود	گر کند دیده روشن ز دور میل
صدرم که بجلد بنایه	ز روم از دورت بسج میل
همه چیزی بود جمیل از تو	لیکن الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو و برین دعوی	همه ذرات کائنات دلیل
بر جمالت ز حال ساد و فاد	صدی کم شمر ز خوان میل
دل جامی بنگر ز کس نیست	کل رای من العلیل علیل

ای صفتب شیرین سحر ناطقه لال	نغمه فرمنت پیش جزو ام محال
پیش باب کرم شرط او ب نیست طلب	حاجت نامه دانند چه حاجت بسوال
گر خوشم از تو جوانی و خیب لی عجب	عشر عین همان نیست مگر خوب خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست	پر تو حسن آن دیده نقش خط خوال
صفت لطف تو گویم ز لطف سخن	سخن از حسن تو زایم زین حسن مقال
چون تویم بوصف زحت از کله دهان	بر معانی که نمود از متن غیب جمال
دیدم آن رخ کن آراه و صفای بر جان	یاد تو وصل کل ای بسل شورید بنال

افصل

در سر خندان و سیکوی پام چشم لال	چشم می عالم بسا و این جواب باشد یا حال
از حال چه تو شد چشم خونبارم جو چو بس	بر لب اینج و بی نیشین پس نفع لال
پیش رویت خطاب کوئی تا با آفتاب	بزرگوشان باغچه که روند در آب زلال
کردم در دره نشان پای تو محو از وجود	سری یارم ز برون که زین انفعال
چون علم از حرف سوادی تو خالی کان لعل	نوشته در سواد دیده من چون دو وال
شیخ بکل خاست و در آتش زدن و از پرا	ساخت آنکس که بر آن شعله سکنی پال
جانم از شیرین لبان ارد سوال بوسه	لعل نوشین تو می دانم جواب این حال

کوه و دوی شود ز نور خورشید لامال	موج آن که کبر کند طرف نقاب
بانگ زو بر سک و بناله و دوزخ و تعال	یا در روزی که پی محصل او می زخم
گفت کجای عاشق شود زید با کفایت بحال	پیش زخم نعلبند و او ز کرم خنده زن
گرچه عمری و بود عادت عمر است بحال	گشمتن سوختم از زبون چرخ کمال
باین مارجانباریست فایز بحال	گفت جای کیشا مال حبان چار
در کمن منزل ما کرد من با اطلال	و تراست آن نیت مجاور می باش

ایضاً

تبر قدم لطیف تر از پیکر خیال	سر ویت قامت تو در بتان اعتدال
تشریف خلقی از عالم مشال	روح مصدبست که سلطان قدرتش
نموده در جمیل ترین نظری بحال	نی نور قدس است که از موطن بطون
باشد میان ظاهر و منظر و حی بحال	آن نور پاک ظاهر و شخص تو منظرست
شوان بیان ظاهر و منظر بهی بحال	فرقی بخرتیمه و اطلاق یافتن
لاچ بود ز لوج جمال و لایزال	زانت برم سجود که آن نور لم نریل

	عیر از کفایت مصدب جانی و مطلبش	
یا مصدبی علم و یا مطلبی تعال		

بکس را کی باشد از نور قطع	موج را چون باشد از بحر اتصال
عین ز برون ان عکس موج	چون وی بی پنجه محال آمد محال
ره روان عشق اینک که چون	سریکی با بر و کر کو نت حال
آن کی در جمله ذرات جهان	ویده تابان فاب بی زوال
وان در کز زانده تسی عین	ویده مستورات ایما نرا جمال
وان کرد در بر کی آن کی مری	ویده من غیر احتجاب و احتفال
خزم ان عاشق که با سلطان عشق	می خرد در نهایت الوصال
یکسی با حمید اگر دود و درد	مالب سیکون آن شیرین مثال
وز مال زلف بر آیش او	کشته با جاش از حسنی بالبال
لب ندانم خراب بجزی که گزید	کو مر از عشق می لب اشغال
ظلمت کوم عرض باشد زلف	نقطه و اتم مرا و آمد ز حال
کف کو تا چند جامی لب بند	حال می باید چه بود از قیل و قال
کرد و در سنه داری کوسری	چون صدف در زهر شبنم گنگ اول



موج گشت بر سن با قدر ز تن نخلخال
 کس قنوت دو صد فاعل جان نوال

ترا با بسند امر و رنگ	مرا ببری چنین بسند بزل
نمی شاید کسوزن باز سر بست	که شد راه از سر شک عشقان کل
ز پامی فرغی فی رای بودن	بسا واکا کس ز کنج مشک
جیسی اهل و القلب یام	و روحی فایست الدمع سایل
تن ز نمراسی او ماند محروم	ولی جان سیر و ذنزل غمزل
الای باو بشکیری گذرن	علی ملک المنازل و المزل
بکوب باو بر محل نشینم	که ای نوشین لب شیرین سایل
ز رخ ره بسادت بیج آب	بکات سرچه خواهی باو حاصل
سحر که چون بودم خرم حلیت	بباش از ناله بشکره خافل
بیا کرد و دوغم سپرم فدا	بخاک و خون چو مرغ نیم سبل
تویی نوشی بطرف دست و جانی	کنج محنت و غم ز نمر قاتل

ایضا

کل مانی کون هم او خیال	او کوس فی مرایا و ظلال
لاح فی ظل السوی شس الهدی	لا یکن حران فی آیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل	چیت عالم موج بحر لایزال

اگرین فرق او دم عمریت بود	و کردل بر وصال او نم فکریت چنان
دوای عشق کسیند از سفر خیر و چو	که در دل بجز آن خوابا فرزند شد بنزل
اگرین آبتراش روی ارباب است سن	ز برق او کرم خستی هم نماند محمل
بدان در گمانا چه کوه رده بر حرم	ز آب دیده در میان با او و جایل
شکسته شستی امید در کرداب نم مار	توانی صاحب مزین تک علامت بازی
سرب خوشدلی ارباب عشرت را و دنی	که دست از ساغر غم جانی کنون است لال

افضل

آمدی عوی من ز اسگم خدم ماند چهل	که بره پای تو چون سر و شد او و کل
خون از اسگم کلمه ان نشین پش و چشم	که شیوم کلت از پای عجب نابت دل
بیل یل بره ام می کنی آری باشد	طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
حاره و یکین آسج کزندی مرسان	چون بر وقت که ایان کنندی سبجیل
جان زمان پاکیزه که کبیر و کردی	و زین با چو کند درین عالمی سنبل
ایرین رطوبت بل از جانب یلی که گوی	بر سر تربت یلی که ز ایند غسل

با غلام تو شدای حسیه و خوبان جایی

قاضی عشق ازادی اولبت سجیل



از روی حدیث ظاهر کرده و اجتناب
 بود شماره در عیان نور و فاسل

مسلمانان سازم حارّه این شکفتن دل
 که هر کار از دلش صحت و بر صبر از سر کل
 و ما سواد خیال بر خرف باطل

برون انجی غصابت عجزای گل	که از شوق حالت سوخت بل
جو کرد و موجد دید از زرد کوب	نیاید دیگر از عاشق تسلسل
بگشت باغ زخم ما بر آیم	و می چون لاله خوش ما با غول
مرا شوق لکر مانیب چندان	که شد ریختن اسکندران گل
ز بس مالیدم ز فریاد فرغان	در اطراف چمن افنا و غلغل
جداران سرو قد و نبل زلف	نزدیم قد سرو و زلف سنبل
چو طرب لب بست از نظم حای	بر آمد از صراحی ما یک قفل

ایضاً

حق آفتاب جهان چو سایه سایه ای دل	ایا رایت الی الرب کیت مدلل
وجود سایه و نور شیندی ایچیم کیت	اگر شرح ذبا شد این سخن مشکل
لبت نهند علی آفتاب را سایه	چو از صرافت اشراق خود شود نازل
حکیم ضرور دوم گفت ییاد را شمار	بنا شرح چوی از مغز این سخن حاصل
فروغ مهر بروی زمین و بسایه	میان شان چو شود فی التل کسی خیال
وجود قابل شرط کمال اسمائیت	و کرده ذات نباشد تعمیر مشکل
بقول افضل دو وصفند ناشی از دواتی	که است جمله شیون و صفات رشال

چشم خونریز تو لایزال عاصم	دل حاجت بخش تو لایحسب نهی پال
عمره شوخ تو گوید ز کین لایعجب	بعد عمری لبست از وعده کانی بهم
غیر ندانک یا غایب همتی اجل	نصه تو غایت حورست و جبابا چو منی
صبر عشق تو کرد آن همه ز پستصال	بود صد نخل مویس پنج فرو برده بدل
بجز زلف از دین سگت شود مستقل	مشراب عشق باشد چه غم از طبع حسود
بقدر عشق جانست که بود از اول	گر چه مر جا دم آویزش آینه شکر کرد
شعر او چون آب چه بود از جدول	در سخن کج من در زلفت دیوان جا بی

ایضاً

و هفت الله خیر العمل	دل ز نینج بر مرت شد دل
شد غم داند و تو نعم البدل	زان همه شادی که بدل دشتای
چندت سل عیبی و علق	بود از لعل تو کردم سوال
یکد و در شناسم بد به لاقال	بوسه که نفتم که نه حد منست
میر ز نخت قبل تضار الابل	با و تضار طاعت چهل ساله ام
عام کالانعام بود لصل	خاص پی خاصیت حاشیت
کشفش انا که و طول الابل	جامی امید سز زلف تو داشت

مرکب مهر عارضت می و زودم ز روز اول	نکست از لطف تو چونند تا شام آهسته
گر بدست باو بود صل و عهد است تو	کی شود و دیوان عشق را یک نکته محل
شکر قی آورده و جایش شک گویند	پیدا از آن خاست از جان بغیر نعم البدل
محبت قیل و عمل را ناز و اکوید و یله	نیت مطرب زار و قطعاً بقول اول
در دم زینسان که حکم شد اسما پس عشق	کی بطوفان غم و میل ملایا به نخل
دل محل است تا کم شد محبت و جوی	بر درت مرچندی جویم می با غم محس
ست در وصف زنت از کعبه جایی	کل خازن غمسان کنین در تمام در نخل

ایضا

قل مرغی پذیر کیو غم زو کیو سوال	پیشستی که نبود دست پیش را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست	خانای از حرکت بود با او درین معنی جدل
قصه را بر دی است از سجده و عطاها	گر نباشد نیت خاص حاصل از عمل
می خم مردم جو کل پیدای از جان بقا	با بقا را دیدم آن اندام نازک در نخل
یکنوا از پشم از صدق را اوت متقد	کی نیت در اعتقاد من بعد کو بیان نخل
دل که شد جایی غم عشقت محل محبت	ای سر تا پای رحمت رحمتی که در نخل
مانند جایی دوش در سخا فیض از پر جام	شبی تلخ از لب لعل تو در کاش عمل

ای که چون لاله دلی دارم از لاله تنگ	په چو گل چند دور و باسی چون لاله دور
جنگ من اینج بامخت از آنست که تو	بهر صلح کنی با من در نوحه جنگ
سزای تو بدست و گران می پسندم	و ده که شتر سینه جمال برون افتد چنگ
گریختش خط تبره تو بنسر دوزل	نشود پاک لب پستان ز رخ آنیز رنگ
عاقبت داوی حبه تو بپایان آمد	گر چه شد بارکی صبر در آن بادیه کنگ
گر نصیب او ازل خواست سکا دوزل	چون گمان ساخت زار روی تو و غمزه کنگ
جامی دلشده را جام دل از تو سگشت	که در آمد بر کوی تو شش ای لب کنگ

ایضا

ز لبی سنگ من لعل تو بگرنگ	ز تو آندوه من با کوه نم
مرا درج که بر این پس کورم	ز پیکانهای تو بر نیست کنگ
ز غیبت چهره مقصود پیدا	بسا و ز خون بی دروان لب کنگ
عذران چشم و مکران کانی نلی	دلیل آنچ که زیندا رضه جنگ
قدم خم شد چون چنگ دارم آسید	که آرم آری از لطف تو در چنگ
رفیق از گشتن من کنگ اردو	یک تخم خلاصی از زین کنگ
بار قیامت نوشت استنگ جا	بنامیز وزی مرغ خوش استنگ

طرح ریح البصا و صلیح الدلیلی	با دروه که صبح سحر نزدیک
جام روشن سپار تا بر رسم	میکدم از طلت شب تاریک
نهم را کم شود سپهر شسته	چون و دران این سخن باریک
پیشند وی چشم خو نیز زرت	کشته سرکان بنون ترا ز نازیک
سر عشق از عبارات و اعظ	منعنی نازکت و لفظ رکیک
جز تو در دل کسی نیابد جای	صاحب ملک را چه جای بیک
جانی از حیرت تو زده کم کرد	یا و لعل امن تجست و فیک

ایضاً

دیرین پیش ز بخار کون نیاز کم	را گیند از باب عمت آید ننگ
نماید چرخ معشوق کعبت سحر کمان	زان شسته بجا کند رستاخ چنگ
کسی که کام دیرین بس زیند پی کام	بکام میرسد آخرو دیر بکام ننگ
سپین سزاکه درون مهر او صبح	کعبت بکین تیغ خواهد گرفت کحل بنگ
میخطد و راتی که چه قاف تا فانت	بود چو دیریه میم بر دل ما سنگ
ز کین نشنوم بوی سپ کاش افتم	ز رون سکن ما نوحه د بصد فرسنگ
بشیرت نوا جی شاکه راست کند	درای محل حاجی سوی حج آید ننگ

زجران لب آبد جان کاک	الایات شعری بن الفاک
هر جمعیتی وصل تو جویم	صل الله یغنی وایاک
کس ترا مرد دل از دیده خیزد	و قلبی کان تبس العین هو لاک
نیعم حسد اگر کرد و سپرد	لعمری لا یطیب العیش لو لاک
عنان غم مر سویی که مایه	سوی قلب المقیم لیس ما واک
شدم خاک ره و در کشتی	ز جرجن شاخ کل خاساک حاشاک
بصفتل عامی می کشی میخ	کرهای کنی الله اتفاک

ایضاً

مانم از عبت کوچ کرده خود بوک	ز غم جازه بجم نجید کاشح بوک
کجا بخیند که او رسد بزبان	که کام زین جازه است با کس چو بوک
ز آفتاب زرش و در مانده ام شاید	اگر کو بودم جابه چون فلک زین بوک
ز فون تاخته پای ز تارخ زرعین	ملوک بهر سلوک زرش ملوک بوک
عین لجر فغان خوش چون مایه	بهرزه نعره زمان اعطاز کما رجوک
رکف مده سرشته که پسر زانند	کزوت کردش خراج زین جنبش دوک
کمن بالعد در شرح در و دل جایه	بسا و کک ترا خون مرو چکد از نوک

باوه پاکت و قلع پاک و حریفان پاک	عمر کرد دره پکان شوم صرف چرباک
برای طعمه نرن سپر مغازا که بود	ساخت عصمتش از وصحت این جادش پاک
زلف کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید	پر دل گو که نهد پای بسید این سلاک
گر نایب و نخته درو امن کل خار غمت	ز جگر پیشه بخواب و کربان جاک
رونی خاکه روم در صفت ز قص کنان	با تیر نزل خورشید ازین برین خاک
هر کجا ز لب لعل که همپ از ترا	شربت از دست میخاندند فایده پاک
ساده تربت جانی کن ای سر و بلند	نیست از سر و عجب کر کند سایه خاک

افسانه

مرشد جاده جان غمت خاک	بیا ای از روی جان غمت خاک
زلف از لوح دل نامسا که چند	ز لوح لب و گل شد شمشیر پاک
بیک زلف آرزوی صد دل انداز	عالی الله عجب چستی خاک پاک
سنانی بر شیبی آیم کجوبت	گر بیان بیده دامن خاک
کسی از دور در نرم خاک بر سر	کسی از شوق عالم روی خاک
ز حسرت باور و دیوار کویم	الایار بیج پسلی این سلاک
از جانی که گشتی سر صفت پسر	تو شایخ نازکی او خار و خاک

جان غایتی که بود از روی نفس پاک	دامش مشوق اگر آلاشی زار و چسب پاک
حاشی نه چون سد مشوق تا دامنش	در نشینان پاک پر باشد که ما کویم پاک
صفت و پاکیزگی لازم بود خورشید را	که بود بر او کج کردون ز فخر بر طبع پاک
شوق غالب عشق است و لیت برین بعد ازین	بر سر آن کجی علم ز فتنه جاده پاک
باک خواهم زد که ای در پرده غایتیم	که تواری نه بنیابا الغرضی لا تراک
زانت نرسد تا نرسد رویت	که چه آید بر سرین از تو صد تیغ ناک
تا که در جامی که دامن عاقبت کاری کنی	در دل سنگین بار این نامهای درد ناک

ایضاً

بجز بر می خشان که از زبانه پاک	چرخ عیش زوز و دیرین سپهر چرخ پاک
بحسن صفت مشاطه که آراید	ز خوشه کمر و لعل تاج تارک پاک
که من دامن سپهر معان بدارم دست	کشاکش اعلم که گشت که رسان پاک
مکن مزاحمت با من دل که نخطو نیست	رنگ چرخدان شیشه خانه افلاک
کلی که بر کلیم از درخت طور سگفت	توقع از حسن و خاشاک میکنی خاشاک
عشق من قدر او را کشد که توان کرد	بدقت نظر اسرار عشق را اوراک
قدم ز در کفش جامی از سلامت غیر	اگر بدیدر رسیدی ز طعن غیر پاک

دلخون و جان نیکار و جگر شین و سینه چاک	هم خود بگو که چون شمش آه در و پاک
پیار پر پستی کن ای رای مهربان	کافا دهم ز جگر تو بر پست ملاک
آلوده کرد و منم از خون ل سرکش	واخته تا که خاصیت این او عشق پاک
عطر کفن خاک درت کردم آرزو	از زمین کج می برم این آرزو بخت پاک
بوی سینه غنچه و گل هم که می کند	ای جان پارده پاره و آن خنده چاک چاک
گر بر شو و جهان از ماه نظران	و ندانست انظرط عالی سوک
گفتم که جای زخم عشق تو مرقه گفت	گر همچو او نزار بسیر و مراه پاک



افسوس

جان سیدیم با و غمت می برم چاک	طوبی لمن بویت دنی طبله هواک
پاک تو ز پرده غمت تر اندید	جز دیدم ای پاک خوشا دیدم ای پاک
شربت حبت و جوی خیال و ان گنم	آب و دیدم با همک و ناله ما سماک
زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق	پیشینه چاک کرد و در این نشوق سینه چاک
زوشج نار سپید به عشق تو طعمه ام	دیوانه راز من ز نش که در کمان چاک
خاطر مدار ز بجه بکبر عیب و تم	با و اسعادت تو اگر من شوم ملاک
جامی که داد جان نعمت بهر مال در	بگذاشت یاد کار ز غنمای در و پاک

ز تو سرشته کارم کس در روزی بخیرانی	دیرین سخن بلورم جز نهر زلف تو شستگ
ز بارگی میانت در کمر سرسیت لایتم	ز پنهانی دبانست زیر لب صفت لایمیرک
چه غم کرانند آنک شدت بسیارم اندول	نه فیض نوال است اگر بسیار اگرانندک
مکن گسارگی بر ما خطنا و انی ای خواج	که در کار جهان کیم و در عشق تان نزدیک
اگر بر بارم پس کسی رسد از پاسبان	بصفت عظم و غوت در شرح تان ج مبارک
قدح طعنیست بود جای اگر براید او فردا	کنی در پای طوست بر جان طوبی تم طوبی لک

ایصال

سر دبانست ما کشته مدرک	اهل یقین را اکلند و در شک
از روی در زلفت دارم همیشه	صبحی جایون شامی مبارک
صدخ زانی حاشا که کرد	حرف و فایه از لوح دل تک
بر لب چشم می خندی آری	المن کپی و الور و صبحک
طفلی و نادان لیکن زرسنه	از دام عشقت پران زریک
دی باسکانت کتم کزین در	باراقامت می بندم اینک

	دل شد مجاور با نجا که جایست	
	هذافراق بیستی و میکند	

لب توجانی در منبده بجان شست	زهی بجا که درت چشم خونساز شست
ساده بر سر است جهان جهان شست	تو تیر روی جهان جهان فارغ
چو سینه ای که گم میمان شست	بیا پاک که بر شرفی قدرت سپرم
دل و کوشش بود کوسج بنان شست	بنام دلگش و کار زوی جان شست
کمای سدره نباشد با تخوان شست	برین شسته فاده کی کسی پست
مسافری ملاقات و دستان شست	نم بخانه خود غایب از مکان درت
چو آن غیب که آید بجان مان شست	نخا بجا که نکات کشید جامی خست

اصول

که تو ترون ز حد و راک	ای ذات تو از صفات ما پاک
سم از تو بلند قصر افلاک	سم از تو سیر شمع انجم
سد است مقام دره خاک	آدم تو بشت مکر تم انجم
در اعنیکون زند چاک	از مهر تو سر سفیده دم چرخ
چون کل و لاله خار و خاک	پر و روه بر رحمت است
ارواح قدس نگار قرآک	در صید که دلاور است
انجامه روزه زمان بی پاک	رهست را از خطر عشق

سرخون که خوردنی تو دل از ساغ زلفت
 بر چون نیریم از تو که تخم میس وصل
 در باغ عشق سپهر گوئی ست و سوسنی
 لایعتم بمپند وصل تو چون رسد
 ز راحت زاب دیده ماسر طرف حساب
 مردم مده بوجده فریحم که غارت
 جانم دوست نامه وصل از تو کن

بکشا و از رک مره ام نش زلفت
 در کشته زار ماند پند خربسرت
 این با و ک بلا بود این خنجر زلفت
 این شربت دونه در تبر زلفت
 ز دخمه در نواجی مالش کفر زلفت
 از غمت وصال بلا بر و پش زلفت
 این کس پست نام تو در دفتر زلفت

ایضا

روزگار است چون سیره آن ماه زلفت
 آگند ز ماه تماشای که هر شب می رود
 وصل جانان شایدم روزی شو پیش از بل
 محنت دوزی پس از ساکنان کی دست
 باکی سرگشته کردم در فراق ای تیغ وصل
 روز وصل یار ما را غیرت اختیار است
 در صورتی که حای بود با بر جا کوه

چند روزم از فراق آه از فراق آه از فراق
 آب چشم تابیست آه تمامه از فراق
 یکدور روزی جان عهدیده مانخ از فراق
 ناز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق
 نوزده یکدم که تا پیرون هم زاده از فراق
 چون صال این درخت آرد خوش انداز فراق
 کرشمه وین سادش و چون کاز فراق

روی زرد خود بران مالیم چون بر خاک	بر سر ما چون بر استخوان نسکی زین
زیر آن لب کتک فرمای بهر ذوق کتک	در وجود آن مان از ایم کتک بجز خدا
بیز آن سبیل چشم دید بهمان ملکات	تا نشان آن لطیف کوی تو سرش شود
در دست خرد سپید چارار تیغ ملک	که رو در چرخ نو کرد انهای خال تو
ساخت کردون نظم بر این را تیغ مهر ملک	خواند جامی پیش آن رسید شعری تیغ

ایضا

چگونه جان من کشت جز ز لایق کتک	چو جز و لایق تخری است آن مان سپید
نزار بار من از راه شده ام یک یک	تیتت بجز زاهد ز کور حن لاس
ز عمده کاشن هم دوزش کتک ناوک	غمت بسا در شرح کند زین کتک چاک
ز روزنامه عشقت حکایت ماکت	تیغ حادثه کردون کجا تواند کرد
گرم رسد مثل از تو تیغ بر تار کتک	من آن نیم که شوم تار کتک بجز دوت
بسکتاب که احسن الملائحه کتک	در صحن نوشتت کرد عارض تو
که سر عشق بدینمانی شود مرک	بسوی ال از تو این عقل دیدن جاک

ایضا

بود پوسته اندوه و غمت را جز و لایق	دل من شد جز و لایق تیغ سپید و تو مرک
------------------------------------	--------------------------------------

سوان شد از آن ه خط نامک	بی بر تو عنایت تو
بر کسوت جان طراز لولاک	یار ب بکمال آنکه دارد
در بزم مجروران چاک لاک	کز جام صفا و خم وحدت
کز صفت مستش کند پاک	آن با ده حواله کن بجایه

ایضاً

یاغزال الحی یا طیبی ایسه محله امحلک	ز د بگر خنده به علت بر دل شیم تک
مشغول شده در تفصیل انسان بر ملک	تا شندی ظاهر بر لطف جمال اربابین
ز آنکه مردم را چو چشمی چشم را چون دیک	چون پی بنیان شوی بی تو بنیای حال
کز زنی صد نوبت از سنگ جنایم بچک	تقد خلاص امر بار یا مینر پاکتر
کاش نامم را کند تیغ اجل زین باره چک	موجب بکنت نام نامه عشق ترا
با کویم قصه خود پیش در لبریک یک	دل کی ای دم من در لبریک آن بخت کو
دور خورشید جمالت کردنی دو ملک	از فلک جامی چرا نالده که با او سر کرد

ایضاً

سم خود جویند از من کالبد یا شترک	چون تو مالک افکنی سویم دل جان کتیه
سازی از نعرگان حاجت زیزی زینک	سوختم قصد باز ماکی سینه زیش مرا

زود نخچه باز و کرم خیمه در کلزار گل	واوست از بعثت کا بهستان بار گل
نخچه بر کربک طرب کر شوکت می نیست	کرد با باد بهاری یک سپک افشار گل
یکل از دامن مطرب چپک کز غمان تیغ	بر سر سرشاخ دار و مبطری طلیت گل
نخچه را دل خون شد از کم عمری گل طرزه انک	می کند زان خون دل کلکونه ز رخسار گل
ز اب صفای بند شمی شیخ گل کپزار	سکلهای سیدر انجیت زان کار گل
ز راسته او جو بطومار مجد دل ماند آب	عکس گل در وی جو بردی باخ طومار گل
راست با برایت پنداری چمن کز رنگ بو	شد در آن بار هم صباغ هم عطاری گل
در تامل مانده بر شاخ زمره کون ز باد	پنجو تهر جمل سلطان فلک تقدار گل
خامه جایی که شد در وصف گل خون خاتری	خامه زان صدمه معنی رنگین جهان کار گل

ایضاً

دو چشم و روز چمن با صبر ساپنخام گل	گفت نشین بی قدح چون لاله در ایام گل
عشرت امرو با جزو ایند زای حریف	نیست چندان نصیبی از آغاز تا انجام گل
نوعه پستانه در دو چو با بلبل و لیل	ماز جام کلز می پیستیم و او از جام گل
سک شد بی آن گل اندام قبا شویم چمن	چون قبا می نخچه دیدیم تک بر اندام گل
در تامل شاخ گل زان هست یا دم سید	و ده که بر ز کام من آن شاخ بی آرام گل

آن را رو که چشم منست و چراغ دل	در واکه نخستم ز فراقش مراغ دل
خاطر بیکر غم غیر بجز لذت غمش	عشرت بکجا تو آن چنان باشد فراغ دل
کم گشت باشانی و دشمنی از برم	آورد و دم بر لب وی اکنون چراغ دل
تا بسته ام حال خط و عارضش مرا	بریکان لاله میدمد از باغ و فراغ دل
مرغچه کان پسینه ز پیکان و دید	مار اسفت صد کل راحت ز باغ دل
عمریت بر کداز پسیم عنایتم	باشد که بوی وصل و مدد بر فراغ دل
جای بان امید که آید خیال دوست	مر شب کج سینه فروز و چراغ دل

ایضاً

چکویم که غمت چون میطی دل	چو صید عده در خون میطی دل
ز روی لطف دستت بروم نم	برین کز دست تو چون میطی دل
در مرغی کافد تا ز دام صیاد	مرا در لطف از خون میطی دل
چو آن بانی که پروان قند از آب	ز بزم وصل هر چون میطی دل
که از یک جانب آمد عشق حریف	که لیلی را چون مجنون میطی دل
تجسسش آمد تجسس عشق	حریفان از آن اکنون میطی دل
بی سگین جامی بود تجسس	که امر و زش و کز کون میطی دل

بود عشق ز شکی که ز بیم از غم عشق	بچشم اهل محبت کین حسرت هم عشق
نشور صبح وجود زبشت عدم طالع	گشته بود که بودم چو صبح عدم عشق
فرز کریمه مانده کاب دیده ما	بر شجیت ز باران شامی ششم عشق
تبرک عشق حسد و همدی کند آنا	بجد و نشود دست عدم حکم عشق
سپاه نوش خرد و ناکر رفت راه گز	کجا بر که شود ملک دل مسلم عشق
دل که جای ریا بود و زرق سگر خدا	که جلوه گاه تسان شد پس مقدم عشق
سای عنت جای خجسته فرم عیبت	گشاده بر بوی قضای عالم عشق

ایضاً

ای بر عقل از خط بر خط زمان عشق	کوی ل از طرات درم چو کان عشق
منشی بحران نشت بهر با کم نشت	هر زو زوغ دل صاحب بویان عشق
زفت بهر دوی از مرده ام سیل خون	تشته نوزم خون یک پابان عشق
جو کشتی بر دت ساخت مرا سربند	ازه فرق نشت کشت کرا بویان عشق
باو که جنبید از سلسله زن تو	شد دل دیوایه از سلسله جنان عشق
چاک کن سندیام بر تپم ازین دوزخ	بر همه روشن شود آتش نپان عشق
نامه که چمد شد گفته جابیه در	ست بی اهل لقمه از خوان عشق

چون در شهری از من لداوه چو لایق	که بنامم بر کوی آشنیست و عاشق
انکه باروی کوه و دریا پای عید را	چه عجب کرده باز عشق از نصیب من
کو طیب بزم زغم عشق تو بر نیز مفر ما	که فرج من چو پارس است است لوفت
دل جان تبه زلفت زجت مهر خیزم	عشق اشراط نخستین چه بود ترک علاقت
جیب جان بر سحر می درم ز مهر جانت	نیست جز صبح درین صدمه مرا تا بد صفاق
کشتم از عشق تو چمپ را که ز کن سبزن	کیان مرض را توان یافت طیبی چو چاق
جای از صدق و عادل بکار می بگوئل	ز حرفیان ایامی رفیعت ان بنافق

اینکه

انچیزم از نوای رخت و بنهار عشق	در مردی ز تا ز بکت خار عاشق
هر چند سر خوشی نمی آید کن	مادر که جان سید برب در عمار عشق
محل سخن پینه ویران ماکشود	سر کار و ان عم که رسید از دیار عشق
زنی میان عادت و عابد نهادند	ای رخسار عشق کار بود و ان بکار عشق
گر که کهن ز پای در آمد چو جاطین	و انکه که کوه پست شود زیر بار عشق
سر که خذک عمره کشانی شست نام	باشد همای سپرده فروز شکار عشق
جای بار ز بجه دل از فکر عاقبت	حالی بقصد خوش گذران و ز کار عشق

که در کون مکان گزینت خجسته	حدیثی شکل و سرسیت معلق
بودم و محقق را محقق	حقیقت احدت و وحدت او
کمی باشت مقید کا بطلن	ولیکن اختلاف اجتمعات
اگر جلیب سستی را گنی شق	بجز دیبش اطلاق و تسید
بر اصد ز نماید عین شق	چو بندی از تقاریر بیون شق
ولی عفتش نندار و مصدق	کند مردم سپان این کج عیش
ز قید عفتل جز جام مرفوق	بخشد جان جامی را علا

ایضاً

کا دلین شرط ویران رفیت رفیق	ده روی خوش منجی گفت ز پران طریق
از خدا خواه که الله و سائر القوی	طالب صحبت زندان شو و توفیق او ب
دار عاظم خود مکل از دست عریق	چون نظاره ساحل کدبری خنده زبان
یعنی ای نزه برون آئی ازین جا بعمیق	چست آن شسته که او بخت خور از حیطع
که بدان سر میان بنسرو فکر رفیق	بجز آنکه نشد حاصل از وقت فکر
کو بر سنگ مرار تو آن کف عقیق	لعل سیرب تو رخنده به سلیت که بود
جامی جام عشق کون که رفیق شفیق	سر عاشر رفیق دم کیرینکے زود

باد صاف و محبت با باد روشن در صفا	باغ است تیشین نجبا همانست
دم بدم که خون دل پلایم از مرگان	چون شد رسنا زین نجره سیاهی صفا
شاید منی ز روی و پوخت کیت	در بار صورت آفتاب و خندان
دین ما عشق است ای زاهد که بود پند	با ترک دیدن و گفتن خاسیم از کراف
پیش ازین آب ملاست نیت و حقیقت	روی خود بجای از اهد مراد او رسان
مرکز از سر صیانت کیم روی بس	که چه عدل در حل و قاین شود کف
با کشت از کعبه شیخ شهر و جای سخن	جام کعب کوی می فروشان در طواف

ایضاً

بر پای تو ام ای کعبه جان نیت کراف	که گویم که کند کرد و سرم کعبه طواف
صورت از روی من که پاست نمود	نیت اینه درویش بخزینیه صفا
چست این نامه اگر زانکه چون آتورا	بزمیند بودی سزاف تو نمان
جلوه حسن زینان که جبار گرفت	پسکس را شوان است ز عشق تو رسان
بامه روی زمین سفتسم در زمین	شرب عشق تو شست از دل من شرب خلاف
سینحصول تو آیت مقصود نیت	یار با اینه راینه من با و غلامت
زان سانچین قلم از موی منی حیدر	که حاجی که بزکته بود موی کشف

گرم تب نرم تو به نرم جام نمی گزیند	مطرب ز دیوانه که می نوشد لاله گزیند
خالی ز دوستی و دوستی تو هیچ پوسته	بر صدق این سخن و کوانند حکایت
ایا بود که صف تعالی مبارک سپید	چون بساط وصل زنده اهل قرب صف
بشمار قد ز خویش که پاکیزه تر ز تو	دری ما در پرورش آن کجون صدق
پای تو بر زمین از لطف و رحمت	از آنکه دیده فرست است شد زینت
تغر کویج و نرفس از وی کی گهر	بکنجی چنین نفیس کن ایجان تلف
جامی چنین که می کشد از دل خدنگ آه	خواهد رسید حاجت الامر بر هدفت

ایضاً

قد عمر زاهدان تو به از می شدت	قل لعم ان شهوا لعین لم تأخذت
جز خاک رسا غافل صفای زو بجاک	خاک آن جوان را باب ریا در دست
مکه ترغان بجز از خاطر آلودگان	کو هر مقصود را دلمای پاک آمد صف
عشوه سابق بر دگر کف عنان صبر و شوق	چون نرم در دوشان جام می گرم کف
غمره جو نیز و چون تنگ لایم کشد	لعل جان بخشش به پنهان بود ایگشت
آمد آن رخ مست ز دور ترای کجوش	تا چو سیکند زلف او زان شب تابش
کی نظاری تو آمد باستان عسره کن	سر که چون جامی شد هم جوادش را بدفت

رود از کفر سزای تو دو دم بد باغ	شرب از آتش زخما تو سوزم چو سپر باغ
سر کل ز دواعی سوز و دمن از غم دواع	سوزم ز رسک چو سوز کسی از دواع است
بر کل و لاله ز پر سپید ساخته باغ	سایه بر عارض کلک تواند خسته لب
خفته نیت دل من گشاید در باغ	موسم کل در باغم چه کشاید بروی
تا باید نوشتستم بی زانوی فراغ	پای برداشتم از دامن شریک که بود
بگرسان کل و چوب سمنج او سراغ	بوی پر امانت از با و صبا می بستم
که طوطی سکرش کن از لایع کلان	جای از نظر زبان بست خوشش کن

ایضاً

باید شب پاره خود را کند دار چرخ	کی بدجوی آسان وی چو به دار چرخ
چو آن هر که شب در شیشه دار چرخ	میرد و با آتش ساک دل زلف تو
در زبان افقده آتش ز کین دار چرخ	شمع زخما ز ترا گیرد بدجوی در زبان
خانه فیران بی از نوزده دار چرخ	از کف سین بر دل می نهد زانج فروغ
ز آنکین بنم از فروغ صبح که دار چرخ	ساقی مانع نمود ای شمع نشین کوشه
از می روشن کنج خانه دار چرخ	وقت سپهر بر ما خوش که در شبهای آرد
سر کل آری هر شبهای سیه دار چرخ	شعلمای آه جای نیست جز تا مام بحر

یار تصدقل مرغ رو بستغ اعطاع	مرکب نسام اجل تمدن زوز و زود
بر عده مسایجان حال شب من و شینت	بس که بر روزن نمد از سغله آسم شعاع
زین دو چشم خوفشان رفا و رازنی و سیک	آسی آبی کل سحر جاو ز لالین شعاع
عزم میدان کن زلفا بنز کن کان بدوش	کر سحر خود کرد و دم هر تو کویس اعطاع
بر پیکان یو تیان بدل خصومت میکند	بر سر کالچه عیبت از خریداران نزع
مانید آن بان کشف حجاب زلف کن	جز بوز کف سوان با نیت غیب اطلع
دل بخون دید جامی را چو کرد و خازاه	بود صوفی کرم از یک نغمه آمد در سماع

ریاضه

خلق چو کل کشفه و خندان بطرف باغ	ما و دل ز بحر تو چون لاله داغ و داغ
در باغ اگر نه بوی تو یا بحر ز سر یکله	آسی آبرم از دل و آتش ز نم باغ
پوشیده دار غنچه صفت پر سن ز باد	تا بوی او چو گل نشود عطر مرد باغ
حاجت بر بخانه مسایه ای ریشیق	کاشب شزار سینه من لعل و چرخ
در چاکلی طهرین تو ز زین کوان	لیکن خاتم کبک در نیت کار باغ
کی مایه بر برم فکند آن حای قدس	چون بر کفنج می نشیند مرا کلاغ
فضل بهار سپه جهانی عیث دل	جامی در عشق ز عیش جهان فرغ

از لب میگون تو بر سیر کازرا چه خط	لذت می مست داند سوشیا را ازرا چه خط
ای میس دما همه از تو بنویسد بل	غیر بنویسدی از تو نیست در ازرا چه خط
نایت با نسل ز جسد سگایت شتمه	وز نه از طوف چمن باد بهار ازرا چه خط
خاکه پایت کر نباشد جای بالین بریز	بر سر کوی تو بشما خاکسار ازرا چه خط
کر نه بر بویلی چون زنده دسان شوق	از بهار جوی آخر کله در ازرا چه خط
زین نخت خود کلد کوم بر آه آن سوار	وز نه از آرزو در آن ازرا چه خط
دید و خواب جامی گشت از آن زج بر بند	از فروغ نه بخر شب زنده دار ازرا چه خط

ایضاً

حدیث ما زنت شد تمام در مطع	کشد زلفت در ازنا مطع
بوصف روی تو یک بیت اگر بزم بندم	سودگشاده ز رحمت در می بزم بصع
پسین چشم خنکارت که پرده حقان گفت	زنت شایخ کیمایی عجب درین منع
در این کین شوم منقعه ز مشرب عشق	فقیهه تد رسه و کعب علم لایضع
مرا ز پیش را بکن جو چصد جلوه کنی	که نیست روی ترا جز وجود من برتن
گرفت راج و دمن سیل آتیکه کریم	علی لوامع برق من لیس طبع
کج میسکه و نماز و تر صف حای	بخواه منعی جمعیتی ازین مجمع

کم کرده ایم راه برون شد این بر باط	ای ستمای کشد کان اینها الصراط
صد دام در دست بهر کام عشق را	خوش وقت ره روی کند با احتیاط
چون نیاید از در صدق صفای کعبه	بر روی خلق سببم ابواب احتیاط
کی خوابه سر کشد فلک را رفیع قدر	گر بگذرد بخاطرش امکان انحطاط
منصوبه خلاصی خود ساز پیش از ان	گر دست بر زخم شود خالی این بساط
دانی جز این بساط جهان خنده آورد	ببینی که جای خنده بود در جهان شاد
باشد مقام غمت و دشت بساط عشق	جای برین بساط منزه پای انبساط

ایضا

بر لب سیکه زخت از سنگ ناب خط	بس طاف کبکاتی که نویسد بر لب خط
در خط شاد افات ز روی پوشید	از سنگ کرد و دایره آفتاب خط
باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه	وان لب بگرد نقطه ز لعل نداب خط
سینه کم چو غیر تو بند و بسینه نشن	اری کشند بر و تری ناصواب خط
چون لب بهما شده دمی از خراش تیغ	می کش سینه ام بی ضبط حساب خط
از دل نبرد حرف غمت عهد مایل	شسته شد ز لوج بوج سر لب خط
جای ما و آن لب خط خون ز دیده نیت	آدم که دید بر لب جام سر لب خط

<p>بقول پریشان اجبت از نوع اس مدام فرض برسان اوان کف فیض حکیم با همه بحث جو امر و اس مرض اگر خصه سر شمع را بر بوقراض که عاجزت طیب از علاج این امر رضیت جدا از نورش بر مایض چو از سودی بر این غل به مایض</p>	<p>چو غرض تیر کبک در نور با قدر تمام فرض بود باوه خاصه از کف یار ز جو سری کوشش و توف نیت کرف پیش زخت خویش را سری عجب تو خود معالجه در و نینده ریش کن بطوف روضه رضایک به مستقیم درت خیال زلف و زحمت بت در سخن جای</p>
<p>ایضا</p>	
<p>بخطان عادت نفاوت پیش از خط موجب شرت نشد تا قوت را بر حسن خط چون قلم کا ندر نوشتن تیر ترکز دور خط در سوپا و از سهیما زان نمی آید ربط جان من نشینده لایخرا لانی او خط در روانی مگذر و موسوی تو اسنگ من خط چون کشادی رود در پسم امد اعطاف</p>	<p>خال سگین صفت برنج کرد با خط زان خط مکتوبت در سر زبان از خط را غصت که تیر بودیم سیر از سر نشن عقببازی تا تو بود کار سر رود سینه خیر خج ایست مکن حاجت زیان جان کن کز بعد دم رسد چغامت ای کل نشین نخوت جامی خواند الحمدی بر این عارض سد</p>

ساقی بد زخم صفا کید و جام خاص	تا بدم از کدورت خود کید و دم خلاص
باشد بقدر لطف سخور ز سخن لطیف	از کفهای عام بگو کفهای خاص
بجسم جوهرش کش تیغ اشقام	در کیش عشق عفو ز قاتل باز خصاص
لطف عزم دوت مرا خاص عشق آند	ورنی مرا چه حد که زم لاف از خصاص
طی کن بکام صبر تو کل طبعی نغز	خواص ازین معامله شد قدوه اوص
بر کوشش شیخ نوره مسان و بران	ایت از زمان یقین فی اذیه الرصاص
جای بقید حلقه آن زلف دل نبه	اذ لا خلاص من بحال و لا انصا

افسانه

می گفتم با کج من از علت ارض	لعل تو مقصود آید تست و جوهر ارض
زیت مردن آنکه افتد عرق خون صید تو	بلکه سیکین بهتیه تر جان ارض
تن در صحن عشق تیغ تست بکد ز بر سرش	چون بهت تست جان من علاج این مرض
گفته خواهم سیری از نشان تیر خست	زین سخن اینست میدارم که من باشم غرض
عشق تو آمد با آرام من در غرض صبر	لا ابله واک انقطاع لا الصبری من غرض
یک چشم انامل را لب نوشین تو	زیت را جلوه ایضی انامل را غیر غرض
زیت لب جوهر غرض را جامی اسکان جو	لعل جانان جوهر آمد جان شتاقان غرض

ای که در بر ملاک من از اهل عشق نص	جان تنم ز شوق کمال طربت الغصص
بر و کشت است قصه جوان زان سبک	تو یونسی قصه تو اچس الغصص
که صاحب مضمون بهیدی لب ترا	در حکمت سحر نوشتی همه سزار نص
بی نسبت است بحث مساوات سبک	کس نیست بر در تو از دو مطلقا نص
که شمع عزم ز نعت پا بوس کرد دست	یا صاحب الغریمه ایماک و از خصص
کم جام غصه که ز لعلت منجوزم	قدرت کم تجر عنی بده الغصص
تسخ تو بر قتل گسان نص قاطعت	جان کلوزنده سرش از مقتضای نص

افصله

خوبخت نیست که بارم دمی بخلین خاص	بر آستان از اوت نهم سر انخاص
دعای مردخ و میس کنم مکر یابم	ز دوری تو نوز و کی رقیب انخاص
ترا ز قتل اسیر کند خویش باک	سکار پشته ندارد ز صید خون قصاص
بخت دعوی تو در خون نشست مردم شم	در آرزوی کهر عوطی خور و نوحص
نیاف صفوت صوفی بحکله صاحب رف	نشد صنعت غلاب ز زبان رصاص
صنای شرب زندان ز ایدان طلب	عوام را چه تمسح ز ذوق و حال نوحص
ز شوق ماه رخشنه لبس کن جاسم	کین سر و پوزه ز سره ز فلک رصاص

دلا ما زدم زندان و کوشی باش	بهر میرسد رضاف و در و خوشی باش
مکن تعلق خاطر بر شمس و صفحہ دگر	جریدہ وار بھی زنی و سادہ دوشی باش
خواب سادہ خداران کج کلام کن	روای دیوبند تو در بندگیش می باش
دو کون در نظر من کی شد ای خواجہ	نور شمار سہ چار و پنج و شش می باش
چشم زہقت صورت اسلمی را	چو جان زوم بود کون از حبش می باش
منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات	تو مانند شک ز بان لب اغطش می باش
تخلصی ز خود و از خلق با بدیت جا	ز جام سرخ ابلات جرعه کشی باش

افسانہ

یوسف ایا چمن پرچم و سکنین دل سبب	در مندان تیم از حال اغافل سبب
اشرف خندہ فالی ماہ سحر مجلس شو	اقباتی زوالی شمع سر محفل سبب
پای جاچو سر دم در سوایست تو	میز ماچ پن شمع کل سوئی ازل سبب
و از حال توام بروی کندم کون سبب	کوم از زمین سحجی حاصل سبب
سار و اوج پن محل لیلی زنی مردون	شمع مجنون کی توان کند زنی محل سبب
چند روزی در بیاوم قامت از روت	ای ابل سحر کن می عمر سبب
نی سبب جان دل جامی از چس تان	میل زین حیران شدہ در نفس آب و گل سبب

چون آری غمناکی اندازم از کوی خوش	کاسکی بارم نمی آوی ز اول سوی خوش
آب رویم باز خاک پایت ای سرو زار	کن چشم در همه عالم با آب روی خوش
با تو وصل با همین باشد که از تیغ جفا	خون بازی و آینه ی بجاک کوی خوش
چون شکل ابروی تپ استخوان سلووم	گردم پسته و لاجای در پهلوی خوش
تا رخت را از صفا آینه میدار خلق	برینیدرم سر از آینه زانوی خوش
کز چون می سیانت باشد از لای	بکلام زشته جان از تیغ پنج خوش
قتل جانی غمزه را منت نماید تیغ خوش	رحمت و دور دار از ساعد و بازوی خوش

ایضا

بنامی رخ و رسک پری خانه حسن باش	باروی چنان ماه عمر روی زمین باش
بالمال جان کنای جان جهان صلح	دل روی جان نیکون در پی من باش
ای سوزنده صد ره دلم از دواع جدایی	با عاشق دلخوست خود بدین باش
پوسته جفا خوش نبود بلکه وفایم	که بر سر مهر آبی و کمی پری کین کیش
چون تیغ شدم بر کعبه دلش تسم	خواهی تیغ جد اشوز منم خواه قرین باش
یام و سید عایشه و لذت دیدار	زاهد تو برو و در طلب خلد برین باش
جامی قدم از تخت جرم و مسند جیشید	بترنده و در کوی تیان ک نشین باش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش	بزم مراده فروغ از رخ چون ماه خویش
بی سی از حد که شد تنغ سیات کیش	در در عساقان دور کن از راه خویش
سر که پویم دمانت چشم کشاید چو پسته	سپیل کشم دید باش از انشا آه خویش
شیخ سحر خرافیت ذوق شراب صبح	ساعت دعای فتح در دهر کاه خویش
دگر قدرت در چمن رفت بباک بلند	سرو بخالت کشید از قد که تا خویش
دل از خود دورت مرتبه فرب نامیت	بنده ز خدمت شود خاصکی نامیت
رونی کوی تو خواست جای ازین پس	دور از رخ خاک در روی کونوازه خویش

ایضاً

گهی مرا ز جسم رخ جانفزی خویش	ای خدای ترس ترس از خدای خویش
زاید که جا بگوشه محراب کس	گر نیند بروی تو نماند بجای خویش
حیفت بر زمین کف پای تو تر کن	از رویهای دیده من زیر پای خویش
کوته خاور رشته عمرم خدایرا	یکبار بوجوش زلف و دغای خویش
دور از رخ تو ماند ولم بی سرو خویش	بیل چو کل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و شناسمه بچکار شده ام	تا دیدم کمان ترا شنای خویش
نوا پادشاه حسنی و جای کدای تست	ای پادشاه مر جستی بر کدای خویش

کار موی خشم از زلف چون زنجیر خوش	زان سان کم کرده ام سر رشته تدخیر خوش
بیشه جانمای شیرین از لایت باغ خوش	بویه شیرینت لعلت کو یا آنچه است
پیش رویت بر زمین ز خاک تصویر خوش	شیریند چون که در تجای صورت می شکست
مانده ام باشد که آبی از گهای سر خوش	بیرت آمد بر دل و من ز نیم شسته مشط
مانده تناسل من عنس خنجر و دیگر خوش	سعد مایه ارق خوش در عشرت آبد و جلال
چندان بر منده ام پیش تو از تصویر خوش	خوایستم عمری بکویت غده تصویر وفا
رحمی ای شاه جوانان غلام سر خوش	بنده جای شریک سپه چون غلامان برت

ایضاً

سر و چو ذوی و آه عاشقانه خوش	من و خیال تو بهسا و کج خانه خوش
کسی کرده چون رقص ترانه خوش	بخون همی طیم از ناله های خود همه شب
چنانکه دانک شمر مور سوی خانه خوش	خیال خال تو بر دم من ضعیف بجاک
بسکه خار که من ضایع آب و دانه خوش	در چشم سخت لان زور و در عارض خال
من و منون محبت تو و فسانه خوش	سخن قیامه و همت آید ای و اعط
مرا چو شمع سری هست باز باغ خوش	نخوشم شعله این آه آتشین همه شب
یکسختی قدم از خاک است باغ خوش	بر استانه تو خاک شد سر جای

مدار آینه را در صفا بر آرز خویش	مدت شانه مدطسه به مغز خویش
نبرد هم بی محل دست بی لب تو	که پر کرده ام از خون دیده ساختن خویش
زیب گفت ترا بکه بر شانه ام	مغز و عاقبت آن ناشناخت که مغز خویش
بچار باش غمت چو جای نیست مرا	بر آستان نعل ننهادم سر خویش
گر آن کی گذر ز فی المشل روضه قدس	فرشته فرست کند زیر پای او بر خویش
چو سپایه واعظ چو حجت است	از آن سو بود که سازد بلند مغز خویش
چو عرش تو دیوانه ساخت جای	سگت کلک بر آتش نهاد و مغز خویش

ایضا





مردم آیم روبرت بادیده خوبا خویش	تا طفیل و کیران بنیام دیدار خویش
با یکی زین خست بی اقبال او دیده خست	روی حرمان آورم در گوشه آویز خویش
دیدت سوار و ناوید آن سوار تر	چون کنم پیش که گویم قصه شوار خویش
بزم وصلت بر ما کانت بر نیانیم	چون کلام جای در سایه دیوار خویش
ای سوز عاشقان سپهر بازار کرم	یا تم سوزی بری گریه بازار خویش
از خدک خود چونی سوراخها کن سنیم	تا دم مکدم بروی در دل انگار خویش
کارهای شوم بمانست و سر سوا	در پی انکار او همچنان کار خویش

دل کن پس سدا پیش	از آن شمع در صد با پیش
دل از وی که دامن شکست	که شکی عجب در با پیش
رقص نام از وی جداستند	خدا یا کر نیسان جدا پیش
شب تیره سر کن بگری من	در آن عم که فرو با کجا پیش
خوش آن که میده خر سیدم	بناشد اگر پس با پیش
بره چند پیام نوح آیا بود	که روزی بر آن شبت پیش
از آن گشت پیکانه جای ز پیش	که با در عشق آشت با پیش
ایضا	
اگر گم شصومه حرمان ز بخت خویش	خرم کسی که بر دمیخانه زحمت خویش
بر فرق کز دور و جاک درت خویشم	جمید و تاج او و سلیمان تخت خویش
کل نیست آن شاخ در خشان که تیشیت	کس باغبان ز سگ تو زور در زحمت خویش
داریم بار شیشه و جو بان بجانک ما	در بر گرفته شک ز دلای سخت خویش
شرف خرقه را بد یک سخت را دید	رسوای عشق من پرین لخت ز بخت خویش
بنای لب که صاحب استیج و طلیحان	در و بیعت با و نه مذرت و بیخ خویش
جای بخت عشق شور سنمون ما	ما ز مود و ایم درین شجر بخت خویش

فتاوند ز کس که ز چشم او بروی	تبع غمزه که جان بسپارد بر تویش
سای جان می خورم از کس که خود می آید	فروست از لب سلفای که نم فی الحال ستمیش
بنجم حکم فتح ابر با سگ مارم نیز	روان شدین خون از جوی صد و نمانی پیش
مگر که دیانت که شود چون هم خود حلیه	بودن حلقه در تنگی من زوان از حلقه پیش
بت مهر پیمانپ و بروی اسم اعظم خط	اجازت ده خدارا تا بوم محبت پیش
نمادی که بوی عایشه جانی ز سر کبیر	زمره مهر که است امکان از کس که بود پیش

ایضاً

از دورم که کردم خاک زده نوش	لیک میستم ز کس که می سپرد پیش
کی بعد سوی من سپرد چو میدرونغ	کوشه چشبی که افتد تا کمان بوی پیش
امدادی که فریاد من بشیر لبه دی بوار	ای سباجون سلیمان که شد در کوشش
خاستم گویم لبان از کس که کل می بایش	باز رفتیم که از ازار دزان از کس پیش
کمرش نیم قبایوشید و پیش او فتم	وای من روزی که منیم با تو سپرد پیش
ای صبا با او حدیث شعله که گوئی	تا شود نور درون و مندان پیش

	شاید آن بد جو کند ریحی خدارا ای اجل	
	زیر خون جانی بر خاک آن کوی انگش	

بجز قبول دل عاشق نبود کام ولی	می کند رود دل خاصت بول عاشق
و ام زویر نهادت خدایا پسند	که قضا نماید ز خنده مادر دوش
چندان پر فریاد است که در مجلس آسین	می برد روح قدر نفس حیات از جان
که چو ز حاصل خود در فریاد میشت	نام گزینت برون از تو زلف عاشق
سگر بر نعمت او شکر گوید جای	می شمارد خرد از دایره افشاش

ایضاً

سینه دم که شد از خانه غم حاش	نزارد لشد شد خاک ره بهر گاش
چو کند جامه ز تجار خانه را فروخت	ز فوج صبح و کرا ز صفای اندیش
چو بر کل کل که بود که بود در کلاجات	بگرخانه عرق بر عین در کفایش
شرف نرفته خام و دست از منظر دور	کز قهقهه کیه کبک بهر نغمه حاش
مرست چشم و بر دناخته ز چشم آرام	چو جای آنکه بود زیر ناخن آرامش
سخت استره کیو بکام خود ز سرش	شدن ز سخت ز لیمای سنگ باکاش
رفیق گوشت از ز که جای پدل	ز چشم سنگ نشان داد پسیم حاش

ایضاً

زخت که خطایکین شد مزین صفتش
 عانا در بخا کاری نوشتی لعلش

چو کند اسرار خفا حکمت از آن گشت	بکار سد زرم چشم عاشرت حلش
خوشامرقع صوفی که محبت مردم	کشد پاله زجیب و صراحی از بغلش
اگر چه در همه عمرش بل نمانت ام	بس کن با نیت ام سپهر عمری بدش
چو راند جامی از آن چشم آموانه سخن	هر دو بزم غم آلمان سپت شد غزلش

افسانه

خرامان سیر آرزوی خود صد پیل در بنا	بجو علفان ناما و کسای چشم پت قبالش
زین در کن کنکشت شبای صبا ازل	پیشکش داد با من از دامان آفتابش
چو پوری کشت لرم از ضعف آن کج کجتم	که پنم خویش از روزی نسیل مور پاش
سدم بنی از نوی از کوه نامه بر مرغی	که بندم در میان ماه خور بار پر و باش
جوان شوخ و خود کاست و خوش تر	بکاد و دل کند جان پسران کهن باش
خوشتر در ستر یانیت کرد چشمه خون	نشد تخم آن میان لعنیه از زلفش
بخوان بود صورتت شرح حال خود جان	که سیکو بد آن سلطان جهان صورت حالش

افسانه

شیخ خود پیک با سلام بر آمد باش	نیت جز زرق ریا قاعده اسلامش
خویش را واقف اسرار شناس کن	نزد آغاز و توقف نیاز باش

<p>همی بوزم بر باغ جرد و جا کرده در گوش پستان سیدل غم نشسته و در پیش چو بل جلوه کل دیدن سواخت خارش</p>	<p>ز رشک لایمی سیمم که من در کوه مرادنی که در کوشش هم پهلوی بودی نمودی رخ کن منغ ز سر و تون حاجی</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>از دیده زنت لیکن سینه ما ز غمش ز ویل هفت بروجی کند از حرم غمش نماید و سیریل تاریخ که در غمش شکل که هیچ عطری مسکین کند غمش جایی نت کر که درون آن سر غمش که او بی نیازی سینه نور شد چرخش یکی خواب راحت آید بر سر غمش</p>	<p>آن لای زنج که باشد از زواج ناغوش سروی تبارکی بود از باغ لطف رسته خرم کنی پستان سگفت بعد عری از آنکه شیر نامه دوران باید از کف زان کشده ندانم با من نشان که گوید دلاره برون شد کی باشد زب غم زینان که شغل بحران شد زنج غمش</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>بهر خط تو شد محسنه نامه عملش چو دانه بادیه ازیر جام ساقی از لاش که تمام خنده زرد در درازی امش</p>	<p>دل که شوق لب داد شربت حلش چه جای طعن زلم را بستی از لب تو که ام شفته دل در کند زلف تو</p>

بنامی اشعار و لایق توصیف نیست
 سمره قافله است در روان که رسد
 پودان حسن و الطیف معانی نارس
 شرف هر قبول از ملک التجار است

ایضاً

من پیل جو خوام دو جان دیده دیدار است
 ز دیده در دل جا کردم دل در ذوق است
 چه قدرت آن تعالی اندک خوام دیده را
 ز دل دارم بدست کنون من سکین سلفانی
 نشکل چون چشم تابان آب سیکرود
 تو گلزار خویش ای جان با وسر کوی
 چو در خانان دیده زبان است از سخن جا
 مدد کن ای حسبل از راهم ریزد آتش
 سوز من نیم ترسم که نیند چشم اغیار است
 کم خاک که ره ناساحت که نیم لطف زلف است
 که با کج فزان سپکدال افتد سرو کاش
 که یاد روزی آن دولت که شود کرد خست
 که با روی صد گلزار می خشد خرد خاست
 کجا آن غنچه خندان که بازار و کبش است

ایضاً

که کج کند نظر بر کل آن سرو قبا پوش
 بلا جان من شد یاد آن بدخونید نم
 روز و آن لب سبزی نیریزد زویک کندی
 خیال را ز دیده جای ردل می کشم شبا
 زین صبر و ز دل طاق از جان و دوش
 چه سازم چاره که خاطر کنم که در دوش
 که کبر و بندد نور پسته که در چشمه نوش
 نخوام مردمان دیده را شصت در آشوش

آن سخر کرده که جان فست برابرش	مست مای کنیا و رو برین کس خبرش
نارنجی که کون خاپسته از سندان	کی بود طاقت زنج رده و تابش
کرچه از زمین او میرودم صبر و کیش	سر کج رفت خدا با سلامت برش
بگری باد بنو نفس سرد مرا	که بسا دار سدا سبب کلیر که ترش
ماند و بسته کل میل غافل در باغ	عاریت کاشی تو ام سندان بل درش
چون میرم سبزه و میم دکن سید	که چو آید بر خاک من افست گذرش
شد چنان بار ز غمهای جدای جا	که ندیدت کبی هرگز از ان بار ترش

اینکه

کردن عام که ز صبح زل بر کاش	سز چند ز خطاین دایره ز کاش
شود در سحر سانه که از نعت قدر	سایه بر بام فلک می کند دیوارش
تست وجه من مخور جز این کس کن	وای کس کس پستاند بکر و نحاش
بند سپر منخام که در اطوار سلوک	کار مایافت کساد از کوه زمارش
خیرستان طلبید چه کند موده دروش	سز ان کتبه ندانسته کل انکارش
کمال کنین از صحت عیسی نپن	نقد آنفاس غریب غنیمت دارش
طبع کویای من آن طوطی شکر شکن	که ز خوابه دل عسل بود نهارش

نماوی لعل نشان بنا گوش	سپس و ماه را کردی هم آغوش
در آسکم شد از عکس لب لعل	نشانی دیده جا کردم تو در گوش
را از هر طرف در گوش لعلی است	چنان لعلی که از جان سپرد گوش
مرا بر سر زده اعلیت آما	از آنجایی که در دل نیز زد گوش
زلعلت که کنم در یوز کجای	بگو لعل را کبری که خاموش
چه بودی که ممکن لعل تو دیدی	که کردی لعل سرین از او گوش
زاعلیش زین بازی گنت جای	ز خون دل بر لب لعل می نوش

اینکه

آن قبا بی مکیون سپید در زمینش	پس چو شاخ گل که باشد خلعت ازین گوش
در کج بودی فلک چون او می سپید نشد	کاش چند باشد لباس آسمانی در خوش
جان فدایت با دای در بان می مانع شود	تا زنجیر کرد و خود سپاسیم ز جاک گوش
یک ز من دیدم و عقل تو دین دل باو شد	دای جان اگر سپاسیم بار دیگرش
سوخم شهابی چون شمع پیش او بودی	چکه سوز درون من سپاس باو شد
عاشق ثابت قدم آنس بود که گوی دست	ز نو کرد و اند اگر شمشیر در بر سرش
سوزت جانم ز اش حسرت و آرد لعلها	چنان بوی و فانی آید از خاکش

سنازکای میری سپرد و جاکوش	ارو که توئی آیی من میسروم از تو
من لذت دیدار چه دایم که سورت	از دور ندیده فتم اشقه و مد سوش
هر چند برون نیستی از خاطر کنم	پیش آیی که چو جان شست سنگ در آغوش
در کوش تو یکم که ز بخت سپید ما	کفن کنی تواند مگر آن خال نابوش
گویم حسنی با تو اگر چند که کردی	بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خادو و جهان پس تو دردی	ز نهار تو در پستانم دل خسته دلان کوش
جانم ز خراب غرض مایه حقیقت	خواهی ز سودگرش خواهی ز صبح نوش

افضل

فغان المی این خون سینه دم و کوش	که جمل شمع تراش آمدند و شید فروش
شوند مردوسه روزی مرید نادان	تبی ذوق خرد خالی از بصیرت شوش
نیز برون می از لعله هدایت نور	نه در درونی از شعله محبت چوش
گویی که در سخن آید سو پس کند سماع	که کاش ازین میدان تو در شو خاموش
اگر خوش شود حاصل مر اقبه اش	ز بار سر نوبه غیر در کردن و دوش
سگاه دار خدایا مدام جایی را	ز شر زرق و ریها پشکان از زرق شوش
بکوش خوشی سان از حرم میکده اش	صدای نعره ستان با بک نوشاوش

ای تا ز کل سیرت نمی نازد	بر تن از برک سخن سپهر نمی نازد
نیست بر سجده بن است بدین لطف قبا	نیست در سجده قبا زین برین نازد
زین سجده تازه نهالان کسب آید	نیست کس از تویب و قتی نازد
تا گشته غنچه بخت بکده زوی چمن	بابی نازک و از لب دمی نازد
هر شهیدی که بشیر تو خورده است و آید	گر نباشد ز حریرش کفنی نازد
نه از دست کلان ای دل جانم پرست	که ندیدم ز تو ناوک منگی نازد
مازکی نخت و صف کند جامی بوس	را که گفتش آن نین سخن نازد



اصول

ای تا دامن کلبرک بهاری پاکتر	غنچه دارم مردم ز شوقش کریان پاکتر
بود خاک آستان از عین رعیز پاک	شد زشت و شوی آب ششم اکنون پاکتر
زینجی صد پیکه از خون که تیغش کس نبرد	نیست شوی از تو در عاشق کسی حال پاکتر
تا دل از عنای خود شادمان میم را	جدان دارم که باشم از غم عنای پاکتر
یکنوار نیست بک از خون عاشق حسین	گر مرا گشتی پاک ای از همه بی پاکتر
شوم از آب مره سازم زلف نیشک	چون در خون ما پاکم تر هست پاکتر
ز خس بیرون آن کج بهر پای بوس مکت	شد جهانی بر سره خاک و جامی پاکتر

زلف تو یارب چه زخیرت کردی ای آن	سر زمان بویانه می کرد و خرد مندی کرد
چون بد میکنم زان بعدم زخم که است	سرخی صد حلقه و هر جسته بندی کرد
کرد ز خورشید و ماه باشد مثل	ز زمین نابد بجزنی چون تو فرزندی کرد
تا سماع قول مطرب دادند من حکیم	خوش نمی آید که دارم کوشش بندی کرد
محبت بکنم ز می داد و وقت کل سه	و ده که می باید بکشتن باز بکندی کرد
دل گرفت از خانه جای ره نیانه پرس	آبی مشوق و می کرم بچسبندی کرد

افسانه

زنی فتنه ترا مرطف سپاه و در	ز ظلم چشم تو سر کوشه داد و خواهد کرد
بکاروم که ز دست غمت کم فریاد	که نیت جز تو درین ملک با پشاه کرد
پو جان میم ز غم غیر خار نوسید	ز نوید از کل ما پس دلان کلاه کرد
کی بر پسر راه تو مشط باشیم	مکن عجبم خدا را که ز براه و کرد
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه	جهان بسوزد اگر بر کشیم آه و کرد
حدیث سوزنمان تو چون کنم روشن	که جز خدای ندارم برین کواه و کرد

	کشتن غنای کینه جامی را	
	چسود از آنکه شود کشته کی گناه کرد	

سفیضم ز فیض ماطن پر	پرزخ هم ماوه کینست
کده غایم ز پیش ضمیر	زنی از چشم و حاضرست ای
بر من خسته کار سنگت کیه	و عده بوسه بادمان ممکن
تصف جان بلطف خود پذیر	بنده جای اگر گشت پست
تکه تخت الفیضه حقیر	نیت بر طبع ما ز کت نهنک

ایضاً

ما را بنامش غیر تو در دل تنهای کر	عیدت و در کس غم نمائی کر
زین سپاه بکشید مرا چون عاشق جاهی کر	صد خوب پس آید مرا خاطر نیاید را
مر خط چون بویانه کردم صحبت ای کر	نی راه مرا در خانه نه جای دکشائی
بی من چه حجب سوی من امروز و فردای کر	بکراخت از غم جانم چند آنچ از من سمن
حکوم ز نامم جانم بود مرا ایس کر	از رخ پر سیا این رخ از رخ ایس این
کونی ماری سیکه از فد تو بالای و کر	ای فاخته دل می نی بر تقد آن بروی
چون تو ای جان پس نبود و لاری کر	جای نخواهد از تو دل ز نیک در چرخ گل

ایضاً

رشته جان را به موی تو نموده	این سیکه طرقات بر سر دلی بندنی کر
-----------------------------	-----------------------------------

زیر پیلوی من آن ز تر آید ز جیر	گر کم بر سپر کوی تو ز خار ایستر
گر کم نخودی بر من یواند کبیر	جدید عشق تو ام طرز خرد بر رسم زد
خوانش خفاششت از لوح صنمیر	چند کریم ز غمت آه کرنش شمه زد
گر چه این تجنه بود پیش مکان تو حیر	جای آمد بر کوی تو جان کف دست

ایضا

کارم زد دست زلف دستم کبیر	عاشق بی دلم غیب ایستر
گر چه بادش کشید در زنجیر	آب جویای سرو قامتت
ورنه بجران می کند تقصیر	ماباید تو زنده می ماییم
شرح شوق تو یکم بخت تیر	سردم از اسگ سنج بر رخ زرد
نیت کس از جان خویش گزیر	چه عجب کر تو ام کر زینت
کوشه گیر از کان پکن تیر	بار و غمزه بس تاپی صید
سودکی داروش نصحت پر	جای شفته جو ایسه ز شد

ایضا

رت سهل علیه کل عیسر	شیر لکش دل کشته ایستر
آنچه دارم من از عقل و کیش	صبر مذک عم فراوانست

صدای نوبت جاهد و جلال او با و
درین تفریقین کار خور و تا دم صورت

ایضاً

زده سحر طایر قد پشم ز سر سده صفت	که درین آنکه حادثه آرام میسر
قد بسیار بر تو آتیه عشرت کوان	نو تدرین عکله چون غم و کان نامد اسیر
دو مکان و اریبان تو مقصود است	خوشی را بهر چه انداخته دور چو تیر
کسل از دل بر از جان که گزیت از آن	دل با آن شاهد جان که از نوبت گز
هیج جانیت که عکس رخ او پند آیت	جرم آینه بود که بود عکس پذیر
خم درین می پر نیست ای ساقی	سر دم فیض در کمر سدا ز باطن پر
باد و عسل بر و غصه ایام زل	مدعی که خورده کو بر و از غصه میر
جای آن را از که در پر و نه نوبت	نی کلک تو او اگر در با جان سیر
زیر این بر و در کار کسی محرم نیست	بر و در کشا ز رخ جمله نشینان ضمیر

ایضاً

کره طغنی و سنوزت سکر آلوده شیر	دل صد پر و جوان پست بعبق آسیر
برف تیر خردم ساز که باری بطبل	برافند نظرت چون کبری از پی تیر
ره ز این اصل طریقت شدی ای باز چو جان	دای که کند مدد کار بود دمت پر

اندا نند ز کجا میرسد آن غیرت حور	بچو خورشید فروشته بر رخ برقع نور
می خرازد ز سر پرده اجلال بطون	مازند جلوه کنان خمیه بصحرائی ظهور
کی کشاید ز سر کنج کرامت طلم	تا و بد حاصل آن کنج بهر نفس حور
سر کجا بساید ز لعل شمع دانت و زینب	سر کجا بر پتور ویش همه عیشت و سوز
همه دلداده اوینده میسار و چه پست	همه دیوانه اوینده چه نزدیک چه دور
بر خیای که کند صبر بران پست	مشکل آنت که او سوان بود بسود
جند شوق رخسار و ز رخ و جامی با	با و آسوده در رخ آب کران تا دم صور
ایمان	
خطیت بر کل روی مسک تر سطور	که با دافت چشمه با ز جمال تو دور
ملک حسن سلمان یومی و لب خاتم	بگرد خاتم و وصف کشیده مشکین مور
خمار چشم تو دارم ز جام لعل است	بیکد و جرعه نجشای بر منجمن سوز
تو در میان برای تو مریشی کردن	ملک بگرد زمین با نزار مشعل نور
بجوی شوی زندان نشیخ شهر که نیت	بر ذوق درویشان بهره مندت عذور
پدر و عاطفت شاه می کشد جامی	ز جام ساقی بر دم صفا شرب ظهور
سهر مرتبه سلطان ابو سعید که شد	سرای ملک ز مکار عدل او معمور

برگسار و جلد دور از مایه و مجوز از رویا	دارم از اسک جگر کون جلد خون کنگار
چون او دیده ام در یکت رنج ابر	بیل چشم و جلد بارم کرسو و جلد مایه
که بر روی آرزوی شیرم از کت زمام	کی فساد می بر خراب آبا و بغدادم کنگار
این رخ باغ و او خارستان پدوستک	نیست جز از باب لرا دل رخا و کنگار
وقت کوچ آمد به بندای سار و ان کنگار	با کبی باشد دل از بغداد اینم زیر بار
سردم از سون سفر چون آسرن سنج زوی	می کشد بروی ز دم قطره های خون قطا
پشت هم کرد و جگر و ن با قدر او را بود	کرسو و بارهای دل بر و جامی سوار

ایضاً

کل غنچه عید خوش و ز سر و خورشید	خاصه بعد از نشت بجران دور و طنار
در میان غنچه را دل خرم و خندان بود	غنچه دل چون غنچه است ما را این جهان
می نماید لاله زار عشرت اسلام کیم	د اغنهای مخف دوری که بر دل بود پار
آرزو دارم که گیرم بر کنار کشتی	ای چشم آنم کار روی خوشی که م در کنار
و این نشان از بخار عم که از باران مانند	چون ل اسل صفا بر دامن صحرا است
آب صافی سیکند در جوی کار آسین	شاه کل از کشت مد زج بطن چو چما
آن سنی قدر کند بر شد جامی کذر	بهر بوس می از کل سر بر آرد و سبزه ار

از آن دار و زخمی دلی پر	کند کل چون خست خود را
بریدش باغبان الحرام با بحر	من از آوده را کشت از غمت سرو
نسیاید از فرو و دستان کبوتر	تو اضع میکنم پیش کفایت
کوس هیچ و تابت از کتر	کش آن لاف را بر جانهای
ترا تلخ آید آری حق بودم	چو گویم جبهه جات حق است
بدندان کیزد آگشت تخر	بدیستم هر که بند ساعد تو
نمان آسگ همچون شسته در	شدا از گریه تن چون موی جا

افصل

یعنی از جام مشق کون جام ز خایه	شده عید از شش حق جام ز باز انگار
باشی آرو چند فرخند دای در کنا	چرخ باق کون سایه کشته ام بخون
ای که داری ست در سخن مینمیزد کجا	تم عشرت زاب میرود بجا کسکده
خسک شکست ای حجاب طهارانی با	تسلب مردم ساقی جبهه برفشان
زند در آسام را با این کلف چکا	شیشه شفاف از نباشد کونصال درویش
مخسب بهر خدا را بحال مال گذار	حال او در بزم زندان از می و شادوست
عید شد بانی جمی کبر و لغت سر آر	سرد و برون بدین پدجای تنهیک

نخا بد شد متی تو از سر	نختم که گشتی تیغ ای پیکر
خدا را سرو من این فکر مگذر	خرامان کند بزم گفستی خاکبست
سک کویت از و صد بار بهتر	رقیب احوال در دم نیک اند
سوسه لحظه مرغ شاخ دیگر	مکن با قدش ای لایطوبی
معبشر شد بان جعد معبر	بنفشه کرد کل در خواب بدم
رذای اسب آخ سگله بر رز	برخ نقش خیال او کشیدی
می اندر جام و لب در برابر	چه خوش باشد بزم عیش جاسی

ایضاً

کرذوب نیم دوانت بر سر	روزه چون سبزی ای شیرین
نیست روزه ماه من بر باد و خور	ماه روزه که خوری سگر چه پاک
سردم زویدار تو عیدی زگر	مردمان در روزه و عشا قرا
من بصلت از همه مستان	روزه داران من چه مستان عید
خوام آن جلوی لب شام سحر	تا دمان بستم روزه از حدی
با وجود برونت در نظر	روزه دارانم نباید عید
می کشاید روزه از خون حکم	سرخار شام جامی بی لب

حلقه ز با گوشت جای کردی سمیر	قاسم چون حلقه شد زین سنگ در حسابم
بت زین حلقه ات راه خلاص از سر طرا	بر دل بر جان بر پیکین از باخار به
پنجانی حلقه بود کوش تو سر کز نیته	از خیا نکت خالی حشم را باب نظر
ز در گرفت از چنگلی پیش نا کوش کوش	یسم کو خامی کن زین شین لاف از جبه
تا از ز دیده ام از حلقه ز بلای پیسم	یسم ز بلای ز زر زرم مدام ز چشم تر
و نفع بران بکلان از حلقه ملبه زرم و تو	می نمی از حلقهای خویشش انعم ز کبر
نظم جامی باوصف حلقه خود کوش کن	که چه بود و ز جور آن حلقه ز زین کن

افضل

زر سنگ قدتای سرو و سمیر	بصد پاره ولی دار و صنوبر
بمع خلد اگر شاخ کلی مست	تو آن شاخ کلی ای شوخ بلبر
نمال حسنی و ما چشم داریم	که آریت ز آب دیدم ز بر
مرا گشتی بکبری کفنی	چه سکنین دل کسی اندا کبر
کنایت زان لب آید پیش عارض	اسراب سلسیل و آب کوثر
نخواهد ز فتن و پینه راسخ	از ان زرم خود می نوش بر
خوشت از ما و تو پسته حاس	ولی اکنون بیدار تو خوشتر

چون بشیخ نعم تو خایه چشم برنگازد	کرد و از اسگ من خایه بهم تر کاغذ
وصف صغف تیج رنگ زخ خویش	ساخت از نوی قم و رورق ز رنگ
با خود آرد و دم شوق ز ازل	انچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ
شایخ اقبال من آرد سکو فخر طلف	فاصحت کرد بر برون برین از سر کاغذ
ست تحت شونده که کند خرق حجاب	خانم ز ندانت کپس را بود در کاغذ
کرد جامی صفت خط سیاه تو بود	شده غیر قلم او را و معطر کاغذ

ایضا



سج نعلم بد با حق نیت لذت	سج پیش لبم چون قنیت لذت
نعل طوطی که بشکستگی شورت	با وجود لب شکر شکست نیت لذت
می گری لب عوض نعل پستی آری	سج نعلی چوب خوشبخت نیت لذت
بویف عمد لوتی ای کل یعقوب نم	جز فرار ایچه پیر نیت لذت
خانم از آینه شد بر لوکستان از زرد	کشتن بلوغ و طمان جنت نیت لذت
سز و کرده چو غنچه کبریا خود	زان شمیم کل بوی نیت لذت

شور عشقت ملک خوان سخن جای	
مکان فرای که طعم نخت نیت لذت	

چشم حضرت پیرن تا پنی آن فرسید	بود ز اوراق خن پستان تن فری
سبز و پشان چمن با جاده شد در بر عید	بس آید آب و صابون مردم ز باران
باغ دی را آن گل نرخت این کس سفید	بروز و زاتش که گل کل می خند بر زانو
لعل که دو کرچه باشندی المثل ساع سفید	جانی ام و ز آن می کلزک خور کلزک آن
ساعت بزمن بود با فاذن کوه سفید	لیک بر یاد شناسی که در باران جود
غده جاه و جالش آدم محشر سفید	شاد بود الفاری که با د از فیض ز سر

ایضا

یعنی ز جام طرب خالی مابش ایام عید	ماه نور شکل جام آمد نماز شام عید
نی رستان نر خوشد شب ز دور جام عید	کرد یکبار و کر عید از نه نو جام دور
یاد باقی مجلس ندان مرد و اسام عید	خوان کم خواران ماه روزه را رتواند
زاده مغرور و محرومی ز فیض عام عید	عید کمر پس کشاد از خلد با بوی فیض
از لب مطرب کپوش عاشقان بنام عید	میرساندی که ماه روزه صامت گشته بود
ساخت سابق از نام از رشتگانام عید	گشته بودم خشک همچون اباد از اساک بودم

	وام کن جامی نرم عید و جبهی که هست	
	طوق حشمت کردن اهل کرم را و ام عید	

کوش کن گفتار جامی که در وضعت

می کند از دجان شیرین سخن می رود

ایضاً

عیدت چون گل بر می خندان وی از
خلق شده در جنت و جوهر سو که ماه عید
ما چند خون دل خورم که ساقی جان و پر
مرکز کج خلقی با بطرفی در عرش
بی روی آن سرور و ان در سر کتی است
چون گل در نم نرسد یارب بجای کون
جان بدار و محرمی که غم بر آساید

ما و دلی چون غنچه خون بی سرو کل خراب
عیدت آن گل جان را بر و بنامیدم دیدار خود
تا از آتش می آورم آبی بروی کار خود
عشا و اسم حالتی ما بطایفی بار خود
کاشم ندای باغبان هه جانب کلزار خود
بودی گلگشت چمن دامن گشتن ما را خود
سر خطی گوید غمی هم با دل افکار خود

ایضاً

خیزسانی که فروغ صبح شد خورشید
صبح کافوری حجاب از آسمان کافور بار
دی که گرد ز دشت طی پای بنبر بر را
چون کمان بر کج سیم در بکشا و خست
چرخ حکاکت پنداری فلک ز نیسان

ز غنچه راساخت کرده و چون اصل پدید
پهنه کافور را ماند زمین کس پدید
ساخت از سر که و خارا پوش را چا پدید
نفس از آزار سپیم با هم و پدید
نطق خال از نمود کیهامی با تو پدید

از ناله زارم در دیوار بنالده	شربت ز غمت بس که دلم زار بنالده
چون مرغ مقنص کنم کلزار بنالده	بی روی تو ناله دل ازین سینه خنک
کاز زده ولی در تیره دیوار بنالده	بز نظر بنمخته چه آگایه از است
گر عاسق دلخوست صد بار بنالده	آه از دل سخت گویم که کنی کوش
چون ناله مرغی که شب تار بنالده	انسانم آید از آن طره بشکنت
گر که بود بانده ازین بار بنالده	گر که کن از عشق بنالده عجب نیست
خوش نیست که از سرش خار بنالده	ببل که ز کل هر چه رسدست باخش
یار آن بود که پستم یار بنالده	جای مکن یار رفغان که تیسر کرد

ایضا

بینه تر در کنار پسترن می روید	سر و من که نیاید پسترن می روید
زان کل در میان که بر طرف چمن می روید	باغبان که بنیدان رخسار و خطا مایل
و شمع ز در باغون خیشتن می روید	با بخش غنا ز اسکت آمد از خوابایل
عشق تو از آب چشم من می روید	مگر ایامه غم که سر بر زوز خاک محسنتی
گر دشمن در آن بچون که مسکن می روید	از پی گلگشت شیرین لاله را در پستون
و ده که مسکین طعمه زراغ و زغن می روید	توت مجنون غم بود و روی لیلی بس

ارنج خون از لب لعل تو دل چون میخورد	اکتسح آن چند ج زون او خون میخورد
شیخ شرمناکه بودی شوره در کم خوار کی	از همه در دور ولعت با ده فروغ میخورد
بخر کل حسرت نیار و بار در مانع آید	خاتم شاکم که آبا از انگ گلگون میخورد
دل پست از زخم نمیشد یار و زلفت	سچان و دل که زخم اندر سپس خون میخورد
ییل اسکم در می آید چشم آن ماه را	که چه شرب موج آن بر اوج کرد خون میخورد
می کشد مردم زمین خود ز شرم جگر خون	تسه گوئی م آبی ز حبس چون میخورد
خورد تو جز بزدل جاسی نمی آید بلی	سنگ کر نیلی رسد بر جام همچون میخورد

اضداد

چونی از مال پیشم قصه بجانم میخورد	و کم کرد و در غم خون غم از مرگان میخورد
ملایک بس که می گریند بشما از خفا	عجب بود که بی باز ملک باران میخورد
ز بس دامن کشان که کسک خونگدشت انگل	اگر در این فشار خوش نش از دمان میخورد
چنان شد پسینه ز پکانای آن بدو	که گزینش و چاک افکند چکان میخورد
بجویم عشق بر جانم از سر سودان است	که بر خوان کج ایست سوک سلطان میخورد
چه لذت است که گزافش بسبب از حلقه	سزاران از فبار و سزاران جان میخورد
ز چشم اشک ریزم که نویسد کلمه جاسی	ز نوک کلک و صد کوه غلطان میخورد

خارستز در قدم اسل دل مزیر	برطالمان وصل به جب جویند
کردندار دایره عنبرین کس	براقاب سپند مشکبویند
دزلت تو مجال کد زینت شانه را	چندین دل سپسته بهر تویند
جزینستی نشان بند زان میان کن	بهر خدا که همت مستی بر تویند
جان شد ز رنگ و بوی نیم تاز با می	روی قدح موشن دیوان سویند
ببین گفت و کونم کل میسر بر لب	جامی خنجه با دل خون دم فرویند

ایضا

عاشق پینه بهر تو پیکان فرو خورد	ماند ریک شنه که باران فرو خورد
چشم کلک چپ بصوری فرو دم	تاکی بل کسی چشم هجران فرو خورد
بند و درون غنچه تمه تو تو کره	خوابه کران لب خندان فرو خورد
سازی عرق تدابرن از آن چه پاک حش	زان شمع حیات که دامان فرو خورد
خواهد چو هم اشک نشان چشمه سار شد	از کس که خانه نم مرکان فرو خورد
باشد عقیق لعل شده پسنگ پاره	زان کن که انفصال لب کان فرو خورد



بشای حبه بر رخ جامی نهد سر سگ
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد



مهر فرو و سگ زار دانه	که ز قمار چشم آن دریکانه
بجوید دل بخوان عارض خال	نمزد چاره مرغ از آب و آ
ربل افشاید عشق تو خواندم	میان عاشقان ششم فغانه
سرود عشق هم با عاشقان کن	چه داند را پنجه شک اینجانه
اگر چه سرور بالا بلند است	نماید پیش قدم او میانه
کوهان شوخ رطفت و نادان	که دورد بهر بوی صد بهانه
حدیث بوسه کی جای لب	که می بوی بخت آستانه

افسانه

شدم ز مدرسه و خانقاه بچانه	سرنیاز من آستان نیخانه
صدای کرمای میندید دوتی	خوشانوی نی و نغمه های پستان
ز شرح شهر چه میر پیس و محاسن او	که شرح آن خواند بصد زبان
بکات ساتی جان کن بفروشیم	متاع توبه و تقوی سبک و پستان
ز عشق کوی که افسانه ازین شهر	گفته اند درین کتب سبک پراختان
بوزبال بر پی تابیا سی	به پای شیخ لافروز خود چور لوان
زین است مجوسه اهل جایی	که نیت مرصده فی جایی دریکدانه

دین بحسنه مرعشی که بنم	تویی محض و ما دیگر حساب
بخندیم عارف حاضر خال	بخند مرغ قدسی آب روان
اگر خوانی ز عشق و استای	خوان عشق مجنون چو فیانه
مخاسر از عشق از شیخ خلوت	چو داند نظر طوطی مرغ خانه
میانت را چنان اسم در خوش	که بوی سبب نمجد در میان
که در کن سپهر جامی که ارد	سر خدمت بخاک آستانه

ایضا

منعی و از چک و چانه	چه خوش گفت قصبه صبح این آنه
که ای خواجه بر خیز کافاس عرت	بود مایه دولت جاودانه
دین بکه چند غافل شین	صوت افغانی و جام معانی
بشاش از می لعل غافل زمانی	که پیداست پایمان کار زمانه
غیبت شمر زور و عسرت که دانه	که روز و کر زنده با شیم مایه
بهز خانه کرد دست با هم نشانی	نایم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی از حسن خود	که خالی نباشد از ویسیج خانه
---------------------------	-----------------------------

نیز تیغ قدت در باغ با سرو سپید	پدر ز از تو بجای برک بخوری ز
کس نابد بوی رخت از دل محنت کس	آری آن بجان ازین رایه کس نابد
مردم چشم خیال خواب چون بند فکر	کز خیال آن مرده خارش ز تیر سید
از فزون آن شد فزون ز من آن بهما	بر دل من سید کویست در حکم سید
زنده شو بجای که جان بازان تیغ عشق را	از فزون روی جانان صبح محشر سید

ایضاً

اشکم از دیده چو بلبل آن رخ گلگون بچکد	لاله بارودم ز خاک و زان خون بچکد
بجز کیا چشم و اندیشه نیستی	دانه اشک که از دیده همچون بچکد
دارم ز اشک جلگه کون مگر بی غم و خون	خواه ماند بدرون خجسته سپهر بچکد
در درون مایه چشمم کرد و اگر خانه کند	وز برون سینه اندوه دم چون بچکد
چون شو و کرم ز رخسار هوتن کاکین	خوبی حجت ز حسن کردون بچکد
بخیال در دندان تو کرم چه عجب	کز نوک مرده ام لولوی کنون بچکد
خون بهما چو آن غمزه کشیدی را	قطره می که ترا از لب میگون بچکد

ایضاً

ای آرزوی جان من گفت و گو بند	بر عاشقان خسته در آرزو بند
------------------------------	----------------------------

سید

ز چاک دل مباد اشعه در سپه استم کمیز	بدل تیرم فزن منی ماشده در اسک خود
ز بس که گریه مرثب آب کرد مسکن کمیز	بسوی من آمد شد یاران شو بپسته
که کاه این کجا آن پیش و چشم روم کمیز	ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محروم
که بند ضعف و عجز من جان تو کمیز	عنانم تسبیح کف عس و ترن و زمندی کو
که اسکا اندر کلوراه فغان و شوم کمیز	ز پنداری بی در دست کم مالدیم جانی

ایضاً

کجا تاب آور و کر پیرن از کت پند	کسی گشت طافت که قبا پیرنت پند
نیخواهد که فرود است کس در انت پند	جغای همه با خویش غم عاشق پند
که چون مردم چشم من از چشم پند	نپند حسرت را کسی ز منیا که من پند
ز بس و از جان عاشقان پیرنت پند	نیارو گشت که شمع رویت ال جری پند
که خود آگشته پیش غمزه صید افکت پند	که او شیوه چشم تو پند از خدا خواهد
اگر در دیده زیر لب تبسم کردت پند	نیاید اسکا را خنده بر لب غنچه راویگر
چو بود زمره آتش که سوی او ز پند	بپای روزت جایی چو آید بر نطف

ایضاً

کشته آن غمزه را از خاک شتر می	وقت کل را گویند که کل سبز ترمی
-------------------------------	--------------------------------

چاپ و بکشان کاشانه اویند	که ز عشقش زده دم زمره جوان
کیان مرد مکان بجز سینه اویند	چستان منش خانه و من مرده ز غیرت
میوی دوسه یک پسته که در سینه اویند	زلف از بگم می نهند کاشن نخبند
در خواب اجل رفته ز افسانه اویند	افسانه جایی شو خوابه که حلقی

ایضاً

تن بر بنه ما نقش لوریا دارد	سیا طرز کش شایع پیشش دارد
زگر و باش خرشید مگا دارد	بکش ز نطع عمل با کزین عمل عیسه
که زخم سیلی او بار درشت دارد	بیت راحت اقبال در سر غره مشو
که بر تاج کران سنگ پوشا دارد	بتک سر ز آسوده ز می دروسری
کنج مصطبه بی حبت و جو که دارد	خضور دل که شد از ملک حبت مال و نفا
بیک عیار چه حاجب به کیمیا دارد	کسی که بر بخت تمکینش بود ز روس
زهر شرم خجالت پشت پا دارد	بدرشت پازده جامی و کون آنوز

ایضاً

ز فیه یک قدم خاری ز سر سودا هم	بوقت کل چوبی تو آرزوی کشتم کرد
که عسایه اگر خواهم چسب زره زرم کرد	چنان شعله کرد و ز آتش زان خازم شها

کمی تو اندر دول اندر در آن مخصوص	کر نه عقل و دم دست از دامن دل اسکنند
کر نه در قطع موانع تیر باشد عشق	ره روان سب از قطع منازل اسکنند
بگذر و مرغ دل حاجی ازین بر آسایشان	کز بال تمش بند شو اهل کسبند

افسانه

بر کس چسبان خون خلق عالم نخرتند	پند پند گشته در کوی تو برم نخرتند
صد نه از آن صورت اندر قابل حال	ز خندان از تو طرب و معرکم نخرتند
هر چه در عالم سمی پس نم می ماند به تو	سخت تو کو کوی از ارکان عالم نخرتند
نفس ندان که تصویر لب و دندان تو	در دهان غنچه پر عسل شبنم نخرتند
لب لب میگون توستان شرب ناب را	از قح خور زنده و زمرگان عالم نخرتند
سینه ریشاق از خاک پات نخرتند	حسک از وی که بر بالای مردم نخرتند
از دل حاجی چسبان اوید کیا نخرتند	چون زین برانه نخم محنت و غم نخرتند

افسانه

آن کسبت که شهری همه دیوانه اوید	مفتون شده ز کس ستانه اوید
ز آن مکن شمع ز رخس از نور کرد	مرغان اولی اجنحه پروانه اوید
ز اندم که به پانه لبش عایشی نخرت	جانها کسان لب پانه اوید

که کین جسته در برابر خلوت لیسن برود	ندیند نیم جرعه بعد ساله ز پد کسیت
تیزم که خاک پای توام از چسب برود	تا بم پس از سجود درت روی از صبا
کریم شعله زین جگر آتیش برود	اشن هفت چرخ ز مذبرق آه من
چون رود از مایه ت بر زمین برود	جام خیال خال بو تا خود بخاک برود

ایضاً

که سلام اورساند که پیام من برود	کو صبا تازه بسرو خوش خرام من رود
ذوق کنین ز کشت لاله کون من برود	در پستان تیغ مر خطه چون در اوق کل
چون بار در سر کز آن رای که نام من برود	نامه من کی تواند برد فاصد پیش یار
وای من که عسوه در سرش ز دم من برود	شد دم چون فاقه خون تا آمد آن آه بودام
تا یار من صحیحی بسج و شام من برود	از خد خوام روی درو عامر صبح و شام
شربتی در ما کین منجی ز کام من برود	شد ز جام صبر کام عیش من تن طیب
تا تو جام جرعه عشرت ز جام من برود	ساقی ز غم خیال آن بسا در جم کجاست

ایضاً

نبدادی که روزی سلاش برود	نیک کی که از ما پاشش برود
که چو دشوم سر که نمش برود	مرا طاق دیدن او بکاست

که دل ز عشق و آن چشم نیم پست آورد	به پدلی مزنی خوابه طعن من آن است
زمانه زهنت تراج ز بر پست آورد	زری که ست بی ده که خواهد آخر کما
که صید کام ز بحر طلب سبب آورد	پتخ و شور که جای کشید نه سال

افسانه

بادی اندر نی دمید آمد شمشاد را باد	یاد آن مطرب که مار مرچه بود ز یاد برد
موج ز و طوفان عشق آن خانه از بنیاد برد	عزاد کوی انش خانه می ساخت عقل
آرزوی شادی و عیش ز دل ماسا برد	لذت عنمای عشقت در مذاق جان بست
اعمال شیرین با بنون از دل فریا برد	کوشش با فبانه کردون نه کای کج بر بست
حیرت دیدارت از رفیق ت فریا برد	نخاستم فریاد از دست تو هم شین تو لیک
باطن سمور ازین فریزراب آباد برد	بنی کل لای می خوشت سر خم کنی توان
شد نمرود سر که زنج خدشت آسا برد	جای ار سنا کردی بر پنهان شیمی رست

افسانه

آمو که دید که دل شیرین پسین برد	آسوی چشم تو دل شیرین بین برد
مر پار و دل که آب چسبند برین برد	که در ز تاب مهر تو ز خند هاتری
شیر است که نام می واکنند برد	و اعطاکه وصف خلد می کرد شرم برد

چونی بجاک در شاه کامیاب آورد	گذشت پایت ز آسمان جایی
به مخانی او پای در رکاب آورد	سمنشی که چو راه نگر گرفت ظفر

ایضاً

نویز مقدم کل سوی غنچه لب آورد	سخنیم صب ما زده چسب آورد
بدین شایرت دولت که غنچه لب آورد	بعیدیت که صد جان مرده بسپارد
بدین سخن چسب غنچه لب آورد	گذشت دوران سپهر من که سوی چسب
که این مایه بر من همه رقیب آورد	بلاست تیغ فغان چسب می داند
رفتت از لاندوه و غم نصیب آورد	طریق عشق پیوم که بخت تیره مرا
کسی بر بر سمار دل طلب آورد	بهرزه در دروغ خویش او در چسب
جز آنکه شوق این گفته غریب آورد	غیب شهر تو جانی داشت دست رسته

ایضاً

دل مراد و نکست خط بدت آورد	منی که حسن خشن زبان گشت آورد
رسید و بر صف اندوه و غم گشت آورد	غلام قاصد ایوم که کیت سوره زاره
نزار عشق عجب زان کسا و پست آورد	کسا و طره و بر طرف ماه سلسله بست
ز شاخ سدره در بر چسب است آورد	موی و انداختن حال مرغ جبان

که تیرسم دلس را ندوده منم و بکین کرد	نیخو کم که با من مسج یاری عنین کرد
چه حال زانکه چون من بگری اول خیز کرد	چو ندوه دل مخزون من است کین نمی باید
که این و رانه یکبار و کر مردم شین کرد	سود و دیده را مردم تو بودی کی بود باید
بنا آمده در پینه آتشین کرد	پس از عمری نمی بخش بر آید از ولم بی تو
چو این معنی که محروم ز صصال کمین کرد	از ان شیرین زبان بر لب جانا ز بسوزم
شکر لعل من از اطراد استین کرد	بقدر که بر تو بیع حیران خلعت دروی
نشان کین فی المسئل کرده رومی مین کرد	از ان کم کشته در زیر زمین جایی کجا باید





ایضاً

چه جای مزج که درجی در خوشاب آورد	رسید قاصد و درجی بسگ ناب آورد
پسام دزد سرگشته ز نقاب آورد	ز شب نوشته مثالی بگردن صبح آورد
نشان لطف سوی کشور خراب آورد	خراب بود ز ظلم فراق کشور دل آورد
نیاز نامه سر و پیش را جوبل آورد	سخن دست بگویم ز شاه پنداز آورد
نوفیدم رحمت آلوده عقاب آورد	غلام مقدم آنم کران لب و غمزه آورد
که نامه قصه مارا چکونه تاب آورد	بتافت خانه سر از شرح شوق حیرانم آورد
اگر چه نخت مرا این فسانه جواب آورد	بش از فسانه وصلت بر روی آرام آورد

عشق باطل ناسد را بد حق ناسپس	دانش اندوزی که بنساختن زطل نماید
ماد صند شکل درین روز همه شکله اکله	کامل العقلی که داند حل کسب مشکل نماید
جام صافی دیگران جز داند و محض برکشت	کاسه در روی بضیب ما از این محض نماید
قصه کوه جمله عن کسب استغنا شد	انگه داند راه در هم بگره بر سائل نماید
با ذکر حاجی نام دل ز نفس آب و گل	سپحس را تا قیامت پای دل در گل نماید

ایضا

کسی کوشب با لیلین من عمار می کرد	دش از ناله های زار من انکار می کرد
غم غم ز خدارا پشتر اندم که گوید	فلان بویا که شسته کرد سر بازار می کرد
زحت بماند بر من جان سپردن دوم آخر	ز محرومی دیدار چنین شور می کرد
خوبن زوزی که کشی از قیاس چون مراد	کاین سبکین که بگوی بسیار می کرد
اجل برنت کوی مهر خوز ز دل افکاران	که با آن رخ جبران تو اکنون باری کرد
مقصود روی از طبع امید نماید	برغم من حسن کاین چنین کج ز فغانی کرد
بگویت خاک شد شوق لی اجد غم و حسرت	نسوزش جان کوی آن درود یواری کرد

	تو خوشی سندرحت بچواب ناز می جانی	
	که کردوی تو ما سجد ممداری کرد	

چو شیخ شردین با نه فرو دست	مرد عشق تو خفد پانصد بر عظم
کز آتش کوه دیدی یعنی دو دماند	لسان مجزول است ششم آه کمر
بقلمه در کرم طاقت بحد و نماند	از آن زمان که مرا قبله طاق ابرویست
که سیخ غصه از در دل حسود نماند	چنان چشم عزیز تو خوار شد جایست

ایضاً

روی حرج سپه اقبال تو سر سویی نماند	کز پیش تو مراجع ره و رونی نماند
شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند	ماند بود کوی طرب از وصل تو ام
شم از بویه چو بوی می شد و آن نماند	دی سبب آن که جذب بودیم
تا تو رفتی نظر آب دین جوی نماند	بم ز خیال زخت آبادان بود
که دین در کرم تاب مکت و پوی نماند	بخاز و برای کعبه مقصود جمال
جز نماندای جوان کوز و دین نماند	پیر شتم من بر روز ولی در دل من
که دین مانع خرابی بل خوشگویی نماند	بسکاشای کل رخسار سخن جابیه را

ایضاً

یا دل حاصل ما عشق را اقبال است	خاطر جوان بصید اهل دل مایل نماند
یا بشهر عشق تازان صاحب دل نماند	دردیار خور و مانع برای ایست

دوق مار سیاده و جام می بخشش باید

پاک شد لوح دل از ترشش لیکن چنان

و است طالب برین دینی زهد و تقوی و عقل

دولت عشق بقای با ذکر ترشش باید



مرزنامه بود او امید سو نمود نماید

که یار با من شیدا چنانکه بود نماید

چه عمر که اطلس اقبال تار بود نماید



چو یافت عشق لبس از پاپس او بام

کنج و کنج خراب را	نقد عشق تو دل ویران
شعرهای چو آب را ماند	نظم پرورج بر شونت و بلند

ایضاً

عجب که سچکس از جهان آن کجکس	از بار و فریب چشم سوخت آنچسمن ماند
که ذوق آن مراد سینه آرزو سینه	نخسین تیر کاندازی مشکین بنشیند
که تا که وقت زخمت پاشان آنکسین	نظاسکین تیغ بر لب صفت مورب بند
که ترم و انعمای خون بر آستین	کسور و راز غم ای کد امر اسکنه نین
بجا در خاطرش اندیش فکله برین	بیرنج که خوبا و صبح زاهد را کدرا افتد
که از خاک سم است و کروی چنچین	کسی کجای ساره روی خود مالم بره شیا
از ان شرمندگی تا حشر وین فرین	اگر بجای بر و خرقه رقی رحبده

ایضاً

دو زود آرتحایه پرو نیت کنگش	شد خیال آن خط از دل آن زخوش مانده
بهر باب دل از وی آسانی خوش مانده	تاوشیه ساید بخون از غم لیلی وسیله
بر عینیه ناز که سر زیم بر بش مانده	ست بر لندی میان شردوی برش سوله
ایچو بایستی ما در دل در آن کش مانده	کرده بودی عده تیری که گزینت درم

که از شوق تو کلر اچاک در دامن می افتد	که از گزند بر جانب کلشن نمی است
نیاید در میان این بارم ز گردن می افتد	سرم دور از دین با بیت بر گردن اگر سختی
عجب دارم که در زشعله در خزمین می افتد	چو کین نسیمه بقی که تا گردون بود شبها
چو کز پرتوی زان برین درون می افتد	چه حال کردم از زخم چکان نسیمه ز درون
که صدرم بکنیم افغان کمال من می افتد	چنانست می زستان کت بنفایش
اگر عکسی ز علت در می روشن می افتد	بب ز جام من پرده که عیشم می شود
که آمو انچمن خونیر و موم در افکن می افتد	با بونبت آن کس چادو مکن جای

ایضاً

لعل تو شد ناب را ماند	روی تو آفتاب را ماند
درج در خوشاب را ماند	چون شادی مان خنده لبست
کز پس خم خواب را ماند	کز پس خم خواب نمید شده
پارهای کباب را ماند	پاره پاره دلم بر آتش شوق
و غده بایت شراب را ماند	پشت بشکمان راه طلب
زان کتاب انجمن را ماند	شد کلمات کباب طفت و زیت
رقم ماضوب را ماند	خط بران لب خسته کرد و قوت

<p>ز چاک سینه چون شمع در بسترم افتد بسا در حیرم محبت خاکسترم افتد فتنه بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد که خوشوارند و خوشتر ازین سخن کی باورم افتد ز قطره قطره خون که سر مرده در ساغوم افتد که عشق تو زدیگر خوب رویان بترم افتد چه دانستم که ز سر دم بلای تو کرم افتد</p>	<p>اگر شرب نه در بسترم از خشم تو مرفت چه در جام زدی شربین این روز جویم نشسته اندروم تنگ بجای که سرم ازین تو که کشتت کوی بی آبی لب و غمزه جوی تو میوزم ساغومی ناکشته بر کرد بر قاف تو از عشقت خطا بودا که نمی تم بعد عافیت کردم سوای آن جان جا بی</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>راز پنهان دل از پرده بروی می افتد سر چه می افتد ازین بخت کون می افتد که به وقت من کشته چون می افتد پارهای بگر آلوده بخون می افتد چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد عشق را دم بدم آتش بستون می افتد آتش را لایز خیمه خون می افتد</p>	<p>چشم از گریه چو رطبه خون می افتد بخت آن لبت کسوت مراد در عشق بی تو پس کم اثرم و ز غم تو در جسم که ز دیده آغشته بخون دل ازان خلق کو کند کن صبر و لب از آه بند شعله آه من انیسان که ز گردون گذرد جان این نوع که سرشته تندرست</p>

دوستان بازم عجب کاری فتاد	دل بازم عشق فخری فتاد
جان میدارم کجایش آید	از نفس زنی بکاری فتاد
با ما تو ایسم و راه غایت	مرستی را خریداری فتاد
در حرم وصل محرم شد ز تپ	دامن کل در کف خاری فتاد
عقل شد منقون مسکین طره اش	ساده در دام طاری فتاد
چشم پوشیدم ز رخ دیدم خواب	خسته را بخت پداری فتاد
غرم با جامی و غاور زید و مهر	کارش آخر با جاکاری فتاد

اینکه

کر کار دل عاشق با کافر چن افتاد	بزرگ بده نویسه پرچم چن افتاد
جایی که بود پانچ ز شمشیر کن چون	چینست کران با لاسیه بر زمین افتاد
عشق تو بهر و کین هر چند زنده عمر	مشکل که بنام من بسته کرد کین افتاد
هر جا که جبه بر سیه از آتش عشق تو	صد دلنده را سعه در زخمین افتاد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت	دروزی ز خطای ما پسند که چن افتاد
هر خطه زخم آبی باشد که بدین ما و ک	سیاره او بارم از چرخ برین افتاد
جایی چو سخن زاندا ز لعل کبر بارت	در دهنش ز نویده درهای شین افتاد

بر رخ از دم به سگت این گلگون میزد	شد و لم ریش از غمت از ریش دل سخن
گر دم شد رخسار تنغ خایت باک نیست	جانم از زندان غم زان بنخه پروان میزد
آرزوی گرم زمین شد بی تو تنگ امروز است	نیز نندرد در آس او و بگردون میزد
مایسان از بازده و تو با آسودگان	کو سکن در کوه و شیر گشت مامون میزد
یوست بهر غیر او شد و ز لیبی تهنیت	در حرم جی حبس شکر کلی که بخون میزد
خوانده دانم که بی جو میرود آفتاب است	لطف آن قدیم که بر روی زمین چو میزد
خون سخن از صفا آن زندان و در اچانه	نظم جامی سخن در در گلگون میزد

ایضاً

آن که شوخ مین که چه پستانه میزد	شهری سیر کرده سوی خانه میزد
بر جانانی که جلوه گسار وی غمی نیست	با او سزار عاشق دیوانه میزد
جانم ز تن میسرد بودی خال او	منع از نفس پرید پس دانم میزد
از صبر ز قیش غش میسکرم کلمه	باشا حکایت پیکار میزد
حاشا که شمع چهره فروز و میان جمع	کرد اند آنچه بادل رو پانه میزد
ز یاد خلق مایل عاشق کوی دوست	بیل باغ و جعبه دیوانه میزد
جای بلول شد ز رفیعان کوی نه	چنان سگت و بر سر خانه میزد

اچیز آتشش عم بادل عینک رود	کر برارم دم از آن دو در افلاک رود
بنده ام پاک روی که درین کزین	تا زید پاک زید چون دو پاک رود
زیر سرک فدا دست سر سربسکه	پرولی گو که درین از خطه پاک رود
دیده را ما بزین فرشت سازم محرم	خیز باشد ز چمن پی که بزحاک رود
لذت تیغ غمت باد بران کشته حرام	که نه با بعد دست و کفن خاک رود
سرسه زان جهان کردن تسلیم	سر کجا قصه آن حلقه قرآک رود
جای از خط خوشش پاک کن لوح ضمیر	کاین حرفیت که از صفحه او را ک رود

ایضاً

در چمن یارم چو با آن لطف با آید	سرور را پای صنوبر اول از جا آید
را سگ آسم در زمین آسمان سوا عشق	چون کیم کان شری دین با تریا میرود
بر فلک افکنده جان چنان کند از دود	کوی از شوقش بس سوی سجا میرود
سر که میراند حدیث نطق طوطی بر زبان	عاشقانه ز دل آن لعل سگر خایرود
صید از صحرای شهر آزد و آن خاک بولور	کرده صید خویش شری سوی صحرایرود
می شود بر نحر جنبان شوشند از عشق	سر کجا مجنون اورنجی بر پا میرود
بر درش کم کوی عامی را کرا جان ای تر	ز آنکه امروز آمد آن سکین فردا میرود

برسن از خوی تو مر چند که پدید رود	چون رخ خوب تو نیم همه زیاد رود
کره از طسه میسکین کینا پیش صبا	عرصه دلشده پسند که برود رود
بگویی عاشق و پخته با سینه وصال	شادمان بوی زرت آید و ناسا رود
شش شیرین و دوازدهک ولی مکن نیست	که خیال حش از خاطر فرما رود
خاک با و اسیرین در آن سپهر و روان	که گرفتاری من پسند و آزارود
جربو بریایه غم جا کند مرغ و لم	بعد از آن نیست که در منزل آباد رود
دل آن غمزه خویز کند جای را	صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

ایضاً

نسپسته دل بحر کی زوید چون رود	آرزیده تادرت بود با ده چون رود
آراشکان کوی تو سیدیل خون وون	پسند پیش آن که بگوی تو خون رود
سرکه زلف سلسله بر طرف رخ منی	بر عقل و دلفون که بقید جنون رود
آن کم رو و عشق سرد که کمال شوق	پروانه و شمع تابش سوزان درون شود
ماند بنک در اثر آه کوهسکن	از خود نشان میباش از سپتون رود
طفلان و نشسته با امید جوی شیر	عارف بخت جوی می لاله کون رود
جای حدث شوق لبش گفت عاقبت	اری جو جام ریشود از سر برود رود

بگلکشت بهار این خاطر ناشاد کنشاید	ز گل نی روی او جز ناله و فریاد کنشاید
کرده شد در ولم زلفت چه کردم کردنیست	چو دام کاین که از طره شمشاد کنشاید
اگر مقصود ملی آزادی از سر وقت باشد	صبا بند از زبان سوسن زاد کنشاید
چه سود از روضه جنت اگر شیرین عاود آید	ز کوی خود دوری در روضه فریاد کنشاید
در آید که پستی ز در یاری و عشق خاری	در سخت سرای عاشقان جز باد کنشاید
مخمان نین پس بر بسای عدم ز کوی با تم	که شکستهای از خدمت استاد کنشاید
کو جای آن که نغم خویشم زبای ده	خلاص مرغ و ام فقاو از صیاد کنشاید

ایضا

ماه نامک از موی میان کنشاید	پیدا ز که دازر شسته جان کنشاید
چون غنچه رقصا باد زبان سوسن را	که با آزادی آن سرور زبان کنشاید
گر بپند صدت آن حصه در که چو نهد	جای قطره کعبه را ز ابرو دمان کنشاید
آن دولت و دوکان سکار شد فروش	پند از او که از شرم دوکان کنشاید
در کلو که بر که گشت بسوزد اول اگر	تبع آن شوخ راه آه و فغان کنشاید
تا اشارت کند بروی او چرخ فلک	بر دم تیسر بلاهی ز کان کنشاید
پیش فرسوده دلان عرض سخن جامی چند	و فقر خویش کل ایام حسرتان کنشاید

درد که عشق را بدیوانه کشید	خط جنون بدست فرزانگی کشید
ایزد که شیخ حسن بی فروخت در آل	بر مار تم مفضل بر پاگی کشید
این غلام ستم آن رند پاک باز	کو در دو دواغ عشق مرزاگی کشید
نهند بخاطر بویانه کج عشق	معمور خاطر ی که بویانهگی کشید
جان درون پاک ضمیری که عاقبت	زین شیوه کار قطره بدرهگی کشید
مگر کعبی عاشقی از خان مانگدشت	با او چیب رخت بهنجانی کشید
جای در آشنایی و یاری بودیست	چند آنکه طبع دوست بر چکانگی کشید

ایضاً

بچ شب بی تو دم ناله کرد و نکشید	که برویم رقم از اسگ بگرگون کشید
کس حریف من بخیاره نشد بی لب تو	گرفت ساقی چشم قدح خون کشید
دل چو پکار شد از دست تو سرکشه ولی	پای از دایره عشق تو پروون کشید
کوه را با نیت هم آواز خواند ز غم از آن	کو کاین بار دل خیشن هابون کشید
جان که من سیکم از سحر تو فرهاد کند	انچه من سیکم از عشق او همچون کشید
لی کشد دل سوی لای که دم جز سویی	نکشیدت تراد دل سوی من چو کشید
مدعی که پیشخنده جامی نشیند	طبع موزون چو نبوش سوی موزون کشید

خط قوت از آن بجل خندان کشید	خضر چاشنی آب حیوان کشید
بجویم نوشتت فرمان لب	نخوام سر از خط فرمان کشید
نیارست چشم و طم از خودت	اجل که زخم رسته جان کشید
بی مقدم تو ر سینه صبا	بساط زمره به بتان کشید
نه لاله است آن بکده خون ملی	بدل هر بوقوع پنهان کشید
بغضت بر کلبه آن کلبه گل	ز شرم تو رود در گریبان کشید
عین حاصل حاجی از سیر بس	که در سگده پا بدمان کشید

ایضا

بش دل سوخته آبی ز سر در کشید	صبح بشید تا نامد نفس سرد کشید
مردی جام می شکر گرم پی زنا	که بمیخانه مراعتت آن مرد کشید
دارم ز دوست جباری که چون کشیدم	در راه و زنده رود امین زین کرد کشید
ماه در خط شو و ز رشک تو زینان کشید	که ز خورشید خط خالیه پرود کشید
روز باران رخ خوب تو چون دیدم	ز غم حسن تو بر به شب کرد کشید
مزه خواهد که کند قصه جهان عزیز	کان عم جد اول غمین بجز کرد کشید
جایا دل غم و دروز اندر ره عشق	کندم در ده کس که نماند کرد کشید

بازم کند شوق بسوی تویی گشت	خاطر نجات سک کوی تویی گشت
دل کو دو اید از غم جبران می گزیند	عشقش غمان کز فیه بسوی تویی گشت
بوی تو یافت از گل نوریسته باغبان	چنین خفای خار بسوی تویی گشت
تکت چه بر زمانه مند دل بجز کون	کاین نامه ز تنه می خوی تویی گشت
از جده حلقه حلقه پسبل مزاج بود	چون خاطر بجلقه نوی تویی گشت
بس سپهر خرقه پوش که در و لعل تو	از سر نداد ز پد بسوی تویی گشت
آنچه بلبلیت جد از بهار و باغ	جای که ناله بی گل وی تویی گشت

ایضا

زنت ز غایب خط کرد آفتاب کشید	خفت ز بسبب ز بر من نقاب کشید
مصور از دل ابروی لکشی تو خواست	ز بسک ناب هلالی را نقاب کشید
سک تو خواست برای قلاوه عجت کمر	برشته مهره شمیم در خوشاب کشید
پلاس سگیده راهد ز دلی بسپین خاست	بساط از تن پایی هم شرب کشید
بیشمال بود اسرگشان ز نامکدشت	کینج و دیده نه دامن رخسار کشید
ز خواب ناز چو بکشا و دیده ز کس پست	چه نازها که از ان چشم نیم خواب کشید
نور و بحر غذا پست ناله رحمی کن	که در فراق تو جامی بسی غذا کشید

طبع مردم سوی خوبان فایکس کند	خاطر من تبان پستم اندیش کند
سر بجا کوشی شوخی و بد خویشی پیش	خون کزنده دل من جانب او پیش کند
می کشم تحفه جان پشیمان سپکدلی	که بقلم زنده تیغ جفا پیش کند
محرّم خلوت و صلند همه محبتشان	مخت بحر همین عاشق درویش کند
مرعی بخشن بچکان جگر ریش مرا	ماکی از دست طبعان الم پیش کند
از خم چکان تر بوزل من زنج فزاق	ای خوش آن زین که آرزو کی از ریش کند
جامی از آتش دل نعل پسند تو بنیاد	تا ز سر داغ و فایت بن خویش کند

ایضاً

کز نه یار از لطف تر بن پیش روی خود کند	جرعه دلمدار بدم از روی خود کند
من ز سر کوی ترا شدیم زنی کز کشتی	کز سوار من جسم چو چکان ز کوی خود کند
فکاک کوی من تنم باشد ز رحمت سعادت	بعد قلم عن خون چو کز کوی خود کند
عشقتاری خوشی شد پیکر دلم دارا بمان	ایرین سپید بد خویمان ز زخمی خود کند
چون تو بخوایم ولی از نسک یک آسین با بی	تا تو چون تیر افکنی چکان بسوی خود کند
چون مرا می پر آید تیشه عدلت ز می	چو چنان از بهر یک جرعه کلوی خود کند
ب زبون بند از رخ جامی که طوطی آید	بی نواهی ز قفس او گشت کوی خود کند

استخوانی شدنم از لاغری ان نم شود	کر سکش را میل سوی استخوان من شود
پنجهن جان کنان سسوار آمد برین	جای آن دارو که باز از کف عنان شود
آتش افکن من ای آه و سپهر با هم بود	باشد آن واقف سوزنمان من شود
زان لب شیرین حکم یک سخن کز بشنوم	تایقات آن سخن در زبان من شود
کر سگ خود خواندم ان سوی مردم کجا	شیر کرد و خون پا از کتر سگان من شود
گمشش جامی با بوس سگات کی رسد	گفت آرزوی که خاک آستان من شود

ایصاله

جرمی که زحمت ما بجزیم فکاشد	بهر زطاعتی که بر عجب وریا کشد
مردم ز بزم عیشش نم روبرا بدند	بازم کند کیسوی چنگ از فها کشد
کو جام صاف و دوا بر معشوق ساوی کرد	از آگه دل صحبت اهل صفکش
بر شک استخوان شود هم عیار زر	هر پس که سز زرتت گیمیکش
زین که کر قضاوت در در کشاکش	در حیرتم که کار من آخر کجاش
بر حرف سچس مننه انکشت اقرصن	انست کلک صنع که خط خطاش

جای خوان نریق چو یک نام کنایت
از آه دازت دومان حسد اگش

شد سوی گشت آمد و من بر سرش	در نظر آتا بسوی خانه کی شود
انجا که می باید لب او کند نوش	بی مای و سوی و نعره پست مازکی شود
در باوه که نه حاشنی باشد از لبش	چنان بد در پسر چمانه کی شود
در اخیال می کشد جز بحال او	او مرغ ز بیکت برود آن کی شود
جامی اگر شامیل لبی نه میندش	مجنون صفت بهاشتی افسانه کی شود

ایضا

زان پسته که میکند از ماتی شود	میسند جام را که ز صبهات می شود
پر کن بو بهره چو توان من با ده نعت	زان غم محو که خانه رکالت می شود
خوش مرغیت میکند که این خرچ صدفی	کریک که پر کند اینجا می شود
کلا سگفت فقه خوبان بلغ شو	تا میکند و روز شهر ز غوغا می شود
شوان علاج عشق تو که خود طیب را	صد بار حتمای مداوایت می شود
زان سکما که کو سکن از غم بیند کوفت	کی با جشرد و امن صحرا می شود
جامی بر لب نظم تو که زانکه گویش	از کو توار عفت در ثیاب می شود

ایضا

پس چکه پنجم کمان مهربان می شود	رام کرد و با من و آرام جان من شود
--------------------------------	-----------------------------------

مريض عشق تو چون مایل تصف کردد	ایسرقید تو کی طالب نجات شود
کز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم	که بهر چون تویی دیر سوسنات شود
نهاد رخ بخدم دل تو چو تخم مهر گوشت	چو آن جریف که ناکه ز کشت مات شود
نهاد چشم بر آه تو منطف رجمی	که بکبذری بسپارد و خاک پاپ شود

ایضاً

بغم گشت چو آن نازین سپار شود	نزار چست دشن خاک رها کند ار شود
پی سکار چو راند برون رود آسود	بپیش راه وی از دور تا سکار شود
چنان بنگر ز رخ تازه گشت خاطر کن	که یاد عمر او چون گم فکار شود
رسید جان طب و دم نمی توانم زد	که سر عشق می رستم آسکار شود
بنگاک پات کزین آسان بخوام رفت	اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود
بیا در روی تو سر که بجاکستان کینم	از کزیه دیده من از بوجبار شود
ز جام شوق تا بشد مدام جامی است	بسا و آنکه ازین باده نوشیار شود

ایضاً

هر حالش از دل و بر این کی شود	سودی شمع از سر رو پانه کی شود
این کل که زخمه زخمه شد از عمر چه جای	شهباز سدره پیکر و بر این کی شود

<p>در دلم ناک و در سینه سناج ایدند گشته فتم تم را بر تو کان غایبند گفت کاین هر دو کباره جوانان ایدند</p>	<p>سکل بالابن کچر شب تنهای خون من جای نگر زیر که چون رکوت سرکه دیدارنخ تو خرم و خوش جای را</p>
--	--

ایضاً

<p>کدام دل که بست غمت هلاک نشد که در هوای تو چون چپ غنچه خاک نشد که حرف مهر تو بششش لوح خاک نشد عجب تر آنکه گنایم سنوز پاک نشد که آب باوه نشد تا خورای تاک نشد سنوز لاش از جان روانک نشد شرکت تا سگ و مال تا سگ نشد</p>	<p>کدام سر که برین آست ناز خاک نشد کدام سر برین ناز و خفت شاه کل بر است حسن خرابی رسد قیامی را بجرم عشق مرا غم هزار بار نبوت خورای پاک ولی شو که مت دوشوی که شت ناکت از جان و عمر با بگشت زفت بی برویت شبی که جای را</p>
---	--

ایضاً

<p>از کوزه چطوره چکد چشمه حیا شود مرد و دیده زخم و جلد و زرات شود چو خضر که خور و ایمن از مقام شود</p>	<p>چوب بکوزه نمی کوزه بنات شود ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهبت از آن زلال آبا کاب نیم خورده است</p>
--	---

خسرو خانی مغر ملک دین سلطان حسن	این سخن غلطی کرد و انا حیدر بار شد
باور ذوری هر دشمن فریوری نگر کرد	رسم فریوری ازین سینه روزی نظر باز شد

ایضاً

تا دم را پا دران کوبت شد	راه رفقا زم زمرت پت شد
تا عسرم جهان چاپی را	بر سپهر کی زانوت پت شد
بر چشم بد دل من دغا	سجود تویدش نیازوت پت شد
آن میان آمد چو میوم خیال	رشته جانم بانوت پت شد
شیشه در آنجا کفایتش	در درون صد نخل دجوت پت شد
چشم من باید بهم شبها مگر	نوک مرگام بابروت پت شد
از سخن حاجی چه لافد کش بان	پیش آن لعل سخن کوت پت شد

ایضاً

بار خون طم از دیده روانچ اید شد	چشم ز سر مرده خوانه فنا چ اید شد
تست مقصود دولت کنگه میرم زنت	سر چه مقصود دل تست چنانچ اید شد
بس که خونین کفشان داغ تو بر دل نشد	عنه صحرای عدم لاله تانچ اید شد
دیدم در کویک تیری و کتس این زوری	فقه عالم و آشوب جهانچ اید شد

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد	چون غنچه دلم تیره آغشته بچون شد
کنم بکنم میل جوانان خوشم سپس	فنا و که چون سپس شدم در خون شد
کجا و صبا تاری از آن جد بسلسل	صد نشسته بگرسته زنجیر جنون شد
از پس که مر سبخت خط خالیه بویست	از دو دو دم روی تو آغایه که کون شد
صد بار عشق تو ام حال ذکر کون شد	بیا بگفتی که فلان حال تو چون شد
جان بخت نعم عشق تو ام شاد بساوا	اکس که بدین در طمر از اسنون شد
منع دل حاجی که کسی بانث ری ام	در دام سرف تو افتاد زبون شد

ایضاً

ساقیا اطراف باغ از سبزه ترناره شد	جام می در ده که دو در عشرت از ترناره شد
کل چه عسری در میان او روز	در سبز کپس ای ساغ زر ترناره شد
بزم گلشن از لاله جام لعل آمد بدید	اقصر کل را از راه عت که ترناره شد
ببلدان با جان جوی صحبت کل که کشت	قرنایه ز اسیل دل سوی صنوبر ترناره شد
سر و بر طرف جوی فیض و در شان	حله سبز زمر در سنگ در بر ترناره شد
از ریاض کمرت آمد سپسیم رحمتی	جان عالم زان نسیم روح بر پوز ترناره شد
قصه کوه جای اهل فضل اگت امید	از حساب لطف شاه عدل کس ترناره شد

دل با خیال آن لب بیکون ز دست شد	ای سلطان کناره که دیوانه است شد
شوان کج صبر نشستن چنین که یار	بر خاست باز و فیه ابل پشت شد
از طرف باغ ناله بل نمی رسد	سیکن کرد بدم کسی پای بست شد
آنست نبود عکس رخ خود در آینه	من است پرست گشتم و او خود پرست شد
بگذرد لاله زگره دینش ز بود خویش	چون نیستی است عاقبت هر چه شد
از باج سلطنت سر ما گشت بلند	این بر که زیر پای تو چون خاک پست شد
جایی گشت شیشه توتی و کارو	در حاشی است دست همه زان گشت شد




ایضا

ز طاق ابروی تو پشت طاقم خم شد	سرنگ سرخ ز لعل تو ام دما دم شد
تو بت کریم ای دل چون بد من سر می	ز لب که دیده من انگ ریخت نمی خم شد
قدم چو چلته خام خمیده بودم غم	تجسس انگ برویم مکنین خام شد
نزار زخمش کن بود در دم زبت	شکاف تیغ تو از جای مرع شد
ز پم خوی تو سوی تو مگذرم پسیما	ز آنکه شوق لبت سی تو در دم کم شد
سری به تو ام مانده بود مانند خاک	بشارتی بر قیسمان بد به کمان خم شد
ز راه زهد و سلامت قدم کس جانی	چو طوطی عشق و ملاست ترا سگم شد

ساقی پاکه میسکده زفتح باب شد	ریکن قمع که دور شد کایا ب شد
درده شرب ناب که جان دل حسود	در بزم عشم بر آتش حیران کباب شد
از باد و خوش بر آه کف میت غیر باد	از آنکه جام عیش تهنی چون حباب شد
عمری عای جا به و جلال کو کشیدیم	منت خدی را که همه پستجاب شد
در افروغ حارسته ناید یکشت	وقت طلوع کو کب آفتاب شد
مسخانه طرب که بنا کرد مدیسع	سیلاب عم ز سید و بیکدم خراب شد
جان کوش شاه رساندن نه حد مات	کر خور ز لطف نظم تو در خوشاب شد

ایضا

چون بلای زین ک جان اول آتسه شد	چنگ افتاد از نو چون تارا زد و کشت شد
بلخ جانان قاشای جان لطفی نه آتست	اب روی این کمن بلخ آن کل نوتسه شد
بر ک چشم رخیت در جز خت باران	عاقبت از لوح لقص صوری شسته شد
شد ککار از رنگ حاسد ز اول جان کین	ز تم تغیت مرم ریش برین بخته شد
که کی دل جانب بحر ابا می داشت میل	تا نودی آن دوبروی سل دل توبه شد

	تا رجعت بگو پیش و زنج بستی نصاب	
	برنج جامی در اقبال دولت بستی	

مرکبوی تو خواهم که خانه باشد	ز به آمدن آنجا بهمانه باشد
کذا شتم دل صد پاره را بنجاک درت	که پیش تیر تو از من نشانه باشد
من آن نیم که خنان کبریت تو آنم کرد	مرادم از تو تئین ما زیانه باشد
چشم زان درخ که گفت و انظار	که آن ز سعله شوقت زبانه باشد
ز غنای تو بجه بر جا حکما گفتند	حدیث ویف مصری فسانه باشد
پیوش عارض خال زول امید من	که مرغ زنده باینه و دانه باشد
سکیت طامی و جایش شمیه خاک درت	زان سکی که بهر آستانه باشد

ایضاً

نوحش آنکه وصال تو میسر شده باشد	چشم مجال تو منور شده باشد
ریزم زمره سنگ و مادوم که بسوید	گر غیر تو در دیده مصورش باشد
بایسج برابر کنم آنکه سپهر من	در پای تو با بنجاک برابر شده باشد
زین پیش مکن هر کیسه ای شوخ و نیش	زان لحظه که آسم بفلک بر شده باشد
شد قامت من حلقه دران فکر که دستم	در حلقه آن جعد معن بر شده باشد
مرکز بوفابا و کری عهد زیندم	گر خود ز جا عهد تو دیگر شده باشد
جای مکن اندیشه که تعجب بر نیابد	در حکم ازل هر چه هست در شده باشد

سر دم ز لعل چشمم کو بر افشان بود	مر شب از زلف تو حال من پریشان بود
از دلت از شاخ فی ذاب لزان بود	که چه شود ز جانم بسرد و جویبار
هر چه که در جان منی که آسان بود	کیشم که بوی سینه خواهی مادی و نسام از بزم
هر که از پرسم ز من صد بار طرب بود	چاره یساری خود زیر بار عشق تو
کردم و زین سینه منی خام که نپایان بود	هر تاندر جان جان دل اندر بیان
که نه هر یک در بزم ز آب مرغان تر بود	راش دل پرین برین بود ز خردم
کشته جامی که خواند که سخنان تر بود	بجز سخنان ج و صدف کل سراید ز چمن

بیت

دامن از مرغان و مرغان از دم چون بود	بر شدم در سپنج خال آن لب میگون بود
از رسیدن و بگفتن سینه از فزون بود	چون سد پیکان تر پینه که بگذرد
که ز اندر کوه یا کمر شسته در نامون بود	آن غالی تو که از بهر کفایت عالمی
عاشق سنخوار نام شادی زانم چون بود	بهنم کندار و شادی که از راه کن
آمد آن آنکه که دووش ز فتنه بر کردون بود	و دو نایذ را خلد آتش و لی دل در بزم
خورد و آب از چشمه سار دید همچون بود	هر کیایی که ز خرم خمیسه لیلی و مد
عقل محرم نیت کو ما که زمان مروی بود	صحتی نکست جامی جان و دل را بهانش

دی چو دید آن مر از راه گردیدن بود	آن و آن کند بشن آنکه باز پس دیدن بود
بار چنان گزید ز غری است از من در میان	ان شارت کردن چنان فخر دیدن بود
پسلی می گفت دی کان ماه را خانه بگفت	من غیرت تو ختم کان خانه رسیدن بود
بزشان پای او سپازم بهای سجده را	تا کنونی کس که ز رخ بر خاک مالیدن بود
گردد آخر دروش خاک بره قول مدعی	بی گناه از عاشق چاره زنجیر دیدن بود
من با سودم ز مال و دوش من آن کجاست	بش همه شب بر سر کعبه می مالیدن بود
جای اخراج آن باز کج طهارت شدی	خود کو پر از سر این عشق و ز دیدن بود

قصه

ز غم تباع سپهر و خزان من بود	وان تو سگفته غنچه خندان من بود
چون بر بویبار بهر سو که پیوستم	کان سپهر و شین دیده گریان من بود
کشا دول لاله ما از آنکبلی رخس	وان غمی بود که بر جان من بود
از حب غنچه کباب لطافت می حکم	جز خون دل حکید و بدامان من بود
منه چمن کف سرخ و دغان کنان	که شطافت شیندن افغان من بود
مر جان و جلوه سینت بر بند ناز	جانم ز سگ سوخت که جانان من بود
جای کوی بهره مامدی ز دوست ناز	من چمن کنم که بخت بفرمان من بود

گردانان غنچه لب با برین چندان که بود	شده از سوزی لعلش که بر صد چندان که بود
ای فیض کی نه از من بر و سامان محجبا	خاک شد در راه خوبان بر و سامان که بود
است انعام ز چرخ ارنگد ز و غده دور	چون ضعف تن مانند آن قوت انعام که بود
چند روز جان من در کاشی لاله است	یا و کار تیر او در سینه بر چکان که بود
گر شد ایام بخت زلف بنفشه بدل	ظلمت این کفر بر از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آرزو در دو دم پس کین طبع	گر چه کرد ز هر حمت تدبیر در میان که بود
آه جانی زو علم چون چاک کردی سینه اش	عاقبت شد اسکا آن آتش نهان که بود

ایضا

دوشمن بزم که دانا من سر آمده بود	نور نازل شده و ما من سر آمده بود
نازینی بصف خاک نشینان نیاز	از سر بر شرف جاه فرو آمده بود
ز انسان برین محبت زود از رحمت و لطف	ایسی بود که ناکا من سر آمده بود
گر چه پشیمان بود خواهی او خاسته اند	پیش و پیش خواه فرو آمده بود
عمر با هر زمین بوسه خیل و شمش	خیل اسکم بر راه من سر آمده بود
کردم آبی غمش آتش من شد	سر کجا و دوی از آن آه فرو آمده بود
در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را	خاطر از عمت کوتاه فرو آمده بود

<p>در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود اندک اندک آن چه لبهایش گفتم کرد بود که چه کار من چه شب تا سحر مکرار بود ای صغیر زین سخت خواب آلودم بسیار بود ای خوشتر از منی که چشم من بر آن زخار بود دیدم شب آنچه عمری صبر آن سید را بود</p>	<p>لعل او در خنده سر ماری که شکرت با گشت لذت شیرینی گفتار او در جان بنام و ده که زفت از خاطر دم در خواب با من بگفت دیدم من خواب چون پدانشد بخت اندک روز در چشمش ترهست بی زخار او خواب خوش ما دبت حلال ای دیدم چنانچه</p>
--	---

ایضاً

<p>باشکرم و آه آتشین خوانیم بود تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خوانیم بود بعد ازین هر جا که باشی در کین خوانیم بود کردن من که ای خوشتر از من خوانیم بود ایستاده عقد جان آستین خوانیم بود از تو ایم با دل اندو که کین خوانیم بود با کوی غم جو جامی بر زمین خوانیم بود</p>	<p>ماتی از حیرت تو با غم نمیشین خوانیم بود تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران و دهگان ابرویت پند نمانم که نظر سنبل زلف بوجون من بند بر گل زنگنه ما قدم بر پون نمی رانست عمر ما چون از آن زده ما شدی محزونم ز کینه ای نشانه بر لباط عیش خالی ما تکیه</p>
--	---

ایضاً

بارند و پهلوانان گشت چشم من	کایام وصل مارچه بر تن چسبده بود
و صلح محو و اطلال شاهی که دوختند	ایر جان بر تنه که نماند برینده بود
ریش کحل که پیش زحر لاف لطف زد	خندید غنچه در چمن و جاجی خند بود
آخر خون دیده روان ساخت کوسکن	آن جی تنگ را که پی شیر کینه بود
جامی بنا جوئی غمش عمر بگذراند	خوش داشت خویش را و در روزی که زنده

ایضاً

دی که بود آن کافر کشش که ترکش تبه بود	تیر ترکان کان اردوان پسته بود
یک سال اندر برینم مردم نظاره را	کشش آن اردو کان از تیر ترکان تبه بود
خزین تقوی و بصیر اسدل سالم بست	زانشی که نخل ستم باو مایشن حسته بود
رشته بود و زرک جاننا تیسار طرف	توفش را چون عنان از سر کسی کبسته بود
شد دم صد شاخ و با مرکب جادو پیداست	شاخ ریجان کشش که مرکب نیرین استه بود
اولدشت از ما و ما ندیم حیران چمن کنم	مرکب او تند و مارا با رکی استه بود
دید جامی با کمان آن شکل شهر شوخ رفت	انکه روزی خید از نو دای جان پسته بود

ایضاً

دو چشم من بخواب بخت من سدا برین	شب سمد شب منور جام خیال مار بود
---------------------------------	---------------------------------

بنام تیر زمره کوه پیکان در می آید	نیدم چشید که کوش آن ک عاشقش
دعا گشت باشد خشک و باران در می آید	سوم جسم عالم سوز و بر لطف او بی نم
که ز کوشش جوان بهمان در می آید	بروای اید خود پس مجوسه کازما
نخزیم کربت بهران پیمان در می آید	چو صبح وصل او خواهد دیدن عاقبت جان

اصل

زنی دولت زمره صد بار که کبار پیش آید	در آن ک میروم مر خطه باشد یار پیش آید
که می کند عاشق را بلا پس یار پیش آید	نیاید که ز کم پیش آن طای جان و دست آن
سما زعم و روز و چون خنجر پیش آید	بوصف حال خود صد آستان بکد که کربنم
که از روز باز شناسم که دیوار پیش آید	چنان چو در چشمم سر که غم یار بر کوشش
زخونی او که صدره کیمش این کار پیش آید	ولم که کجا عشق بخار و در و یک سلیقم
که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید	در آن ک از معانی ناله غمید کان بر کن
چو دستم که از این همه و شو پیش آید	طریق جان جامی اول می نمود آستان

ایضاً

کان آفتاب سایه بجا مکنده بود	دی و دلم ساعد و قبال بند بود
در نی ز باغ عمر تمام پسند بود	سرو قدش خلک نرسند در برم

نی برند ز ما بر پساط قرب تو نام	بلی تو شای از مات سنگ می آید
شدم ز سنگ ملامت بزین خاک تو ز	بخاک از کف اجاب سنگ می آید
برادست پراز خون دل چنان جایی	که غنچه وار بر وجاه سنگ می آید

ایضاً

ببیند که ز غمت دم بدم فرو آید	و لم بکنده سپینه کم فرو آید
گر خیت صبر دو اینه ز بحر تو شکل	که نار سیده بکاک عدم فرو آید
چو کعبه که همه پس را بود بکوی تو را	نزد قافله بر روی هم مشرو آید
ملک ز نادمن پس که بز فلک کرد	چو بر ترسم ازین مام هم مشرو آید
چو بود زخم از دپت دیگران آن به	که بر سرم ز تو مع ستم فرو آید
ز بار عشق تو باران قطره برد آن	خندک محنت و پیکان غم فرو آید
حدیث خط و لب که رقم زنده جایی	زالا خضر ز نوک مستم فرو آید

ایضاً

چو سید بک که آن سر در زمان بر می	سوار چاکب منج می سیدان بر می
ز سر جوی پای از پری دیوان سپید ما	چو حاصل دادخواهانرا که سلطان بر می
ز جانم یک رتن ماندت تو خیر از تو دام	بقبل من دروغ آن انسان بر می آید

طپسایکی ز فرخیش کبشا	بود در و ماراد و ایست
سی بلید ز دیده خور ز رحمت جا	که کام دل از دلر با سیست

ایضاً

چو نخل پسته ز غم سفر جانان	بهرای او صد کاروان جانان
نذر و چکش تاب و واع او بگویدش	که بر چارکان حمی گند نهان
بندان راه کو نخل که می گزیند صیدل	نسیاید کاروانی را که در باران
چو کرم بر گرفت ران لیل ملا کرد	مرا مژده خون گزیده کرمان
ز سینه میخاش رفت جان آبی که رفت	خوشت از صاحب خانه که با همان
من پل خوار چون خط و زحمار او میرم	ز خاکم جای سبز لاله و ریحان
نماند بر رفغان جامی نباش چو جگر کسی	رای آن دو بگزوی همین افغان

ایضاً

بچک نم دلم از ناله تنگ می آید	که آ زلف تو دیرم بچک می آید
بجوی آتیشت جان همی هم مرچند	که آتشی تو ام بوی جگ می آید
بجز عشق و تشنگی رگام دست آید	چو کام سعی بجام تنگ می آید
ترخیت ز خون دل آب و دده ما	که با خیال لب سزج زنگ می آید

نی لعل تو نشانی باشد ز اسک جای

خون که دل صراحی در چشم ساغز آید

ایضاً

مراه جگر سوز که از پینه بر آید
ز رویک بگردن شوم ز بس که طنبل
من بند بر روی تو که سر بار که سپنم
از خون جگر رسک زود بد بندم
بگذر ب سرم عمر کسی تا منکم نهر
پوسته دعای تو کنم خو کنیم آیت
جز ناله کن کار در که جای ازین پس

دودیت که ز بوی کباب جگر آید
چون شکل تو از دور مراد نظر آید
در چشم من از بار و در خوبتر آید
زان روزنه که ز غیر خیال تو آید
در پای تو زان پس که عمرم بسر آید
کاری که ز دست من درویش بر آید
باشد که صد ناله کی کار کر آید

ایضاً

ز خاک خویند کیایه بر
چو آتش مشوند و کمرش آید
بوی از جاجمست و چو خود
نکو گوش کن گانم کرد کویت
دوم شرح ناسک و حال تو برم

ز سر شاخ بر که وفایی بر آید
که دو ذوق استلای آید
ز سر سو که آواز پایی بر آید
چو زواغان که ایسی بر آید
ز کوی تو چون آشنایی آید

زند کل جابه برن چاک و بل و صفان	کر پزنت بوی لطیف گلستان آید
که بروی سایه بکمرکت هم و نام کران آید	بر این اندام نازک چون بسندم بار پرت
مراغ جنایت بر کله خوشتر از آن آید	بجای تشنه آب زندگی دانی چه خوش
کنون که دم زرم صد مال از سر بخوان آید	چونی مرا سخاوتم شد ز چکان زوینا
که بر باد زمین که صد بلا از آن آید	نمخ رسیدن از تیغ سپس خاک خود
بسا و اکابر بهار چسبند اگر کز آن آید	و باغ غنچه عارض کل تر بر خط سبیل
کران غمت نمی باید که در حیل کمان آید	عین بر دولت جایی که خاک آستان شد

ایضاً

از جاجسم جو پاکه آواز در بر آید	آری رسد چشم دارم کان هر زرد آید
آری روان شود خون بر کله خوشتر آید	ریزم سر شک گلگون از زخمه مغنی
نی خست میارگشته صد بار دیگر آید	اگر مدتی است کرد اختیار گیره
پهلونم بر پشته رودم ز برتر آید	گر تم از اسفل انسان گردین است
بشما ز با سنام پسنگی که بر سر آید	باید جناب راحت سازم بر آستان
هر چند کل خوش آمد بر بار خوشتر آید	از اوج نازکم ده دامن کس که کرب
لب تشنه باز کرد و کز خود کند آید	مستان مان سانی از آب خضر کزوی

مرا بر سر مین کن دیده است که کون	دند را با کل حسرت در آن کل جوی آن
شیخ اسم نجیب آید مرا آن راه لکون	کسی اگر چنان رود و نامد خوب چون آید
خدا را ای شوکر در دست کرم که کج	نزد انسان در خوابم کان سجود و خون آید
اگر کردون هم بنجد عم مجنون درون	نمردم کرده در دم ز عشم مجنون آید
نواهی ساز عشرت بزم حسره و رابو لیت	صدائی ناله پس من باد را که سپون آید
خرامان میرسد فر شوخ اسم نسیه کفم	که با آقاقت در عبا جان دل درون آید
فرج با رجایی از خاک دلت او را کی جوی	که نجب خوانا ک او را بدینها زمنون آید

افسانه

چو کشتش تبه از راه آن از نار آید	مرا تیر ملا بر سپینه اند و سگین آید
بلا گویندی آید ز بالا راست آری	بلائی جان من لنگ از آن بالایی آید
کجی که حسنندان خوش طبعی شوی شسته	معاذ الله اگر ناکاه براننگ کین آید
چو از توتن می آید منبر و بر شرمین پا	درین آید مرا کان پانی آنگ بر زمین آید
بیزوک که سوی بد پلان اندازی از غره	مرا صد زخمه در جان صد غل در کارین آید
ننای با تورازی دایم الگو که دست شد	چو می آید رقیب رویه یارب عین آید
ز خوابی شبها چنبره کج با بجان جان	چو خوش باشد که آن روز از خواب پس آید

یارب چه شد امر و ز که آن ماه سینه	جان رفت ز تن آن تب لجاوه نیا
صد قصه پختن من ظلم رسیده	بر دم به راه و سیه شاه نیا
از خاک درش بودم اچشم عیار سیه	این لطف جز از باد سحر گاه نیا
از لذت نعیش چه خبر مرده و لا زرا	چون خم تو جز در دل آگاه نیا
از حرم لطافت دل بر خلعت و صفی	کم دوخت که بر قد تو کو آه نیا
مرکز نبر خاک شهیدان کند شیشتم	کز خاک شهید غنم تو آه نیا
جای من جام می و طلاشی در ندی	چون نه و صلاح از من کراه نیا

ایضاً

چو در بسکون لب لبان بکشت بش بر دل آید	و لم زان کل فلانسانه در میت حنون آید
بدر رخ حن نیان بخت آن کجاست	بغبار کی نگر آن جی سینر و بونی آید
مزیای مرده خون دل سباده آن چند نکاش	که شد با زنت و تاب درون آن درون آید
چنان کسی که بر دل است فرما از غم سیرین	صدای لاله اکنون هرگز پستون آید
شدم چون لاله ز کیم طایب شایع کل نازک	ز کس دیده بی روی تو اسکم لاله کون آید
بخیالی که رسد از تو مرده از نو کله حاش	تو خود وطنی ز سر تا پای انجیب از چوچون آید
خدا را چون بزم عیش شیشتمی کو کیره	طفیل و کیران چاره جامی هم درون آید

نورم از آمدن او بجنبه باز آمد	مدح شد که آن رخسار باز آمد
لاله و سپنبل او تازه و تر باز آمد	از غم دیده صاحب نظران چو چین
خون شد از غم جگر تم تا بطن باز آمد	آن حکم گوشه که چون اشک برفت از نظرم
بهر خویشی من بسته گم باز آمد	بندم از جان کمر بندگی او که بطف
در پناه علم مستح و نظر باز آمد	ملک و لسانم بگرفت و زان لغت از
سوی آن شمع ولی سوخته باز آمد	شد چو روانه دل از صبر و خرد و ساجیه
طوطی آری بقیس بر سر بگر باز آمد	جایی افتاد زندان غم از شوق لبش

ایضاً

غم او چو کشت زارم غبار من نیاید	رخ خود بخون کارم که کار من نیاید
که ز آب دیده و جوی کبک من نیاید	بکنار جو بدیدم خودش باغ سروی
چکنم خویش شادت ز بهار من نیاید	خط بنده کا که از گل که ز پی رسیدم انیک
بهرم خویشم سخی ز سوار من نیاید	بگدام کاه سر خوش غم از شراب رحمت
که بر پشت پاش آری ز غبار من نیاید	برست چو خاک گشتم هر بوقت بود کیه
بچه کار آید او را جو کار من نیاید	چه دم با دلی را که ز بار از دست کارم
که ز کان عشق نشت بی بیار من نیاید	ز زهر و ساخت جانی ز دودیده سنج

خانم سارید و جانم را در مونس کند	ناله کوشش را پس از کشتن بچشم کل کند
گاه کاهی نسبت خونم بان قائل کند	چون بزود خون من این بر دست کند بقتل
پس از آنم گوشت بنجر را بسمل کند	حیف بشد خون من بر کوشش هر خدا
ای عزیزان مگر تن سلامت کار دل کند	تن اگر چارش بر سر سارید پس
پس رویش زده بهر خدا حایل کند	منع ارم طافت دیدار او باطنش
چند تپه دروای دروچ صل کند	نیست پیش لال درونی بی دردی تو
ای حرفیان ما برین یک جرمه لا عقل کند	چند در سر کشد جانم گفت و کوی عقل

ایضاً

بسنه سر کجا منم درم شکل سلال آمد	بشم در تمام جسم آن و بار و در خیال آمد
دران صحر که روزی بوی آن کشید غزال آمد	پس از هر گامی جایون زان افکن استخوان آمد
چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد	روم در سپایه دیوار آن فریاد منم آمد
بلای همیشه مال صفت نعال آمد	نشان غلامی در کبش جید سرش من
که باغ سنیه و بنساز جانرا چون نبال آمد	نیاید جرمه جوانب جگر در بر خندک او
که سر باغی سزایان زره و پامایال آمد	رحمت ساید پراثر نماید بر زمین نسا
اراز و عاشقان تکندل احب حال آمد	بوصف آن بانک گفت که هر چه می

چشم خوشت نظر بغایت میکند	اصل لب بلطف حکایت میکند
دروا که در دل تو سرایت میکند	صد بار پیش من تو کفایت در دل
از دو پستان بغیر شکایت میکند	دل ما بک تو شرح دهد غصه رقت
جز بر سر مغروش کنایت میکند	باش خرقه پوشن چو کارم که کارن
نمر کتبه کرب تو روایت میکند	از لوح نغم و اعط خوش لجه محبت
یار من این طریقه رعایت میکند	معتوی رعایت عاشق شکایت
اود را که ز رف و خشم کنایت میکند	جای بندها که حریف سخن نویسن

الفصل

راستان یل آن قامت و بلوی کنند	پاکبازان همه نظاره آن روی کنند
کافرانند بسا و اگر بدین نمی کنند	غم مارا کن میکنند بی غارتین
خوش نویسن مثل کرم از روی کنند	چون خط بنویسند از کتوانند نوشت
باشند کاسه خال سگای کنند	چون شوم خاک سرم بر سر کوفتنند
سالمه که درین آهنگ پوی کنند	ساکان بی کشتن و بربگانی کنند
مرکبانزل و روی من آن کوی کنند	مرگ و قبله چو با خاک بر بندم کنند
ببلان چند حدیث کل خود روی کنند	وصف آن روی کل که بگفتان جان

آن بجان نغز انک کیند	صحر او شمس بر دل بانک میکند
ای نام بر بچسپس او نام من بر	کر گفت و کونی نام منش تنک میکند
شرح کمال شوق همین پس که چشم	عنوان این صحنه بخون تنک میکند
عاشق فاشده جان بره کعبه مراد	زاهد نشسته پرش فرسنگ میکند
صد جنگ می کشیم باید یک صفا	چون سیرم نام صفا جنگ میکند
نشیده بر پیس قبول ارچه هست	منع علاج بانک نی و چنگ میکند
جای کند سخت ولی مایر اعراب	جام تنک مجادله بانک میکند

افصاح

دل چنگ غمت انک سرودی کند	که روان زخم از سر مرده رودی کند
شکل محرابی نعل پس ز نس تو بر راه	سج دلداده به سپند که سجودی کند
چون در سوختی از خم مکن اندیشه ز راه	کم فقه شعله نجاشاک که دودی کند
دست را که خرد جوهر فروش خواند	بزم بی طبع است با ناس وجودی کند
بایدت پسرین از رسته جاننا که نت	صبر ز رحمت تر ماری بودنی کند
چند کوی که خدر کن ز پیمان جود	انچه با من بویست که سج حودی کند
قد جایی که بجان بر تو ز روشناس	شیر از روز که شناسی و سودی کند

طوی که بخت نازده سلی حدی کند	باید ز شرح فاقه ما استدی کند
دانی بر او بادیه بانگ درای صیت	گم گشت کان قافله جوراندی کند
بانسج طبیب چه کار آن مریض را	کز خون دیده شربت و از غم غدی کند
آنرا رسد ز پر مغان جلعت بقول	کز قیچ شمشیر طراز روی کند
صاحب دل کجاست که بزخم زده	میخانه بنیت زندان سینت کند
دل یافت نقد وصل جو جان او و غم	باز همیشه بود زنج و شری کند
جان چو نیت کار تو غیر خفایه کشت	باری خفایه که کشتیدن کردی کند

ایضاً

جان زان لبها کجاست میکند	طوطی از سکر روایت میکند
سر که میگوید حدیث سلسل	زان لب نوشین کنایت میکند
ازرقیان میکند پهلوتی	جان ما را رعایت میکند
چشم شوخ میکند تنع جفا	علل خجش رعایت میکند
دور زان لب جان کی لان	بسنو زنی چون حکایت میکند
زان لب همچون شکر ماند چه	از جدا ایها کجاست میکند
قل حاجی راه حاجت زخم	غمزه اورا کفایت میکند

بی تو عاشق زلفش در قبح لاله کند	ز آب چشمش و دم سرش قبح را لاله کند
گویند تیشه چو بر کوه زند آن چو صد	اسن و سنک ز در و دل او ناله کند
دیده و بنال تو دل نینه خدا را پسند	که قیسم ز سر کوی تو دنیا لاله کند
مردوان جانند با آن خنجر ز پهای ترا	کز فلک کرده از عجب بر ترها لاله کند
آنچه بازنده دلی کرد و چو خضر آب حیات	لب جانخش تو با مرده صد لاله کند
عشق بی جلوه معشوقیست پس نشود	عقل و دین کی آن وصف که دلاله کند
لاف نر ماطف از جان بر و جامی را	راه موسی ز زند بانگ که کوسا لاله کند

بصفت

فردا که دوست کشته خود را ندی کند	خیزد ز خاک و بار در جان غمی کند
شد روی دوست قبله ما کو امام شمس	تا در نماز خویش با بقدر کی کند
بس پرسد ساخو زو که چون طفل جز سوال	در کجاست تو لوح محبت سجی کند
حاشا که من لب سلامت کستم بدوش	که عشقم از پلاس سلامت روی کند
سکین فتنه میکند انکار حسن دوست	با او بگو که دیده جانزاجسی کند
تو در میان هیچ نه سر چه پست است	هم خود است گوید و هم خود بی کند
جامی بی سر در غم باری که بر او	کز صد نر بار بار میری گری کند

از غم با جگر زان عشق آن اقبال کند	فرخنده عید کی جان از پیش روح لبان
سر سوری او بخت جابر سر میدان کند	ز رخسار اینکخته خون سپهران رنجینه
ناله از چاک درون فرقت چکان کند	چون دل غم بخون آزند پیکانشون
آن غمخیز را چشم من از آنگه خود کند	ز آنکه که از چهرین باشند کله خندان
آن خاک را که در نظیف سر شو چو جوان کند	کز روی چکان آن لب سگر شو چاک آرد
بیل مایگی کو که این سخا را دور کند	بر جان آرد و کین غم زین دل آرد
در مای خون روزی روان از جدول دل کند	ز نیای جان خویشانی سر غل شفته خون

ایضاً

بشنود نامه زار من نشیند	ساکلی آن شوخ مرابیند و ما دیده کند
در قریبمان مگر دهنده و دیده کند	چون کرم بر او فاشش زرن پانی
سر که این نظیف انجام قدم زود کند	بر زمینش که شود دیده نسان پیش
سر که با من کند آن طره زو لید کند	مرغ ارم کل زان کله شازده
کس خاشاک من پای خراشید کند	بزرگشیده دم کو که زانکه مبار
باتان چند نظر بازی پوشید کند	پرده زاهد سالو پس از آن خدایا
کجا پسندیده بحر کار پسندید کند	جامی از نای پسندیده چو زنجی عا

چو که کمرش من پای در کاب کند	کرشمه بره و جولان بر آب کند
فوزخانه زیر جاک کرده کرم سنوز	نوار خاضع بر و خرد خراب کند
چگونه لذت تغیش چشم که در دم قتل	ز حلقش نه کند ز تر ز آب کند
من از تصور نا دیدنش عی میرم	نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
خراب عثوه آن تند خوی بدیشم	که کا عثوه و که ناز و که عقاب کند
باده بهر سه ریغان چچکس آراید	نخست از آتش غیرت دم کباب کند
اگر بر تبه جای بشخ جام رسد	کجا بد و بریش تو با از شراب کند

افضل

مهرشی آسم حرم سدره زارون کند	شاخ طوبی را درخت وادی مین کند
شد پریشان کار من فکرا ن بهر با	مهربانی گو که اکنون من کار کند
شدش راسیب تار و پود پیرین کفار	کاش که کلبرکت تر تریب برین کند
دل که از غم نوحه تم در آتش غم سزند	کفخی بی تر تم از خاک سز کلین کند
کز نوا بد سختی حال کز فغان جدی	نیکو لذاتن چه از سیم و دل برین کند
کر بود بونی ذوق خاک رات ملک	ز لسان آمدی فرو خاک درت مسکن کند
برنج جامی بودی رویت از ذوق روی	کر ز روضه خار ن اندر قفا و روز کند

گر دیم ناله در دل سختش آرزو کرد	یکه شب یار و سوی سیران نظر کرد
از سر کشی ناز بر آنجک گذر کرد	خاک برش شدیم که بوسیم مایه
چون مرکز التفات بدنیم و ز کرد	مارا چه سود اسک چو سیم و رخ چو ز
جایی که روی خویش بسوی دیگر کرد	مادر خوش نظر کنم مرکز م ندید
روشنی ندید که کحل بصیرت کرد	بر خاک روزمان گفت پانی از کس
جان خود چنان برفت که تن انگر کرد	نیخواب تن کج همه جان از پیش رود
سودای مایه بسوی آن سپید کرد	شد خاک بر درش سر جامی لی تنوز

ایضا

وز بگره گوش سوی او خویسم نم کرد	و ده که آن سلطان مظلومان کفای نم کرد
سر زان بن جو که ز بر خاک راهی نم کرد	بهر با بوسی بهش سالها بودیم خاک
کی تواند صبر از و سپالی که مایه نم کرد	دل که نیز دلاف صبر از ما درویش سالها
مایل مالی نشد روی جایی نم کرد	سر که باروی جی پرشت از که ایان درش
خورد صد زخم ملامت جان آسای نم کرد	کیت عاشق تبدلی کرتی بر باران جفا
آه که زین است بار بر که کای نم کرد	بر در و دیوار خود که داشت سیام روی
گرچه زونی آمد احسان کنای نم کرد	منم آنم که چه شد جانی چنین لی آب روی

می توانم ز خویش قطع امید	وز تو قطع نمیتوانم کرد
می تو گفتتم که صبر شه کفتم	کفتم اما نمی توانم کرد
خود کرم کن بوسه موعود	که تقاضا نمیتوانم کرد
سوختم را تن نهان منور	استکارا نمیتوانم کرد
سر خواندم قدر ترا و ز شرم	سرب لانی توانم کرد
جامی از من کشید و صبر بخو	که من اینها نمیتوانم کرد

ایضا

پس از روز که این طلاق سخن کردند	بقلام زان خم ابروی متوسل کردند
دخت آن مثل نور پست که اندر شب طر	روشن از آتش وادی مقدس کردند
در دوشان غمت خرقه پشمه بدوش	بس تقطسم که برین طارم اطلس کردند
پلن این شویه چنان تو خوزیری بود	دور ما آمد از آن شویه چرباس کردند
فیض عاقل نگر ای شاهد کل خردیه کمر	که دین مانع چربا پرورش خس کردند
زاهد اچاک که گنج خرقه که تشتمش	ز آنکه این عجب بزم بر قنات سرکس کردند

جامی از دامن آن کرم روانت مدار
که بر هر حله صد قافله و اسیر کردند

دل نری آن بان و در عدم	چو جان است غم عمری کرد
صلحی با جو بعلت از می	دلی بر پشت بر ساعتی کرد
حیرم استناس دیز راه	سوانی خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با پاری خیش	از آن سپن قن میل بی کرد
بصرای عدم زد و نیمه جانی	چو سودای بیان خرگی کرد

ایضاً

بسی سویی تو از دیده پای خواهم کرد	براستان تو در دیده جای خواهم کرد
برسم سجد چو پسن را نجاک مقدم تو	برای دیده ای خود سر ساعی خواهم کرد
دین بر اینت خو گرفته ام بفرست	عجی که ز اور آن سپری خواهم کرد
بهر طرف که روی در ضای محمل تو	بناله عینت باو برای خواهم کرد
نزو و محنتم از دل برانغ فرقت تو	سزای آن دل محنت فرای خواهم کرد
بمنده بوسی از آن جو الکن در سینه	حواله لب تو با خدای خواهم کرد
در آبیکده جایی که خلش کحل عشق	بجام باو مشک کثای خواهم کرد

ایضاً

بسی تو جانیت مو انم کرد	وز تو خود انیت مو انم کرد
-------------------------	---------------------------

خاک حقیق را از کرم استرام کرد	بودم چو خاک بر سر آتش بسی حقیق
از پیش من چه بر که شدن خرام کرد	دل زلفت و جان هم ز پی سرور و نون
شیرین لبش کلام من بخت کلام کرد	سگر خدایک از سگرین خنده سعی بخت
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد	جای بصف آن لب اهل سگر سکن

ایضاً

اشنا گشته از عفت و خرد پیکار کرد	و ده که آن که پری سپکر مراد بوی کرد
پست در محراب و سجده روی بجا کرد	سرمانی که شکل آن بت بدکیش بود
چون شنید احوال مار از کمان آفا کرد	انکه سر جات صیقلی و همچون خواندی
با حریفان هر چه کرد آن کن متنا کرد	این عیسی و پیوستی جسته با بود
پنجان کجی کجا منسل درین بوی کرد	عشق کج آمد دل چنان مان در آید
منع را مایل پیستی و تو آب و دانه کرد	جان شوق تارص خالش زود آمد بن
چون تاساتی عشق این با ده در پناه کرد	جایسا با دروی در و بلا می مائش



ایضاً

که در و ضغن عبارت کوتی کرد	دل میل کی سرو سی کرد
بجدا نده که تنها با ری کرد	بگر جوی ری کرون خد کرد

بر لب خالبار خطینفر	بلبرجان من آیین من سپند
چو دوزند کویان سپلی را	که گیرد عالمی از حال او پسند
بخندکاری سپر و بندت	میان صد جا که بسته قتی
زنده لاف عشقت گرگت	کناه زنده و عفو از خداوند
زوت من کسی هر دم نرسد	زبان فاقدمی جان هر کسی پسند
زکت کمتر بنی مقدار جانی	ولی است او بدین مقدار خرسند

ایضاً

از یار کن منس کنی ناید	این شو به نوبارکت باد
فریاد کسی نمی کنی گوش	پیش که گسیم از تو فریاد
باد دولت بند کیت سیم	از خوابگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خواند	کاین لطف ندارد و آدنی را بد
آن سوخته یافت لذت عشق	کز وصل نشان بنید و جان داد
از سگر جانفرای شیرین	پرویز نیافت ذوق فرهاد

	من چمن و فاست جای	
	در دام غم و بلاهت	

بکسر که مقصود چیست کند	ز سستی قوی کن که رسیدن بمان
با یکی هر خلاص در کراخ می سپند	عالمی باز تو پندست که در بند خودی
بر سپه خوان فرومایه ز با پوده قند	لب بجز طعمه میالای که دندان شکنند
کامد آسان سخن شنیده و مشکل بویند	سنگ آزار من بر دل ارباب صفا
سره خود را نپسندی دکری را پسند	ناپسندیده هند طور تو جامی را

ایضا

ده که خون شد حکرم زین دل شوسار	دل ز خوبان کشد بر سوسوی آن بر بوند
بنو و مرسم داغ تو مرا فایده مند	برنج بی فایده چندین کشتی غایب حکم
تند با عنایت آمد همه از بچ کب	سردستی که دلم در چمن عیش نشاند
کزین کزای غنچه سیراب و بجنند	خنده غنچه بود وقت گل از کزیر بار
چون پی حشم بدان حال سینه خیز سپند	خط بزمک تو دویت کز آتش نشت
کر چه سازند جدا چون مستم بند ز بنا	من نیم که گشتم از خط سو دای تو سپ
تشنه که چه پراوج فلک انداخت کسند	کی رسد دست بسکین از سنت طایب

ایضا

دل در غله زلف تو سپند
 از من کسی که محکم گشت ز بوی

بسن ز کست خاطر زندان هر دو نوش
جای ز نقشاسوی بی شش راه برد

اینی پد فسرده دل ابرام با بچند
خود را بشش شب بران شاه ششند

ایضاً

ششش سستی خود بند شیخ خود سپند
کوز کو کو دیده خود بین که بر آن حال
گی کند ماور که نویسدت خضر آب حیات
لال دل آینه ندای شکل غلط خویش
انگهت بر آینه افکند چون در آینه
پست پست راز با لاروی مایه زود
خواجه صفر میت راز و تلخ کام خوشک لب
شانه کاری را شمار و ز محاسن شش
دست کسبل جامیا از رسته شش زرق

ماند محروم از تماشای جمال شش شب
چرخ مجر آفتاب انگر بود با نجم سپند
مردی که مشرب مردان نباشد بهر بند
دیده در آینه طعن و لعن آینه چند
دید رونی شست خود تفسم بر روی کفند
گر کشف صفت مسجد را با و اول بند
ماند آب شور جویمان لب دریای قند
جای آن دار و که کرد پیشندان شش
ز آنکه توان صید میقتودی گرفتن کین کند

ایضاً

ای درین کاخ امانی بغم و شادی بند
شش و آنچه بود ملک همه دنیا ج

بند بچس خدی دعوی آزادی چند
لاف دانش زنی ای که بهیج خزند

سنگهای شهر صورت نیت جامی جامی تو بپوشد سوی منی او که ست آن مکه در میان تلخ

ایضاً

در کام جام بیاب لعلت تراب تلخ	ای بیاب توام بدان قند باب تلخ
شد دندان عیش را خور و خواب تلخ	زاندم که در هر سه ز فراق توام حشا
ترسم که آیدت بدان این کباب تلخ	از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگر
کزوت چون قوی بود ز سر باب تلخ	شیرین کن بغسل و با نم چو پی سی
بنود طریق لطف که کوی جواب تلخ	کردم سوال بوسه بشیرینی از لب
سرگر کنی نذا بدنیان کلاب تلخ	رویت کت و کزیه تلخ از و کلاب
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ	بی باد از عتاب تو جامی حلاوتی

ایضاً

زان بار کجوی و کار جفا پسند	ما حسنه خاطریم و دل انکار رود
از حال ما برین بر احوال ما بخند	انمی چشیده چاشنی در دپد لان
اکنون که بند عشق قوی شد چه جایی بند	می کرد و جفا خاطر ما پسند ازین
سر جا که میر ویم تقسیم سپه بلند	ما را میمان اهل وفا عشق کربشید
بر کجای عشق می کند مستم کند	بستم بجاک بوس درش شسته امید

زهر روی تو مرثب کم نظاره صبح	نهم سرشگ نشان چشم بر سپاره صبح
زند بصدق چونم ز مهر خورشیدی	و کز نه چست کرمان باره پاره صبح
سواد طره بشیرت کرد عارض تو	سیاهی شب تیرت بر کنار صبح
چنان بلند شد انگ که نشاند	کایم نصیرت است یا تقارنه صبح
علی الصبح بروی تو ام فاقه نظر	صباح منم شد خیر از استخاره صبح
ز صبح دم چه زغم با صغای طلعت تو	ذات کس شب تا یک در شماره صبح
ز بس که وجهش روشنست از این سخن	خوشت و صفت روی استقارنه صبح
طلوع اگر کند زمره از افق بجایم	بسات کونم نظم تو کو شواره صبح


افسانه

در خیمت تند و ملک فقر رسیدن سخن	زیت از نظر راه آسودن زمین بود سخن
شود نازک دلان چون بوسلوک راه فقر	سخت ثنوارت بار شیده در سبک سخن
زیت ممکن تک فقر از من که در عهد ازل	بسلام با فقر عهدی پستیخیل الان سخن
بره از بی زکو پس فقر ما آوازده	کوش جان دار و دم بر روز کن سخن
سر چه داری چون سگوند ز نشان زبیر لیکه	بهر چه میوز از دست شستی سفید سخن
مردم از عمر کرامی هست کجی بی بدل	میرود کجی چمن باد مردم سخن

پنم از خط بنبر و خال پسیما	بر همه سیکوان ترا تزیج
از لب شور ما خوشتر آری	کل شیء من اللیح ملیح
کازیک از قیب خون آید	کل فعل من العتبیج قبیح
خبر وصل کر تو داد رسول	خوش صفتت کر نیت صحیح
زاهد شکر ما عجب مرغیت	دام کر و ده زوانه استبیح
خون جامی چه عجم که خوریت	با و باشد حلال میسوح

ایضاً

دارم از پیرنغان نقل که در دین بسج	با و چون نقل ساجت نهی نقل صحیح
تختیاق جان کنب آرای را به	ترتت دست کیر و بقیامت استیح
یشود علم ظن بر روز که العلم حسن	سکر فعل خرد با سکر که اجل مستیح
پش لعل تو نم لب لبب جام آری	باش از طلب بوسه لبی بز صریح
آن مان کیر بویست ز لطف تو موت	یکیر بوی ترا بر همه جوانان حسیح
سر کجا شوخ و میجست دم کشته اوت	خاصه آن پنم خوش شوخ لب لعل ملیح


 وار و صبح ز صوفی طلب و در و صبح
 جامی و جام صبح از کن معشوق صبح

سریه فلاح چه باشد شراب لعل	مایعشرا لاجتبی و اعلى الفلاح
صدر و صف فعال نباشد بر عیش	از نگرخواست ساقی ماکر و دست ساق
قلع راح راحت روح تو کی شود	ان کم کن تن و لهامن المیلاح
حالی نه ایم از تو صلیح و روح اس	ای هم صلیح ما ز تو فرخنده روح
جای بزم لعل ضفا میرودی نخست	دل پاک کن و سوپ توبه و صلح

ایضا

اینها پستی او کمال الصبح	تات مفتاحا لالبواب المبتوح
پر تو جامت مایکس مدام	ام برقی البرق ام برقی مویح
کنت کل اینیم سنبل است	ام شیم الراح ام سکا نیوح
زلفی گفتی اجران و رضا	انت روحی کیف ارضی ان ترغ
ناصح زنی توبه فرماید و سلی	من توبه توبه دارم رضوح
گریه مایمن عمر دراز	چند خوانی قصه طوفان نوح
جان فدای دست کن طایب است	کمر کن کاری درین و بدل روح

ایضا

انجی لعل تو زنده نام بهج	کرده شمت هزار خون صریح
--------------------------	------------------------

که تپاره کارت بر دل زین شرح	که بکند دونه ز پس حسن صحبت
که آن سکنه و بندست مردانه سکنج	سکنج طره جوان کبر و عشوه مخ
که لاله بر کنست از دلال و غنچه رخ	بسی مانده که آمد خزان غم روز مکر
ز جنبش فلک و گردش زمانه رخ	ز بخت تره خود رخ می کشی جایی

افسانه

بران خسار و عارض باد کاهی است کاهی	سزانت که است از باد کاهی است کاهی
شود چون شایخ گل از باد کاهی است کاهی	چو بستی خرامی قدرت از صفت باد
که خیز اندام او را و کاهی است کاهی	خیال قامت و محراب بروی تو می بندد
که چون می برود و شمشاد کاهی است کاهی	دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم
بعاشق مرده پیدا و کاهی است کاهی	بپس کج نهادت با و خرم راستی کار د
سوم بر عادت ز باد کاهی است کاهی	نار زنی از آید چه حاصل آنکه در مسجد
روین شعرا و افنا و کاهی است کاهی	خیال قدر لغت است طایر سخن از نو

افسانه

مزی گرفته نامه اقبال از خواجه	ز ایوان کفاح میسکه آمد علی الصباح
خوشی و بختی بر پیمان سبح	مضونش آنکه هر که نمی در ایام است

دزیرت دم حریر و پانج	مشاقه ترا عین لمان
شد خرم طاعتش تا بلج	جامی که ز تند باد عسین
سکین شجاعت و محتاج	اکنون ه معذرت گرفته

ایضاً

روز باشد پسر از احتیاج	زیت بش وصل تو در ادراج
دو فراغ از موسیخت مانج	خاک در و سنگ جهای تو ام
از ده ویران چستانی خراج	زین تر لایغ چه بری عقد جان
وانع جدای پذیرد علان	در دنیا طبیبی گفتم
سخت ملی محو تو نمازک فرج	زنج شدی راه و فغانم که دهم
خوش غماید ز کریمان بسج	چند کنی بر سر یک بوسه بش
چون می ز یکمین ز درون حاج	عکس است از دل جامی نمود

ایضاً

چون نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر کنج	در رخ امکش بر کنج غصه و رنج
ز کشت مات شود شاه عصبه شمشنج	بگشت کار جهان رخ میار کاخ در دو
که زانغ نغمه سر اکر کشته جغد فانیخ	بعض عشرت دیوان عیش شایان بین

ایضاً

در بزم ماکه میرو و درختل و جامه بش	ای محبت کن ز حلال و حرام بش
زان زلف و رخ که حجت دور و تسلیمت	باشد میان اهل نظر صبح و شام بش
زان با چرا که باوه زور حجت از لبست	سردم رود میان صراحی و جامه بش
منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل	تا تنغ وارد دست نکند و تمام بحث
باز اید فسرده مگو شرح پس عشق	از نکته های خاص کن شرح عام بش
از لعل تستان بچم غوغای مانیث	از می رود و بچین پستان جام بش
جامی حدیث لعل لبش کوی اگر کند	باشطی تو طوطی شیرین کلام بش

ایضاً

ای خاک رده تو عرش التاج	یک پایه ز قدرتت معراج
تو درستی و ترا بجای	بر تر ز همه چو دوزخ التاج
مخرو تو بقره و تاجداران	آورده بغیر تو قدرت باج
در تیره شب ضلالت خندان	نور تو شده سپهر سراج و تاج
آیات تو در زمانه ظاهر	حون کس چون خط ز صفحه علاج
ر روی زده کف مخالت	با جود کف تو بحر تواج

جان من سووه را باغم حیران کند آست	طاق صحبت ز دست غایب جهان کند آست
تیر تو آمد ز سر و سینه بسی تنگ بود	دل بعدم رو نهاد جای پیکان کند آست
کعبه روی اکتشید خد خاک درت	راطله وز او راز بر خیلان کند آست
گریه چراغم بگشت گرمی دل بچکان	آتش دانیانند نورش نهان کند آست
ترک دل آتوب من خرد و صبر پاک	برو بغارت چه باک لشکر که ایمان کند آست
طرف کلمه بر بگشت ز رخسار خاندانند	سرفدی صد چون دال و حیران کند آست
جای بدل نیافت او ز جوانان	راه سفر گرفت شهر دیشان کند آست

افسانه

باز بگلی در کیست سیمت	را نچه بودی جو بتری سیمت
پس ازین بودی چو غنچه پردیگه	چون گل کنون دوده در سیمت
خزگر چتری نه پسند درین	زان میان کند زگری سیمت
چون نمی آیی چو جان اندر برم	چو جسم اندر کند ز سیمت
ز قی از پیش نظر عمری وین	چنان پیش نظر سیمت
تیر آبی کرد سویت حسابک	سینه پاکان سپری سیمت
جامی از جام که خوردی می کباب	از دو عالم چمن سیمت

چو دید اهل لطف رو تو سیاه دروغنداشت	صبا چشم من آن خاک پا دروغنداشت
ازین شایل موزون چند دروغنداشت	بنابر همه جوان کس هیچ کلمه حسن
چو بود مال کالاجها دروغنداشت	بها فیصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد
ازین نشان خدنگ با دروغنداشت	شدم نشانه عشق تان و غیره تو
ز باد و باور کل کل ز ما دروغنداشت	فدای نبی خوست با و جان که پرست
که شاه سیاه لطف از کد دروغنداشت	میکر سایه ز من ای که سر سپه لطفی
تو قسمای اجابت عا دروغنداشت	ز دست جانی اگر چست ز خدمتی ماید

ایضاً

در زمین بی همه عمر دار من گدشت	رگر کوی که روزی سر و ناز من گدشت
مازان بدجوی ما بن نیاز من گدشت	بو تو میل حد نیازم با بکان او وسیله
دی چو پست ما را ز پیش غا ز من گدشت	فاشش را سجده بر دم چون سبزه ناسم
کوشی از کوی مایه دلنوا ز من گدشت	چشم کریان مرغ خاک کف پای کس
عمر خزانچه در وصل انار من گدشت	شاه عزیز جان عبد یار غم دمی کف نیست
چون مجلس قصه سوز و کد از من گدشت	سوت شمع از آن دلش سر تاملی و نش
مر کجا افسانه عشق محب از من گدشت	جای سار و حقیقت من معنی بردار

شب یورش مردل و بران شده رده داشت	ویرانه ماروشنی از رو پتیه داشت
دل داشت در آن لب سینه عالم ازین پیش	انجخت بکاشد که دل خانه سیه داشت
سپل مرده بر بود مرا سپنجوس از جای	خود را موادم دگر از گریه کند داشت
دی جلوه گمان می شدی اندر صف خوبان	باشمت بجای که نه سلطان سیه داشت
طرف کلان از نار سگپستی و جهانی	از مر طرفی چشم بران طرف کله داشت
افسادم را با تو جان قصه که مردم	کونید فلان کفخی اندیشه شده داشت
جای کوبش سیر خبار تخمیش خون	جز دعوی عشق تو ندانم چه کند داشت



ایضاً

در داکه یار جانب مارا که نداشت	این مجسمه در رسم و فارا که نداشت
شد خاک پای اره و صد خدشنا	فازع کدشت و راه خارا که نداشت
چشم جوشش مر سادار چه غم داشت	از زینده ام خدنگ جبارا که نداشت
در حیرتم ز باد که از چشم مردمان	چون بره خاک آن کف پارا که نداشت
صوفی صفای آن غم غیر تیره ساخت	آینه ندای من را که نداشت
سرجان کشیدیم درت حرمتی نیافت	چون در صف سکان بو جارا که نداشت
جای پس از دعای وصال بجز سوخت	افسوس زین عالمه بلارا که نداشت

سوره القیل بر کباز نوشت	والضحی که واضح است
بسنه بر طرف لاله راز نوشت	بخط بنه و صف خط و حش
مرعم پینه کفار نوشت	بسا و بر سکر بسک و کلاب
قصه درواش طار نوشت	بر پاص رخم محرک اشک
کاین تب نظم ابداز نوشت	قصه شهرت بود جای
نکته چند یاد کار نوشت	بر اجباب بر صحیفه دهر

بیت

عمری زینغ تغافل خاطرم افکار نوشت	یار نازک دل که بی موجب زین از آواز نوشت
با من از من سیدم چه بسیار نوشت	و اتم پیار در دو حضرت از آواز نوشت
روشن آن چشمی که پندای از آن خسار نوشت	دید بخت من از ما دیدن از تیره بود
چون ملافات و با او کار و سگ کار نوشت	کاروانی و کار و عاقل از اول نوشت
اگر بی روی چنان ای شبی سوار نوشت	اگر از پداری شمای من گنی گیت
با وجود چشم من خاک ره ز غبار نوشت	بی گدشت آن سر و روی مردم ز غیر گنه

	بود جای ما بگاش مار یکت آن کنیدل	
	که کسی که اتسانی داشت با اغیار نوشت	

کس از خویمان فاسد نکندید	خزاین حبس نکندید
کند نماید آن بد خو چنانم	که نپذیری مرا نکندید
دلم زان چشم جادویشو باد	که آسوی خطا نکندید
خراش دل حکویم کان کل اندام	ز خارا زار ما نکندید
نیاید خبر کسی اوجله در چشم	که آب چشم ما نکندید
بد از آن چنان نامم که تن را	کسی بی جان بقا نکندید
بلا باشد غم خوبان و جاسی	خلاصی زین بلا نکندید

ایضا

خوی تو بسنی بازگ و مارا ادبی نیست	کز زاکمه بکیر دولت از ما عجبی نیست
بنو و قدی در مرمت ای چشمه حیوان	کافاده چون معقه بخون شنبلی نیست
ترما ز لطف سبب بد عیشت	سوی کشش خاطر مانی سببی نیست
از غم غم پس کن ای مرغ سحر خیز	کاسال این مرغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خوب غمیت بود امشب	کاین دولت پدا بر بی شوی نیست
پدایت چه خیزد ز طلب کاری عاشق	که از ظرف دوست نهانی طلبی نیست
کردی لب جامی بیدل سگای کوی	در مجمع مایان از پیشش تقبی نیست

خبره سیدم اگر کدام سو رفت	بجانب نهران گشتند خورفت
گشتم بیدیه بخار ری که اورفت	بگردش آنچه رسیدن نیست خون بازی
بهر دیار که با آن رخ کورفت	نزار دل کند از شکر صبر آواره
هم آب دیده ز جگرش هم آب رورفت	چو آب در بکرم باشد آخشن کن مرا
که بی جالی از باغ رنگ و بو رفت	بگشت باغ مخوان باغبان مرزین پیش
اگر چه عمر عزیزم بخت و جورفت	نژاد و پس خبر از عمر زلفه خویشم
چنین کارم سخن بجان بخورفت	بر روز شکر مگر سپر بر آرد و جامی

افسانه

خوابگاه من چیست طاق محراب است	با خیال آن دو بر و سر کم خواب است
ز انضام خلق زارم و تر خواب است	سر کجا حال شب و چو آن خود کف است
چون زلفت بسته ز بحر اسباب است	ره بوجیه سبب کی بر عقل از رخت
کان ستاع اندر دیار حسن ناما است	که ترا جنس فلما بد بخت عشق جوی
کر در دیوار این میرایه مهتاب است	خانه ما را نمواه امشب چراغ عاریت
از هم آن سبز زار چرخ سیراب است	بر کف زلفت از دل کرمم بالا آفتاب است
جای آساز دامن او با دونه تاب است	سر که از فرشت جامی قن و آمان تاب است

خواهم که بر روز وصل شست	عناقه حجب خوانم ای دوست
پیش تنم نوز ناز سیده	از کار فتنه ز بانم ای دوست
گفتی غم دل تو جوینست	دل من تو من چه و پانم ای دوست
دامنش نازم که خوانم	جان قدمت فشانم ای دوست
جای سر خود بخنداده برد	یعنی سگ آسانم ای دوست

ایضا

دوشن باد و چشم دم بدم چون سگ است	سوز من سید شمع از من افزون سگ است
کریه صراحی نینبلی خری بنود	عالمنا از شوق آن لجهای سگ است
صحنه ماری کواکب بود زیر آن پنجر	یاز بر در و دل من چشم کرد و سگ است
چون سو کردید در دمن بدین از من سگ است	ور زنبلی بوجب چرا سگام افسون سگ است
آن باران در که کوی سیلی بر با	ز نور کار سگندل بر جال مجنون سگ است
وان روان تانزل شیرین جوی شیر بود	بلکه بر فرما سگیکم که دهها سون سگ است
شد چنان حاجی ضعیف از محنت جران کوش	سگلساز خانه بر شرف من و چون سگ است

ایضا

میر خطی که بر عت از شوست	توج الیل فی النار شوست
--------------------------	------------------------

نماحت لطف بقدر تو بریدند ای سرو	ناید از جامه بقدر و کبری قطعا راست
راستم با تو علی زعم سمیع که نظران	که چه فرقی نبودش تو از کج تار است
منی ساری و بر بان خاوه بجز وصف قدرت	راست ساز از زبان کی گذرد آلا راست
دیدم راست سر و جای حرام تو پویی	ببخش ما قدم ای سرو که گروم جبار است

ایضاً

چو گویم که ز فرات چو نم ای دوت	بگر بر در و دول بر چو نم ای دوت
بزرگ پایی خود کردی سرمست	را سندی پاه بر کردی نم ای دوت
سیان به روانم دهم پندار	ز ره بروی سپک افشونم ای دوت
چنان از لعل سکیونم تپتم	که فارغ از می کلگوم ای دوت
ز عشقش اگر خالی بود سپ	چه سو و کز کج افزیدم ای دوت
کم در حشمت و جاه از سگاست	ولیکن در وفا افزوم ای دوت
مگو جای سگ ایران است	مکن بر این راه سرو نم ای دوت

ایضاً

دور از رخ تو چنانم ای دوت	کز پستی خود بجانم ای دوت
صبر زعم نیکوان تو ام	لیک از نوبت موم ای دوت

دارد بد و عمل تو بر سر سویی	صوفی که جز عمامه تقوی بر سر نیست
لعلت تو چو اسک من از خنده بس کردی	بر سیاهیلان کیم در لطف در نیست
جز با غمت زلفت ز تن جان پیدان	بی زار و راه قافله بار غمت نیست
جای که بسته بود کمر در طسیرین	ماشد اسیر عشق تو و دیگر کمر نیست

افسانه

گرشوه آن دلبر چالاک نداشت	خونخواری آن کافر بر نی باک نداشت
افسوسم در ره خونخواره سوار	گر گرشیش لاین قراک نداشت
چون سانه جاک افکند آن سر و زین	گر قدر مراد است ترا ز خاک نداشت
ز آن کس که در او دست کرپان چه گشت	چون در وطن این جگر چاک نداشت
آن سر و کله پاکست چو گل و حسن	افسوس که قدر نطف بر پاک نداشت
هر در و دومی کا مد ازین خراج کش	نزدل بجز این سینه غمناک نداشت
جای که خونریزی آن شوخ و عاصی	جز سنگت الله و اتقا ک نداشت

افسانه

ای که سرگز شو و زلف کجست با ما راست	کار ما راست شود چون تو کنی ما لا با راست
مانتا هم ز روی تو نظر کرد چه گرفت	از مره چشم تو صدت به بار ما راست

بر کمر نوش لبی بوسه برانجا زده است	می بد خاک درت خاصیت آب حیات
که سر پرده برین طارم منیا زده است	شد چنان پدید آید من از آن مایلست
تا بقدر که تویی دست تمنای زده است	جامی افتاده ز ما زیر لکد کوب فریاد

ایضا

چو گویم عشق ازین بسیار کردت	مرا عشق نری خوار کردت
مرا این کینه در دل کار کردت	نیاید ز دل بی عشق کار کردت
بش بجز حسرت چنان طور کردت	بروز وصل پس آسان بود عشق
ره عشاق را دیوار کردت	نی چند نسبت زان سر کردت
فلک بخت مرا پدید کردت	در خوشی خودت در خواب دیدم
مرا این آرزو بیمار کردت	عیادت می کنی چار خود را
صحنه را بویزه دیدار کردت	کدامی هست جامی لیکن از تو

ایضا

نخل خیال را کس ازین تجر بر نبت	چشم خیال قدر تو بجز نخل نبت
از دو راه راه نفس بر سر نبت	نگذشت در غم تو شبی کاتیش نلم
آن مرغ رام نشده را بال نبت	بروشت وصلت از سر مایه وده نبت



بسته

لا

۱۶۱

آنکه بر کل که با ز جسد من بهیست تو بست	رشته جان مرا در شکن سوی تو بست
طنبه بر طوطی طبعم من از کم سخن	که بر و راه سخن اصل سخن کجای تو بست
نه طعم که جان محکمت خضرت است	که چه تن ارا قاتت ز سر کوی تو بست
سجده دیده بندم من عهدند نجاب	چون کنم خواب مرا ز کس جا دوی تو بست
خانه صبر من از روز بر انداخت فلک	که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
ماه ز خون جگر بر پودش آسوی سخن	در دوش سخن که از کت کیوی تو بست
می پذیریت بازار سخن جایی را	نخل نظمی که بادیست دلجوی تو بست

ایضاً

بزیان سپان طبارم که درین آروست	لا اله الا الله بر پیش زمره کون تو بست
شاید رعشات لاله کرده گلگون سخن	یا تو مصلح جان من از خون تو بست
ز خطاکتم ز زیر خاک بعد از مدتی	آتش غم شیدنش علم سروی تو بست
لرزه یا قوی طبعم از اصل ناب پر	کو یا صحاک کل بر کج افزیدون تو بست
بریز ز نیکون آب حیرانم که باد	صد هزاران آرزوی دست سوزجانی تو بست
گرچه عکس سیره در جو رنگ بر آینه است	رنگ غم را صیقل از خط مخرجون تو بست
بنا بر خور غنم روز بر سرهای شاخ	بش سکون جاوری که در صومعه صابون تو بست

شدندیم کف کف از خاک از خاک	از سر کف آتش دل سیند ند علم
روزی که می نوشت قصه نامه اجل	قل مرا بسخ حجابی تو ز درسم
عزیت جری خوشنحال مکان است	جایی که آب نغز نوشت ز جام جم

ایضاً

خواهم از غیبت پس از قل اسخا خج دلم	ماکم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سرم ران و زنی از راه کرم ز حفا	ماکم داری ز محرومی لکده کوب پستم
کرم محراب ابروی تو پندم شرح	پشت طاعت کم کند و دیگر بسوی قبله خم
از ره خواب و از دل خون با آمد مرا	غرقم خواهم شد درین سیل دما دم رقم
ز خون ما بگرد بگفته گویت که نیست	بخر بچون در دندان ششم یک این جم
روی که پندیم سوون پست پانچیش	دشمن کن چشم ما بر خدا زیرت م
تنگ شد بر جایی از بحر زخمت شجره جود	وقت آن آمد که آرد در و بصرای عدم

ایضاً

با غم و درد تو کنم دم دم	سگر که با شکرت دم دم انعم
صبر کم و محنت و زود پر	کم صبر العاشق فی البحر کم
پیش نمانت عدت آب خضر	بال لعل تو دیا کن لعدم

رض کن کن با آن هم وز چون دوست	روز و شب چشم طمع بر بفره انعام گل
وام شد در دور کل حاجی بس نخل وی	ولق ز نهال کفون کرو کن در ادای ام گل

ایضاً

خج مدوی پستان شاه رخای گل	میر و آب روان تا خمر بر پای گل
تافت بر ابریم رسته سوزان ز سناخت	تا صبا و وز و قبای لطف بر بالای گل
جلوه کلر او چو پیزی و رای رنگبایه	نیست بی خیزی که ببل شد چنین شیدای گل
وقت کل کای کیمیز از دلم نار تیره خط	پیش از آن وزی کنی خار با بر جای گل
بزم متزایا رای از کل ای سانی شد	بزم باغ ارگسته از روی بزم آرای گل
بلب جوانی و کلر این صبر و عفو جوئی	ای که چون آب روانی لب بلجی جای گل
وصف کل تا چند جای سرگزاران المینخ	چون تو باشد داغ بر دل کنی دوی گل

ایضاً

من بنده حقیر و تو سلطان محترم	کردم تو زار بمیسم ترا چه غم
ز جور گشته ام ز مانشای محنت	بهر خدا پریش من ز بجز کن قدم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منت	کرنا و کجاست و کز خبر پستم
سرشکان بید پای عشق را	بهر تو رسنود بهر نزل عدم

نکته کلرا چه کنم ای نسیم	بوی ازان پسر منم از دست
تو به زمی کردم و اندک حساب	ساقی تو به شکم از دست
پریش اگر نیت بگو مانرا	کز نیت یک نخم از دست
من کم و بزم تو لیکن ز دور	دیدن آن نخم از دست
زیست منم با تو میسر بسا و	بی تو اگر زیست منم از دست
پش کو جامی ازان لب سخن	کاین سخن ازان منم از دست

ایضا

چو یار دور چه سودار به از رویت	جدار صحبت او کل بحب از رویت
دیارم آن سر کویت دیارم آن سک کو	خوشا کسی که بار و دیار ز رویت
خدی را ز سرم سیه دور و رای بجز	که روزم از لوبش های از رویت
نماند صبر ولی موعده وصال رسید	سگت گشتم اما کنا ز رویت
بسخت زان در وی دم ولی دایم	باین خیال استی که مای ز رویت
بکارش بدو شعی جود لا و ترس	ز سج شش سر که او هم کجا ز رویت

رسید نظم تو جامی بکوش ماری	بکوش شاه در سامان ز رویت
----------------------------	--------------------------

که چه خلقی ز تو در دام با افتادست	میکسپس انفسا و آنچه مرا افتادست
موم از جانتسم از پای فتادستین	که مراد غم عشق تو چو چو افتادست
عجب جابرق جمال تو در خشید ولی	شعله آن کس در حرم با افتادست
مرکبا و چمن از شوق تو آید ز لوم	بال بر پوخته مرغی ز مو افتادست
زخم تو برد کران آمد و من مرد ز کشت	ای عجب تیر کجا صید کج افتادست
حال کما کج بگر ریش ص و اند شوخی	کس هم چو کما که پد با مان قبا افتادست
کفیه جامی محنت ز تو بدنی ما چو نت	چون بود و حال کسی که ز تو جدا افتادست

ایضاً

روی خوب تو هموش افتادست	خال سگین از رخش افتادست
چشم بد و در حال بر رخ تو	چون سندی بر رخش افتادست
چهره زرد ما ز سرخی اشک	و زنی پس شمس افتادست
مشوای پند که مشوش ما	حال ما خود مشوش افتادست
سرکه در می فتاد جام شید	بنده جامی که بوشش افتادست

ایضاً

باز نوای چشم از رویت	جلوه سرو و سوسم از رویت
----------------------	-------------------------

دل قاعده حبس نون گرفت	تا عشق تو ام ز بون گرفت
آتش همه درون گرفت	جولان مر ازواع عشقت
گر خطر رخ تو کمون گرفت	کل از بنفشه نیت آن حسن
لعل تو خطی بچون گرفت	از سخنه زور کار مارا
دست از می لاله کون گرفت	در دور لب تو ساقی نرم
در دل قد تو سکون گرفت	ز آن که بود سکون الف را
از مهر و شمع خون گرفت	تا روی تو خطر فرو جان

ایضا

در پای سپردت بوی گرفت	خوش آنکه وقت کل لب جوئی گرفت
بر بوی لبت خالی بوی گرفت	جهان بنفشه را که چمن شک بوی گرفت
تا خوبه سر عهده جوئی گرفت	از جنگ و آشتی کسان می رمدم
بزرگ که از تو زکی بوی گرفت	کس راه غم لیب ز در حیرم مانع
راه خلاصی از همه سوی گرفت	چون با هم از تو روی که بر سن بلائی گرفت
گر طلعت تو فال کوی گرفت	باز اجخت می باد بشهر عدم سر
از دست داده دل سر کوی گرفت	جایی چه مرد کوشه غلت چمن که باز

در پیش امر اسر کوی فست است	ترک سماع خانه سماع سر است
کو سر کرم ز فرش منش شبان رنگ	پهلوی منقش از اثر بوریا است
کر خازن حرم نرند غصه داری	از آستان قافله بانک در است
شوان شستن از تک و پود و طینت	از آنگه باد پانده دست پاست
کر روی نرود مانده از جامش سنج	رخم کبودی علی غم بر قبا است
عمر حصن طلب کینیا کدشت	ماراقول اهل نظر کیمیا است
جامی بکک و مال جبر سخله دل مند	کنج فراغ و کنج تمناعت تر است

ایضاً

عت باد و لم منزل گرفت	ز شادی جهانم دل گرفت
پرس از من شمار عدد آن	که عقل آن عهده در کل گرفت
تو در مایی ز راه حشک از آن	کزین در یار ساهل گرفت
بندای ساروان محک که امروز	شیر سکه که راه بر مجسم گرفت
و لم چشم خونیز تو صیبت	که صیادش بی سبل گرفت
بکوی عشق از آنکس حاصلیست	که راه زهد چاهل گرفت
ز جامت جرعه ما خورد و جامی	چه خود راست لایق گرفت

از آن مرغ کوه تکلم خوشست	وز آن غنچه برتپس خوشست
چو بوم کن با پیل انجا	که بر زیر دستان هم خوشست
چو حیوی از من نشان رقیب	نشان رقیب از جهان کم خوشست
نخوام جدا از سنگان درت	چهار که دینی بر دم خوشست
نه کوهکانت باش ز کرم	که باین زخمت سر خم خوشست
بر دروغ عشق خوش منیرم	چو اسباب باشد تنم خوشست
کن با رخش جامی از ناله لب	که بر کل زبل ترنم خوشست

ایضاً

از کوی نه ساحت میخای خوشست	وز در صبح نغمه آستانه خوشست
یکدانه نقل از کف زندان در دوش	در دست ما ز سحر صدانه خوشست
چنان ز سدا که رسد محبت سینه	پیش از نیکی تن جان خوشست
ماکی میان انجمن افشای عشق	این گفت و گو کوه کاشانه خوشست
دیوانه چه خوش سخن گفت کر عشق	دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشست
پیکانه و آرام ازین پس کوی تو	کز آتش بر پیش تو پیکانه خوشست
جای غمت بسینه صد چاک نهفت	بغضی تمام کنج نوبرانه خوشست

یار دیدارم از پیش نظر زد و رفت	و ده که بار از گف من از من مقصود رفت
جان او زره بند کمرش بود رفت	کج آن زده تیغ پستمش بود نماند
تا چه کردم که نه بر موجب بود رفت	و عده می گوید دیگر زوم راه فراق
که بسیار غم آن قلب زلزلد و رفت	دل که از خون غم اندود بر و گو که خشم
تند آمد کزین غم زده خشنود رفت	نوبت نمودیش آن غم او جان بهم
ز دیویرانه ما آتس چون دود رفت	جز رفت او دود و شد آواره رفت
بس کش ز دیده شریک جگر آلود رفت	چکری شدن جای که ز غم کاسی بود

ایضاً

تم انچه اولی جان من از اجابت	جز منزل که جانان من از اجابت
دل چهره و سامان من از اجابت	مران دورم جسد اندک که با
خوشم کاوا زانغان من از اجابت	مرا کز نیت جابر طرف باش
که شوخ نامسلمان من از اجابت	در آن کشور پهلانی مجوسید
که خورشید درخشان من از اجابت	چه حاجت ماه تابان رویا
بنام آنکه پیکان من از اجابت	بتغ آن چه دلم را می کشند
که محبوب سخن من از اجابت	مخوان جامی خرابجا کده خویش

برده شوخی دل ز من آما نخواهم گفت	کر بر نذرین تهرم قطع نخواهم گفت
انکه مار در جدای سوخت سرتما چو شمشیر	کره سوزند سرتما چو آسم گفت
کر چه دریا شد کنار از اشک این هر جا	کوهر مقصود زین دنیا نخواهم گفت
نیکیوان بسیار در چشم من آید و زود	انکه دار و در دل جان ما نخواهم گفت
سرو با این بسی می نهم اما انکه نیست	کس حسن و لطف از ما بالا نخواهم گفت
دارم از شرین ای شوری زانم چون کنم	کای خنج ابرو یافت نسکدن تا نخواهم گفت
یار بی پرو و فاجو اند جامی اطمین	گفت خود را دان کن من اینها نخواهم گفت

افسانه

روزیدنت ترک شوار من کجاست	چشم هر کس بر رخ یاریت یار من کجاست
عاشقان هر کس روی ما خود خندان پیش	من چنین عکین چه ایام عکس من کجاست
چند کردم پست را در جسر سو چنین	آن سگ آبوز جان بهت پست یار من کجاست
باز ندر جلوه خوبی خجالت نیکیوان	بیم جو بلانی ز سپر و کلندر من کجاست
داو کردم ز غمش باد و آن چو کت	انکه عمری بود خاک ریکند از من کجاست
نیست خوش و با من کشت غبار چون غبار	پدلی که زگره بنشانند غبار من کجاست
ماند جامی دور از آن و چه باشد گری	باز پرسدگان عیب خاک از من کجاست

من پس انوی غم تیار نمرانوی کسیت	خاطر ماسوی او خاطر او سوی کسیت
نشتندی برآینه زانوی خویش	ماکتون نمان چون آئین رود روی کسیت
میرسد مرطبه مشک این با صبح نیز	کز بر بسکین غزال کشت این بوی کسیت
سوی محرم محمان ای شیخ بگر کاین مان	شمن شسته در دم شکل خم بروی کسیت
کز نبش در خواب آن سرور و نرادیدم	مانده در چشم خیال قامت در بوی کسیت
ای که فارع کویم زمان سگدل بری من	کاشتم با جویشین تاز و گرفت کوی کسیت
شد سگ کوی تو بجای چون کخاش انج کن	تا بداند سر که مندر کز کان کوی کسیت

اصول

آن سرور باز برب بام ایستاده کسیت	بر طرف آفتاب کلج نهاد کسیت
بگذارد کز جو روحیت مصوراو	بالای قصر آمده آن جوززاده کسیت
کویند دل برای چه داوی محسوراو	انگش دید شکل وی دول نداده کسیت
سرجا کبی ساده کند کشت و که سوار	بشا کل سوره و سر و سپاده کسیت
ای شیخ شهر چند علامت کنی مرا	بی ذوق جام باوه و محشوق کسیت
تا دیده اند جام لبش اهل صومعه	انگور کرده خرقة خود رسن با کسیت
از باغها و جامی و آن شوخ سگدل	مرگ گرفت بر بران گرفت کسیت

باز این خنجر در سرم ز چشم گیت	وین او کی که خست ولم زار گیت
دل شد ز دست بازی آیدای	آن مرغ آشیان و فای گیت
راحت شمر ز دست لازم تنخ را	تو تنغ را بسین بگر کان زه پت گیت
عمری سرم فادوران کی و گیت	کیان هر چو خاک گشت درین راه گیت
در دل خیال دوست وطن سناکت بگرد	کای خایه خراب مقام نشیکت
آتشکده است سینده چه گویم که دل	از بخت تیره مندوی آتش گیت
پست جامی از غم عشق تان بیله	کس نی نی بر دوزخ میان گیت

ایضاً

باز چشم در شان از لعل کو بر گیت	اسک من نین کوزه گلگون کل گیت
زیر دوار تو مشرب زار نام گیت	بر لب باوم آشی کاین مالمدی زار گیت
چشم سید از بند خلق دیدن و بخت	تا خوردن دولت نصیب دیده پت
من سیکو تو مکر وی جا کما در جان	مگر که پند جان من اندک ایمنه کار گیت
کوی قصد جان خون آغشته شد آخر پرس	کاین مع از سینه ریش و دل افکار گیت
گشته مچار چون حشمت چه باشد گری	کوشه چشم افندی گویم که این چار گیت
نام جامی طی کن ای طرب خدار عزیل	ترسم آن نشو و کردن کین گیت

چنین زنجی که تو داری حکایت گل سپاس	نغان مرغ شنیدی حدیث ببلت
منور از خط سبزه بود و هیچ اثر	ندانم این عشق اشک مندیست
بهای بیه ترمی و سیم نقد خود	دین معامله لعل تراست حلالت
رزوی زلف و اندک عقل خروشه سنا	که سر و درچه و معنی تسلیمت
بهرشت و دلی میکنی مطبف نگاه	بخت ما چو رسیدن همه فاعلت
بهای بجز کدشت از حد و نمی دانم	که چاره غم شکسای تو محلت
شنیده ام که بخوینز جای آمده	بیا توغ نکین موجب تاملت
افسانه	
ساقی شراب لعل کبریا نباهت	ما گویمت که حاصل این کجاست
مضان ایشان جز باات عشق را	مرغوب تر ز ماوه و لعل آب و دانه
کزیند بر کشی جو چرخ ز کوشش	دانی که سزما له چنگ و چاهت
که پرمانه و دوش نهان جبه ز دست	در کپش خار شراب بنامت
ای خواجه چند نفل کرامات شمع شکر	نقدی ز وقت خویش با این حسانت
اول همه تو بودی و آخر همه تویی	این لاف مستی و کران در سمانت
جایی که ز رخسار تو دور و باز کی	ای زنجی تازه رفته برین آستانت

لاله بی روی تو و باغ دل است	دانه تو لاله باغ دل است
دانه خون این همه بر دامن ما	رشخ خوانده دانه دل است
دل ما خاک درت کشته و غم	در بدر کرد و سپهر باغ دل است
طاقن محراب خم ابرویت	سینه زود و چرخ باغ دل است
چون سوز و جگر از شدت سوز	بوی آن عطسه و باغ دل است
و اعطاف بلاغ خونی	و غلط تو لاله و باغ دل است
طعن شغل جهان حاجی چند	شغل او بجز فراغ دل است

ایضاً

ای که شوخ این همه نماز و عبادت است	با دل سپک کان هم حساب است
دارم تظلمی تو با پسته ران سمنند	ای سگدل بر غم منت این حساب است
کفشی شبی بجزاب تو ایتم ولی سوید	چون من لب بر خوشی ندانم که خواب است
کرم نم عرق آتش و اتم ز سوزن تو	این سینه بر آتش چشم بر آب حساب است
بی تو ز ضعف قوت چندم نم نماند	در قهرم که در دلم این اضطراب است
از در سه کعبه روم بایه بکند	ای سر پر بگوی طریق تصواب است
جای جلا ف میزنی از پاک و آینه	بر خرقه تو این همه دانه شراب است

یک بیک ذرات عالم شاه حال است	دزدان کارم سواد است آن رخ رشید
کاین دل غلطان بجزن با قریه حال است	سر زمان فال غمی کی سرم زول جز غم
کف کاین کل با کس مرغی بی پروا است	با و فرودین افتاده با آن کل رساند
ایرجت مایه کار شمع خمال است	فکر مسموم بر چاک سینه ام چند ای طبیب
کفت یک سر کو درین دهگان بنال است	گفتش مایه دم سر بارها در پمای تو
ایرج دیوان غل دیوان اعمال است	شعر طبعی پستان عشق خون زون در

ایضاً

خوشا کسی که درین کفت و کوی محرم است	جز غم منزل جانان برون عالم ما است
بفرق سنگ ملامت نیکه خاتم است	ز بار غم قدما حلقه کشت چون خاتم
بساط عیش کوکان طاس تمام است	جد از سر و قدان من شب بزدار و باغ
علاج ما بنعم اولی اگر ترا نم ما است	مراغ حسنه ولا ترا بخرم تو پخت
رناله پرس که تا وقت صبح عدم است	درازی شب مارا اگر نمی دانی
که زخم عشق کند جا چه جای مسم است	طبیب ریش مرا دید کفت در جگری

بهرم ما سخن از جام جسم کو جا است	سفال سیکه جام و کدای او جم ما
----------------------------------	-------------------------------

بمید عین تر راه کی تو انم داد	خیال تو چو شب و روز دید بخت
ز بار دل جو چکانم بحسرت چو پربا	نشان تیر و دعایی که از کمان
چو شد که خط ترا جان خوشین خوانم	چو رسید چندی لب از تو جانست
و نیز نام تو با بر زبان تو انم راند	نوشتم که گوش رقیان که از صفانت
خمیده قامت جانی چو طویلی میدی گفت	چو عار که تو بر گردن سپکانت

ایضا

ز نشان خون دل و امر خاک پست	پس اهل دل دلیل و امر پاک پست
دم بدم می نخچ ره غنا مخد از کزایم	کیان چون آب و زنگار چشم نساگ پست
عشق بود کفایت بالا اول و جانم سوخت	آری ای آتش غم از خار و خاشاک پست
چاشنی سزبت مرگم را باند از و حج سب	پنجه در کام کسان ز سرت تریاک پست
شدتم فرموده زیر ننگ پیدا و تمان	کشیدم غم من این پس کسا خاک پست
مرگ مرگم کو طبیبی کاین حاجت بر لم	یاد کار از ناوک بدخوی بی باک پست
کشمس رویی دل از جامی ز لب خویش بند	گفت مرصیدی کجا لایق لب تراک پست

ایضا

نامه که جان رسد منشور اقبال پست	محراب زمانه نقش لوح امان پست
---------------------------------	------------------------------

بخار و چسب که در آن کوی شب نهد	چنان خوشم که مگر پستتر نیست
اگر ز پانی قیام چو جامی از عم عشق	چراک چون کرم دوست و دشمن است

ایضاً

این تن خوابه کاند چشمه کریان است	گشته پید از جراحت های چنان است
قاصدی کاید ز جانان هر قتل و کفری	قاصد جانان کو کو قاصد جان است
پرده از زلف خون غنچه بر خود گرفت	چاکما که شوق آن گل در سپان است
خواب دیدم و دور کان لب بگیرم ننگ	دلبرش مانده است ز زخم دندان است
می شود خاک رست ای با در و من بر	هر جا جولا کله سپر و خرامان است
هر شب از سنج خود فرج ملک مانند بان	هر کس بر او ج فلک فریاد و افغان است
آه جگر جامی کباب آرزو خون دل است	کاش آن خونخواره بدست سخنان است

ایضاً

ز دل زبانه آتش که در دهان است	بشرح دماغ دل آن آتش زبانه است
بسان لاله بنه تیغ خویش بر بزم	بجرم آنکه بصد زخمه استخوان است
کسی بداع نشان سگان خردین دماغ	که نوری از غم بی دایم نشان است
تو در میان و جان در میان مابا تو	به هیچ فروغ میان تو میان است

آوار خوش رخصت و حدت خوش
با کثرت اطوار که در زیر دم او است

ایضاً

بجای تو که بسی خوش تر از وفای	بمهرت و لطفت چون کجای
دفا که با همه پس می کنی منوایم	مرغ بجای تو کان خاصه از برای
چو قدر دولت وصل ترا ندانم	برای حجب که می بوزیم نمری
خوش آنکه رحم کنان با رقیب مکنی	مراس از سر این گو که بست سلامی
مرا بهر تو تا پست روی سایه صفت	رقیب رویه فاو و در قفای
کسی که تیغ کشی پست ده که بوسه نم	که بهتوس آن لحظه خوشبختی
مکو که شیوه پکانانت حامی	که عمر با پست سک کو یک شای

ایضاً

تویی که در دو نعمت یاز ما گزیر	بجا و مرجه رسد از تو سپهر
ز خون دل جز نویسم بلوح چهره خویش	چونیت بر تونمان آنچه در ضمیر
کشم پیش تو جان لیکت چون شاهی	چو القات بدین تخت خیمه
بمیر سعادت من پس که چون مرا سپن	بخطرت که زد و کار کله ایسر
چو خود پس که خورم گوشمال غم شمه	سر و بزم فلک ناله و نیر

صبح دولت رفزوع از آفتاب وستی	قبله زندان محبت کوشه بروستی
دم بدم عصبه مده خوبان کوشه بروستی	کر خنده عالم همین میل منجی
رونی سگوار من بر زور پوشیدی وستی	چشم سگویی هنوزم از رخ سگویی
از همه یسین جان بی بزور چو دستی	تا توانی راجه باب ساعد و باز دستی
بسگری چن گویت آزار جان منجی	جان من آزار جان جستن همانا دستی
دل بصد شاخت در بیان صنوبر آردی	کویا دل داده سپرد و قد و بجوی دستی
یکمان چسبوی ایک خطه پهلوی دستی	راحت و برنجی که ما راست از پهلوی دستی
نیت جایی انوای خبر و عشق تو	تو کل نور شده و بسبب خوش کوی دستی

ایضاً

نهار آن کان خط مسکین رقم او دستی	یارب چه رفتمای عجیب در ظلم او دستی
خاک قدم دوست شد نمیت کسی را	آن عشق کله امر و مراد دستم او دستی
پروان و باز پسند اسل را او دستی	سر دل که نه در طره پرچ و خم او دستی
تنی چه بصد مر حله و دست رکعبه	جان طبع کسان که در حرم حرم او دستی
آن گرگوش بود که میخاند بنا کرد	بی خواری مانینه بنا بر کرم او دستی
جایی م توحید زندنی همه دستی	خوش وقت جریانی که شناسای دم او دستی

از لطف کشف جامی هم خراسان را **از** فز و گرفت سخن در عاقبت بریت

ایضاً

باز در بزم غمت نعره نوشاوت	عقل حیران خرد و ال و جان بدوش
زنده پسته ملاز از نو بزمش پیم	گر چه جام لب لعل تو سر نوش
اسک کرم زلف خون دل آید چشم	بس که از آتش شوق تو دم در جوش
کسوت خوابکی و خلعت شامی بکند	سر را غاشیه بند کیت بر دوش
بر سر پست بر اندوه دم جان آخر	چون مر شا به مقصود نه در اعوش
می کشی و بخود ز فریه میکردی	عمر باشد که مر الذت آن در کوش
قصه عشق تو جاننی لکسان چون پوشید	چهره کو مایه که چن ز بان جاموش

ایضاً

بقدم کوی ترا نچیت حرم نکنت	ز کعبه تا سر کویت نمر از فرس نکنت
دلم ضعیف و سر و ملا می چسکم	که نشینه نازک و مر جا که میروم نکنت
مکن بکلفه ما ذکر رشته تسلیح	که گوش مجلس پیمان بر شرم نکنت
بعرضه حرم و صحن باغ نکنت	دل که غنچه و شش از بحر کلری نکنت
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ نکنت	نه با کرم سر صلح و نه طاعت نکنت

شماره حال تو مینمور روزی که در	که خواستم بشور روزهای امروست
بشم ز غلغله و چسبندگی	چند که مشغله امین شب افروز است
ببینم غمزه اگر چاک میسکنی حکرم	چه غم جو پاوک مرگان بوجر ذور است
چند که شمع تو ز در راه پروانه است	چه جای طبع جوانان دانش اندوز است
زخی چند چرخش و نگاه خوی جانبا	معلم تو اگر نعت لطمه بدبوست
تو مرد عایق جانی از زبان کسل	که عشق شوهر زندان عاقبت نوست

سیر ایضاً

قدم بطرف چرخ که بنره نوین است	سکوفه در قدم دوستان مردم نیست
مده با و در انایه عسبری با و	کنون که با و فرخ بخش با و کلین است
سرد و مجلس تو صوفی عید است	بیا که چنگ خود می که محبت بر است
بگفت با که علت لاله را اینست	پایه که که از می نه وقت پر نیست
که ای عشق که کرد بعد از صبطه جانی	چه جای سینه جسد و تخت پرو است
هوای نظرب کلچر که که کیوی چنگ	بدست ز سر چندان عجب لایق است
خویشتر غور از رضای شرب عیش	که سیل خیز خودت که دورت انکیر است
ببینم چشم ترجم بحالم ای خواجه	که رنج و محنت عشاقی راحت امیر است

مرهش که چه نزار است کم از نزار است	رسنه پیش که از کو مرا خلاص است
مردم آزار چه گویند که خدا را است	محبت را که نهد پا ز خد شرح بر تو
سوزنی در قدم عت عید خیار است	بجز خستیدینه پاکه دیرین راه دراز
بیهوشی که نه مرودی بسرو دستار است	مرچه بر فرق تو بارت اگر مرد است
مرچه در دست هر که و خوار است	دلق و سجاده جانمی بی زرق و ریاست

ایضاً

دلم زشت و جان زدیک کار است	مرا کار اعظم عشق تو زار است
وگر از دیده گویم اسباب است	اگر از سینه پرسی مر و ما است
مرا آن سعت پاری تر و است	گوشت از تو از خوشین لیک
که عذر از از خوبی بر خدا است	بعد عشق اتق از اهل سب
اگر از چاکب سوارم ما دیگر است	بهر که دوزخ زرد من ای سگ است
را پروای گلگشت بهار است	ز رو صد خار خار از تحت حجر
که صاف عیش ما با ما کوار است	برود در دو غم خوش ما بن جا است

ایضاً

بسی که روی تو خورشید عالم افروز است	بشم ز روی تو خون روز و فریروز است
-------------------------------------	-----------------------------------

ساقی پاکه عشوه کیستی ز زه نبرد	آنرا که نشامی لعل تو در سرت
دروه زلال خضر که زفت آنکه کهنی	زهدم اساس چو پست سکندرت
جامی شوفر نیته کاین چرخ کورشت	چون حلقه از نشیمن مقابل بر درشت
دظلم آن کر نیز که عفت سالی همتش	بر باز زر خجاج فلک سایه کسرت

ایضاً

یار رفت از دیده لیکن روز و شب ز خاطر	که بصورت غایت اما بغنی خاصه
عاشق اندر ظاهر و باطن نیند غیر دوست	پیش اهل باطن این بغنی که کتم که ظاهر است
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست	کیفین حاضر نشین ای دل که جانان خاطر است
خاطرم خوش نیست که ز جزیر بار عشق	پیش عاشق هر چه عجز و عجزت با خاطر است
عاشق رویش تا دانت ذوق صبر سگر	بر خجایای تو صبار و ز بلاها شاکر است
آن باز سر غیب العین آن کر شرح آن	هم اشارت نماند چنانچه عیار قاصر است
آن پی و در با فسون سخن سخنیه کرد	زان سبب گویند شاعر غیب عالمی ساهر است

ایضاً

بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است	در پی مطرب می باش که کار این کار است
صف زده در پیش در میس که اند	زاهد صومعه را وقت پس دیوار است

تارک درویش با رک فارغ ز باغ رست	کمترین کلاه از کلاه تارکش ترک شست
کی سکل کرد و زرک دو عالم آنگاه	را که ترک دیدن آن ک ترک دیگر است
سخن نپسیمی باز پند هفت	سرکه است افار را و خور جای امیر است
زین بود که زر کند زیور برای ست خوش	دست مرد ز امید انضادن ز زیور است
تعمیر و مرید از چاه راه راست	پیر از اسکت بر وقتار با چون طر است
برای کج کج عس سر خود ویران کنی	کانه خوانی کنج باه نفس شست از دست
پرخوابند عمر کشده در خاک است	کرنی غمبال کرده قامت خود پخت
دو تنی کج سماع از آه چون خیزد سوز	عوب باشد حاضر از زاد و مکان از بجز است
حرف و حدت را ما را امید جانی ترا	روی دل خطا کونما کون شست قدرت

اضافه

منشور و توکی که ز عسقتم میر است	طغرائش آن خطیت که بر دو ساعت
با من ز بعد و بخش مزینم که خطا جا	حرز مانم از خطا چسبند است
بودم خواب خوش که رسید از جرم دیر	پیری که رشح قدش اسکت کورت
گفتای سپردنم بود نقد ز نقد کی	در دست آج لیب که مرگش را دست
بر خیزد با ده خور که ترا خوابگاهش	پروین ز هند نه پر و چار ما دست

بهر کس در آن چشم افشانی	بجال مچراپنے آفتاب
براه کعبه وصلت دو چشم	کی چون جلد وان زکرت
زکوة بده ای مسلمان	که یک رکن از مسلمانی زکات
بقبل من ابی دار و ارنگ	رخت کزونی به امکان تجا
بت آمد کنیسی لعل کز خط	سیه کرده پی محسرت
زصدی نیت بجای خیرین	که یک پر شعر جابی طیبیت

افسانه

بر روی خشت که ماه عیدت	انگشت نای نایل دیدت
از روی تو عید عاشقانرا	صبحی مباریکه دیدت
بر سال کلیت عید روز	مار اسم روز از تو عیدت
شد عید من از رخت خجسته	زین عید خجسته که دیدت
کهنی نعت بجان پسانم	عیدی تو تو ام عین رسیدت
خیاط زمانه جلعت لطف	بر قامت دلگشت بر دیدت

	لیله وصل مرده عید	
	بر جای خجسته دل عیدت	

جمع خواسی دل بساب جهان نغز کن	تخم جمعیت دل تفرقه آسابت
صوت باوان فوت صدای بی چنگ	کو معنی که دم طالب فتح آسابت
لب زوبند ز چکانه که در دور سماع	دور بر سر که نه از دایره آسابت
منه جایی مکن از چاشنی مشرب عشق	که مگر پس وار فرورنده درین حالبت

ایضاً

ساقی پا و با دوه که کون که نصبت	مطرب بزبان که فرصت عنایت
چشم بروی ساقی و گو شم با بک چنگ	ای سپید که برو که نه جای نصبت
جان مرا ز غم راحت نشان سپرس	که خاشاکی نصیب او دماغ مخت
پیکان آید بار که آید ز دست دوست	بر عاشقان سخت باران حنت
زان دم که نه کند بران آستان مرا	بر کردم زرع تو صد بار منت
مرغله پے کج فاعلت کجا برد	این نقد در حسینه آری باب منت
زبانای در وقت کسی خوش نمی شود	خوش وقت آنکه معکف کج عقلت
جایی حجت و جوشان وصل دور نیست	موقوف وقت باش که این کار دوست

ایضاً

خط کرد لب آن سگین است	که رسته بر لب آسابت
-----------------------	---------------------

ایم مایک تو در صفت ام ترک او با	اگر چه ترک او بشود و تسان او بست
ز شوق لعل صدغم و جام راجایم	ز باوه ساختی و منور در طلبیت

ایضاً

ارج ز چسار و چه خط و این بلبست	وین چه چشم خوش و خال محبت
زیر لب نقطه بود رسم چرا	نقطه خال تو بالای لبست
طلب حرم عنایت ز رخست	بندۀ راغایت حسن طلبیت
شکل مالبای تو شیرین نخلیت	که ز نوشین لب ترا از طلبیت
بی تو تنها شب است سیاه	روز ما پس که سیه بر رخست
ناید از بی او بان شود عشق	مدت عشق سر سر او بست
سکای ز که کنون سد جایم	عمر باشد که همیشه لبست

ایضاً

وادی عشق که جز تشنه در دنیا باست	رگش از خون دل تشنه لبان سیر باست
خواب مرگت در آن اوی سپار و	شده در سایه بر خار بنفش فرو باست
سر بنده مایه خود کیس که این وادی ا	قوت راغان عجم ز مغز اولاد باست
خار چشم شده بر خار مغیلا کوی	خوب جان از رخسار چشمه دلان غلامت

بامی که زوز نور تیر شعر بهاری
از بزرگ کسای چمن مدح شاد آراست

ایضاً

عاشق تمشید تنغ ملبات	سرگومی توره و صده الشمد است
جان با کمان ناز مقدم است	در زنت جان پاک خاک است
ست از نیت گفت کو حال	آن بان است یکن نیت است
بیانت که ترغیب آمد	نیت دانا کسی خدا داناست
بی تو عشاق او جودی نیست	دیده بی آفتاب نمید است
عاشق تو بکس کمر دین	در میان هزار کس تنهاست
نظم جامی شوق سرد وقت	و حی نازل ز عالم بالاست

ایضاً

ترتیب صبا ترک و صفات عجب است	ملاحظی که میان عجم چنان عجب است
حیف نیست وجود تو پر لطیفه پس	که از اصول صفات کمال منجبت است
همت پدر شد و خورشید جلالی شد	برایسان بن این چرخ رفعت لب است
کجا رسد تو کس حق ترا بجز پس روی	مرا در خوبی نور و لطف مکتب است
توان زلال حیاتی که دوده جان از شوق	بودی طلبت صد هزار شکر است

در دیده خاک پستی تو که ز کوه حفت	بر ما میگر کاین که از جانب صباست
بش دستان جزو زنجیر سنگ من	اعلم بخنده گفت که با رایج ماجراست
جامی عالم غنچه صفت تنگدل باش	که غم خود لاله بر دلم این دغاها چراست
تا بر فروخت رخ آن شیخ دل فرو	در مر که بنگری همین داغ مبتلاست

افسانه

لاله قرح باوه و گل شاد ز عفت	کلبانک زمان فرغ چمن مطرب گویا
بخرام سوی بلوغ که شادی و طرب را	بنی سعی تو در من سبب اسباب هیناست
تا گل تن غنچه ز زخما کشا دست	ز کس عین چشم شده بر ثماست
بزه کش از نوزن زخما گرفته	خاری که سگشته زوی اندر جگر است
بر صورت ز کس کجا چشم که گوی	پر من خورشید عیان عتد ثریاست
یا کرب سیمین بنی جام ز رت آن	که ز شوئن اکت چو سیم آمده پد است
به برقی ز اش کل شایع شکوفه	از چوب برون که ده چو موی می پست
سر کرده فروخته که بود لب خسته	که زنده زیز قدش ز بر صلاست
این بار بهار است که در سایه جوش	پر کوه و در کشته همه دامن صحراست
نی نی غلظت مکه سپهر پرده عشرت	شاه از لبی تجش زده بر طارم بیست

مرخچه سبزی روی فغانی بخورم از تو	مرجا که روی نیت بم ز قنایت
سرس بد جانغ بلای کند از خویش	یارب چه بلای تو که جویم بد عایت
ز انسان که کل از خار دم در دل جا	کلمای و فغانی دما زخ ز جایت

ایضاً

مرا چو بت که کرد و بعید که رویت	ز عید که گم انگ که کعبه کویت
تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را	کشید نغمه خوزیر چشم جاودت
اگر چه نیت دین عذر هم به دیدن	بمیز و در ضمیمه خیال ابروت
که شتم از موس کعب و طواف حرم	بمیدن بس است مراجع که بگذرم سوت
ز تاب بحر تو می شوختم بحمب الله	که سایه بر سرم انداخت سرو و جوت
بضبط ملک و لبری کاشی دست	دعای خسته دلان با دوزخ باروت
برون حرم و مرثی پس از کند کر سوت	نزار بنده چو جامی بود دعا کویت

ایضاً

قربان شدن بیتیغ جنای تو عید ما	جان میدیم بهر سپن عید عمر با پت
انرا که دید شکل خوشت با ما عید	پر وای عید و ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای تو کردیم حرمس	مرکز یکی نمال بدین ناریک که نجات

کس زانک نیازم عبثه و اس باز	که دست شعله آهنت و دما
حدیث عشق و غم و درو جانی این صفت	اگر نه هست اعمال است دیوانت

ایضاً

ای واضح و الضحیٰ حسنت	واللیل نقات غمیرت
طبا و ورق زو اسات	یاسین علی بر آیت
جنت ارشی ز فیض مهت	دوزخ شهری ز تن کنیت
سزار و وجود و اکامیت	و نیزه نظر حسد ای نیت
پیش تو سپهر چون زمین است	عالم همه روی بر نیت
تو صاحب کان کنست کنرا	ایمان رسل قراصه پت
چون رب تو حادای آفرینت	جای چه پسندای آفرینت

ایضاً

صد شاخ گل تازه نشانم هوایت	باز که یکی زان همه نشت بجایت
بنی کنت پرهن تو حسد تو زوم حاکم	ای غنچه خندان کجا بند بقیات
فرعی ز کلمه کز زبیس مرکب سازند	جایی نبرد جز بد بر بام و سرایت
سایم بت کفش تو رخ بهر تیسله	چون دست رسم نیت که بوسم کن پایت

پای کشیدم سر در ره سگانت	موی خید کردم چاروب آست
ای ز بهال ابرو بر آفتاب تابان	مشکین گان کشیده چون گمشکانت
کم زن کرده میساز بر قصد من که ترسم	تاب کرده نیار داز نماز کی میساست
لعل تو جان من هم دارم رسیده جان	بنشین منی که با و اجام فدای جانت
سودم چنین است گفتی بخور یا نم	یارب خدا بخشد صبری برین نایست
من کیستم که چشم برکی ز کلین تو	کاشم خلد پینه خاری ز نوبت
یک بوسه وعده کردی لعل تبخیر	خود لطف کن و گرنه بتسام از نصبت
خونی که پر خدار از رخ که پشت مارا	لوح صبور ی از دل ز خسار خوی چکانت
دشنامی از زبانت باشد مرا و جای	بیا از زبان آنکس گوید از زبانت

ایضا

تو جو رحبتی اما ز چشم فغانت	ز بس که خات بلا عذر خواهان ز صوت
سحر بیان گدشتی کش و نچند دبان	که بوسه بر باید لعل خندان
چودت طوق تو سازم ز صفت نشاند	که است بازوی من بایزه کر پانت
شد آوند لببت زان لال آب جیات	که بر لب آمد دست از چهر خندان
ز شاخ وصل تو چون بخورم که آن شرکاز	ز تیرهای ملا جاز بست بستانت

خو نیزم زود دیده که خونم مگر دست	ماکی زویر آمدن زود رفتنت
تشریف ده که جای کنم چشم شونت	جای تویت سینۀ ما یک تنگ من
در داکه نیت کبیر مور جسم نیت	دارم ز تو بهر سر و پوسه نر اردرد
مر شعله که می جھب در ازل نیت	آسته ران که نیزند آتش جان من
با کرده فرس راه ز سوری و سونت	کو با بجان بخوان تابشای کل ترا
کر تا رو پود سپهر من آرزو شدنت	می آمدت ز رسته جان جابه ما بستن
چون کل ز خون دیده با وسع دست	وامر کجایان بجایم اگر کب ز می شود

ایضاً

کوی از جان شتر شد بدت	بوی جان با نیت سم ز نیت
مگر مردم ز بوی نیت	اه اگر نازنین نیت بیسم
در لطافت نیز شد نیت	برک کل کر چه نازکت لطیف
از همه به گرفت آم و نیت	میوهای هشت کر چه خوش
نمکه از لب شکر سنگت	ایغش اندم که گوش سکردم
ذوق او از ولد نیت	سرگز از گوش من نخواهد نیت
بیج کامی ز دیده از دست	داد جامی بجانکایم جان

پیش از آن دم که دم جان من سپل	قدیمی که شوم خاک بر زیرت
رحمتی که من تشنه جگر می میرم	چشم بر رخسار آنی رخسار کرم
خوش آن رخسار که در جلوه که چشم نماز	باوشای تو و خوبان عمیر خیل و چشم
چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیت	با درازنم از حرام حیرم حرمت
مرده خواهی کن ای دوست که من می نام	لذت چاشنی لطف و کرم از محبت
نامه رحمت جاوید من این بس که مرا	دو سه حرفی رسد از خانه میکشید قوت
رقمی می کشی از حال دل خود جایی	جای آن دارد اگر خون چکد از لبت

ایضا

گذر فاقه و بهر وقت که سگان غمت	نزار جان کرامی من دای ترهفت
فکنند سرو قدت بر من از کرم سایه	بسا و از نمر من و در سپاه کرم
بیک نگاه تو در تنم رنگ تنگی خیش	خوش آنکه سوئی افتد نگاه و دم بدت
نیاید از تو چشم و در تنم کنی مثل	زرعت در آن رخ شرا کیم سمیت
که بجز دست تو بسته اندک کلیمان	سخت شوکت شاهان شجاعت
چرم سدره سدرت ایشان مرغ دلم	ننوز رنگ بر و بر کبوتر حرمت
بنامه درج کن شمع شوی ذبحی	بسا و شعله زندگش از زنی قلت

ماه عید وصل تو کردم بروی هموست	چشم کشادم پس بجان ما بردی تو
خوشتم از دو و تو ناگفته گرم از آشت	خطانودی بر تویی نامانم از آن رخ سوز
کو خدی کنی ما بشکم ای که شوخ از گشت	یک نمال آرزو در باغ جانان نش
ناگشت آن لب منی از گرم از گشت	یکدو بوسه سپس گرم کن چاره در مرا
چون خلاف دانی آید وضع ستار گشت	لاف دانستی ای صاحب عمامه تا کبک
بعد ازین دست آید ما و بعد کد گشت	در سنای تو پوندا ز همه یک پسته ام
تا شود خوش وقت اهل دل زانفاش گشت	سر کوی جامی از دل کوزه از و سوس طبع





ایضاً

خوش وقت که چند سر عاستی حجاب	در کج غم شستم خرسند با خیالت
کنین پستم که ما بشم شایسته وصلت	این بس که سوزم جان مردم بر باغ حجاب
جان با دوست مرزوت تن با دو پایت	تیمم بفرق اندی در فرقتم رها بدی
مگر نخورده آبی از چشمه زلالیت	دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپم
بزرگ که با تو باشم در زمین بود ملالت	بودن کج فرقت با صد مثال حسرت
هم جانج ذلیلیت هم خونج ذلالت	تینگی کیر مردم ز نمی بزین که کردم
دو ذوق غل هراسی از شوق آن غزلت	جامی خوش کم سوز گرفت و کو چو شد نو

شهری که نه جای تو در خانه گیرم	در بادیه پس را نشو و نم قامت
ووقی رسد ز نامه تو ز دستم	کر نامه طاعت ز سر زور قیامت
در آتش دل بر بفلک برده علم من	بر خاک شهید غت انیت علمات
باجسته دهد پیر معان با ده بر بندان	بامعقدان میکند اطهار کرامت
که وقت نازی گذری سوی نمودن	قد قامت اولست شو و زین قد قامت
مرفوش که جانم بسودای خط است	شت آن همه چشم ترش از اسکند است

افسانه

بگمانند که بازم دیده روشن بدارت	که رقم قوت جان از همه لعل سکر بدارت
ببار آلوده می آیی و چرخ این از دور دور	که آب چشمه خورشید شود یک در خست
کلاه دلمری که بنهند ما ز جولان	که باشد تبت نیکنان چشم بد بکندارت
کنند زلف خم در خم کرانسان افکنی نم	همه که ز کشتان ملک را آخر گرفتارت
چه حاجت پاسبان که دور و با هم تو کردین	چو روز و رونت از سطله آسم شبارت
اگر چون آفتاب نیست ره در روزت ای کس	که روزی سایه و زار پادشاهم زید و آت

	چو من خان آن دیده چشم تو در سخن جا	
	ولی در کفست آورو بارش بی کلارت	

روی خا تا بطق برویت آرند رو	طاعت از ایشان مسجد برستان است
سج باور بیدت مرخند چشم خوفان	بر در و دیوار آن شرح شوق ما نوشت
کز کشته شده نوکاش ماری بعد مرگ	بهر برکت تکانت خاک برین نداشت
خیزد و خم زیر و فرس لعل پست ریزی	چون سابط عمم آخر چرخ در خواهند نوشت
در بهشت نیست خلقی پست دل لیکن بنفد	مرگجا دیدار تو آنجاست جامی داشت

ایضاً

کر بود در خاکش رویم از کوی خوش	بر که باشد روزی بر جای آن خشت است
کیسوا نذر پاکشان روزی دن آتا شود	چون بهشت ای چو روشن خاک درت عبرت است
رشته جانیت ایوان حصالت رکند	و ده که خرج تینه کردین ریشه آگاه است
بت بر سپار ز دل سر برزند کورین	کز سماع ثروت افزونند قید کنشت
نایت چشم از غم خصل تا در تو تخم مهر است	خانه ویران شد ز باران که چه حرم گشت
بستم آن خط مشن دل طی کنم طومارین	چون نهم نامه را ناچار در باند نوشت
ماه شوقست از جامی بجانان این سنبل	نام خود انیک بچون دیده در پیمان نوشت

ایضاً

عشقت که بود کعبه ارباب سلا	از یک حرمش نیست بجز شک ملامت
----------------------------	------------------------------

فردم زخم و مرهم	که پود شوان چشمت
کن غره بقلم چنان شوخ	مدوخ در دست ترکان
زوشن لب بنزه خط و مید	خضر لب آب حیوان نشست
پسین لعل میکوش ای بار سا	که جامی از ان جام شدی پرست

افصل

گفتش ای خست دل عهد تو هست ار	گفتش ای گویم در روحی چندین سخت و پست
گفتش در عاشقی باز ندوبی باکم و پست	گفت در عاشق کشی ما نیز چاکا کم و پست
گفتش در خاک محنت و از می نامیم را	گفت ازین خم و زمین جز بنزه حرمت رست
گفتش عریضت میجویم ز علت کامل	گفت عاشقیتیا که ز دوست کام خویش
گفتش کلایع این بر رخ روی از کجاست	گفت که خون دل غنچه زرنگم هر چه پست
گفتش سر زسته خوانم کف سوت گن	گفت این سر زسته که اهل دل در دست
گفتم از سنک جنایت خاطر جامی پست	گفت چون شیشه آید سنک کی ماند دست

افصل

پران از روزی که گردون خاک آدمی پست	عشق در آب و گل من تخم سودای گشت
یای ماسر بلطقی کویسه است و ازل	طینت ناکت زان و گل ز جان و دل پست

خطببر تو زیر سایه زلف	خضر جام حوله غلطات
مردم از غسل تو بطلان من	خاصیت من که دو آب حیات
توبه کردی شراب خور جای	اتباع ایات با محنت

ایضاً

مخدرم ز فراق تو در پای دل سگت	وز کاشن وصال تو نامدیکه بگت
پروانگاه مرغ و لم شاخ سدره بود	از شوق آنه تو درین املگشت
هر کس که پست جرعه کش جام احل پست	کشخ مار پاست و کر زندی پست
زا و راقی فصل و ذفره آتش و کم گرفت	خوام نهادن من می لعل هر چه پست
وارت می پست پیک جرعه می نمود	چاره خود پست که سرگز خود پست
مانا پستان سگید که شیتم سر بلند	یارب ز نوح فیه بشاوش اساست
جای پای خم چو بسو پسرنه که چرخ	خواهد بنک حاوین این کاسه را پست

ایضاً

کران یوسف اعمد یاری سگت	خدا یار او باد سر جا که پست
نیزین شهر بار سفر لب رفت	که از کوی مهر و وفاز پست
بیشان سرشک از مرده دم هم	که شد خاندن ازین سگت

سعادتی خواستی از عادت کدورت	که ترک عادت اصل سعادت است
فرزین بودده لاف عشق بجای	فغان العاشقین همه علامات

ایضاً

ای زرت کعبه ارباب نجات	قبلتی و جبک فی کل صلوات
بر سپر کوی تو ناکرد و توفیق	حاجیان را چه و توفیق از غفارت
رفته آوازه رفتند تو صبر	کوزه خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود	انزال الله عليهم برکات
که عبارت کند از بیم و پند	آید از چشمه سیم آب حیات
می کسی سر طرف آن خلفه ایست	بس کن ای با و بصیرت حیات
جامی از در و تو جان داد و گفت	فرومن گتم العشق ففات

ایضاً

بردت حکم کن اهل نجات	رنج الله دست درم در جات
که تو خواستی نکات خوبی داد	ما فی ستم و مستحق نکات
سر که در دو توفیق ازین سر که	لایرید الووقوف بالغرقات
تا تو شوی ز می لب خوشبخت	آب شد قند و کوزه گشت نبات

در دوام سزای بجای آید
مشکل که افکند پس ازین نام ترست

ایضاً

جلوه کروات تو از پرده سما و صفا	ای صفات تو نهان ترست و قدرت
ای سپهر پرده جلال تو پیرن خجاست	ما گرفتار جنت از تو نشان چنان کیم
خاست صد نعره لیک ز راهل غمات	از ندای تو درافت و صدای جرم
آن کی بلع اجاج آمد و این عزیز فرات	مشراب زید کجا حاشی عشق کجا
وز زمر دم رسد از مجلس وصلت نجات	مانداریم مشامی که تو ایم شنید
که دم بعد وفات از کل مرگ نبوی فات	یونفای بود آسخت چنان آب و کلم
بده روز صفتن حل بالیق ففات	مرد جامی سبر تربت او بوی پید

ایضاً

بسیاساتی که فی التاخیر آفات	صلای باو زود پیر جزبات
چه کار آمد مرا کشف و کرامات	روح موسی ذوق می پرست
بنامیز و زبلی در او و اوقات	می و نقل است و در من شرب و روز
نقطه منزل و طی مقامات	سلوک راه عشق از خود رسد
فنا بد و جهه فی کل ذرات	جهان مرآت حسن شاه دست

ایضاً

ای در سواهی محسوس تو ذرات کانیات	وقت نه از کانیات تو بیخ ذات
سپه چشم عقل خیره چو در بس درازال	خفت نمود جلوه در آئین صفات
خزشتی از گشت شو کعبه و کمر	که بر تو جمال تو اقد بسو نجات
سر جا که تافت پر تو انوار غمت	عنی نذیر غمی و قدری نهایت بات
در بحر کبریا بی تو اکیس که شد فنا	چون خضر را برود بر سر شمش حیات
سر کن کعبه طلت رو نهاد خجست	از کل کانیات کند قطع التفات
جای خجست جای لب تشنه ز لطف	زان باد که در گدازت جلدش به نجات

ایضاً

ای آفتاب روی تو عکس فرغ و آفت	ظلمه زلف و خال و خطت کمرش صفات
زیر نقاب جبهه پستل ز رخ بو کرد	شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمش بعبث لب بسگر خنده می کند	تفسیر است خلق الموت و الحیات
زان مع غمزه می برم از جان دل اسید	در ویشن چه چاره رقطع تعلقات
کردم ناز در جسم محراب ابرویت	قوت بنور و جبهک عینانی فی الصلوات
زان خار با که در دل من گشتی از جفا	خواهد کل وفات و میدن پس از وفات

در دهنم عاجزم بنار و نهان و عیب	حال خود شرح کنم وقت لطفت ای طلب
سرفا و زخم غنیمت دان در دست	تهدید کنایه کن شفا می عیب
بجوشم مایه صفت یک بدرشت	که چو ز بند بدم حاشا که نامم بی نصیب
عاشق بنار و وصل حسب آمد علاج	ز اسات چون دم چون هم طیبی هم
با تو دست آویز من شمای غیب است	باغبان لطف و رحمت نیا ز غیب
عمر شیرین خوشتر از دولت وصل تو بود	لا تقایب بعد بکلیه و لایسته طلب
بنده جامی را بسکینان این کاه گشت	آجب نه الله عانی ثانیه مستحب

ایضاً

دلایط چمن جام خوشکوار طلب	حریف سرو قد و یار کلغذار طلب
طفیل صحبت اریست نعل و باد و جام	چو برک عیش بازی نخت یار طلب
ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت	بگشتی می کلگون به کن طلب
سخن ز صفت صوفی و ز پندار چسبند	صفای شرب زندان در خواست طلب
غلب بر تنه آیدت از زند کرمی	کشا و از آن که جعدش ببار طلب
بر دیار که روزی گذشت محل دوست	دل رسید به ارادان دیار طلب
ز جام می ترا وقت خوش بود جام	مزینت شاه جم آقدار طلب

مخت عبت نداند جز عیب	وردوری این از من پس
دور بهتر باشد از چشم رفت	گر چه از نزدیک خوبست آن رخ
ترک این ما خویا کن ای طیب	کی توان دای عاشق را علاج
کردن اعطاب بشیر خطیب	شخه را که در دین بودی
کاش بودی این عبادت عفت	روی خود بنمایست کشتی ز دور
از آنکه تو بر ک کلی او عذیب	نال جان ز شوق دورست

ایضاً

سجده نیست چون کسی از دست رفت	نیز دست بروم که پند می چسب
شعله چون شمع ز تابانم کشت طیب	گر نهدت بنیض من محرو ز زند
نیت ممکن که مودب بود از پندار	هر که عشق تو آداب خرد بر سم زد
خطبه سلطت حسن بنام تو خطیب	روز آدینه بمصوودر آما خواست
پر شو و امن و حبس من و عجب خطیب	بر چرخ که زد و کهنستی از پیرت
میت از معنی پران شمس سیح خطیب	هر که مابصورت شیرین پیران عشق نیات

	جای آنکه بفسر پان سنده که کوشن	
	پش ازین سخن آنکه خیالات پ	

<p>خانه را اول ز کرد پستی خود کو برود لیس مری سر طبعی غیر علام العیوب بتالی مولی جمیل الغوص خال الدوب تو به ما من سوی لیلی فانی لا اوب زغم زهد را تو هم دست پی بن باچی</p>	<p>با تو سر پس را سوی دولت کجاست با دانت در میان اردو دم سری نهان لقب با مجنون کسی در کجا عشق غرق لغت مجنون کن سوی عشق لیلی میکنم جایی است دوستان در ره عشق شمع طالع</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>کر من صبح خاک زخم چو جان چو عجب کر طلیسان ز بهر باد صهب اینجا که حکم عشق چو جای شباب و شباب اسباب جلوه شاد خلوت سرای عشق مدحیت سعادت علی امین الغدیب زین پیش حسک لب نشین بر لب پاره ز لرز و کشید مایه امان ز سر چپ</p>	<p>صبح کافایت زخت سر ز نذر چنیا چون کشت باقی آن لب نیکون چو طبعی پران سرم سواجی جایی ز بهر کند بر ما زم بعشق زو آندم که ساز کرد اشک من از عشق من سید بد نشان سیراب کن بحر یقین جان تشنه را جایی درون تو خود یافت دوست را</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>ماوردی نصیبی نصیب</p>	<p>چون نصیب باشد وصل نصیب</p>

دست او کبر و عنان یا پای او بود رکاب	او و ده جولان کند و من آن عم کرد
وز نه آبی که چشم زد که سوزد آفتاب	پیش ازین آفتاب آن عارض نازک بسوزد
تاب می بارد که بروی سایه اندازد آفتاب	رافتاب آن خرسپان پیشدستی نازکی
آه که بخت می آید تا خیر شد عین آفتاب	جای از غم و چون تا خیر شدش کرد یار

ایضاً

شد تیره بشم ز بحر دریاب	ای روی تو آخر جهان تاب
من تاب من الحیب ما طاب	من تاب نیارم از تو توبه
کیا بر سر من علی الباب	عزیت که بر در لوم من
من غاب کما قال قد غاب	خواب اجل از تو غایم بر
صاحب نظران منید و خواب	چون چشم تو خوانبا کسی
سر برده من و کج محراب	زاهد خیال آن دو ابرو
از بس که ترست میکلک آب	در وصف زحمت ز نظم جاب

ایضاً

بر زبان اهل دل نام تو محبوب العلوب	ای نقد خوب ابر و خوب زلف چو زوب
مصریان از شهر خود کردند پذیرد و کج	بال شیرین ز دلاف شیرینی بات

لب نم پیکال حسن طلب	پیش لب لب تو بر لب جام
چو صحیفه رخ تو در کتبت	خال نکو گرفت سر که بدید
ز دهر برین صلهای من غیب	کلک جامی کشید خوان سخن

ایضاً

حسن طالع من که دیدم آن چون آفتاب	آفتاب حسن طالع شد چو افکنده آفتاب
دم بدم چشم ترمانیزند نفسی بر آب	در خیال خط مشکی تو با عارض هم
عمر کلبه شت و ندیدم سر کزین دولت خوب	خاک آن در زیر سرش با غوغا و نوبت
ستارفت از دست داور و چرخان شوی	می کند مردم دل سوچشم آن لبها سول
دو دور وزن میدید اگاهی از سوز کباب	واقع دل را آسای آتیشن با شت زنک
خانم خواهد شد خرد سری چون کباب	سنگ در خیمه باوردی کسان هم خانم
جز با کسیرت دل طبع شاه کاباب	نکته جامی کمر و چون زحت الص رواج

ایضاً

پیدلان از رسته جان سانشد از اطاب	سر کجا ز خیمه چون با سپهر آن آفتاب
خیمه او دیده مردم سید چون جباب	بس که در سفر منزلی دید چشم سل خون
پیش خصل او نمانم ز بر دیده آب	تا نسام کرد و رامش هر طرف آمد عنان

تب بجران تیارب چه جگر سوزی
که طلبار تو باشی بز جهان کس این

بشرب ز نفوسم و دستار چو جامی
نغمه در صف زندان پس زنج دعوی شری

افصله

چندای معسمر زوریش

باشد غلام محبوبس مکت

شد فرش و پیا از سبزه صحرای

بقلم ادب اورا چه حاجت

سر که خرامد بجز در عایش

در دور لعلش منع از شرم

دستی که عشقش منب کرفتم

جانی از آن لب بچون صراحی

باشد غلام محبوبس مکت

ارسله معنی ارتع و طیب

او خود را آغاز آمد نمود

خیزد ز جانها فرما دیارب

ای خوابه دورست از لطف شری

چون دیدم آن رخ کشتم ز منب

دارد دورونی از خون لبالب

افصله

نامودی لب و چه غیب

دل مرغ چیت جان بر لب

بش مرغ و کز ن طلعش

پس و آفتاب ناپید است

ز نغمه شد خاطرت زیارب من

دل مرغ چیت جان بر لب

ای شده روز من زلفت تو شب

روز روشن نهان بود کوی کب

من ز نغمه چو کغم مایرب

می تو نیز کبوش تو میر سپیدار	بکوش رسد آو از یارم مرشب
بیدیت بغیر از سرشک من ککب	ز بحر روی تو زرم شبت این شب را
بکارسد تو ماه خلکت بخارده شب	ز خب چهارده سال این حال جونی با
که در دست شو آرزو سپم مرکب	سرم چه لایق فراک تبت است این شب
بجان خوش که اسپتت بر زبان بوی لب	بکاست تاب درشتی چنان لطیفی را
که آن نمی که تو دیدی که از خنک است	بر بنض سبب من ای طیب دست مبار
که نیت در خور و جام صاف عشق مطرا	بریز بر سر جامی معسال روی درو
ایضاً	
زغم بحر سام بگلک نامه یار	بده من که رساند که من شد مرشب
که بوجم لب جامی که رسد گاه بر لب	شوان به زوان لب ناموس آن
چه شود که بگذاری که نم بر هم مرکب	سرم که چه نشاید که به قراک بنبد
چه ز غلاف زلفت چه کنم دعوی به	چو نم نبش ملت همه شد در شرکارت
که در آن حضرت عالی جو تو کس نیست به	شخ ظلم تو کشف بر سلطان که توان
بتو این ناز که شمه ز چه پخت بکبت	را کرد است معلم موس کشتن خلقی
زود سوز تو از جان بجای می میر	نشود مهر تو از دل بجای می سپا

مطلوب جامی از بلم گفته که هست



مطلوب او و سید و جهان در طلب
۵۹

خال و خط جان پست اینها	بیافت جان پست اینها
صبر و خرد از دم چه جوید	در دور تو خود کراست اینها
چشم تو سزا رفتند کجاست	ای شوخ چه پست ناست اینها
زخ تو دو کون چو نمد عقل	یکوی ترا بجا پست اینها
از جور و بجای تو نسالم	کز پنجه تو تیس و فاست اینها
کوی تو زود و آه ریشد	یار بزدل خاست اینها
گفتی که روات قتل جای	واکنگشتی و پست اینها
ایضا	
روح فدای ای صنم لطیف لب	آشوب ترک و شور جسم شه غریب
کس نیست در جهان که حسنت عجب غایب	ای کمال پس عجب زمر عجب
سر کس نیست جز عجز جام وصل تو	زین زنجار بگناه نشسته جگر زلف مشک لب
مازلت تو مثبت و زجت آفتاب چست	واللذیل الضحی است مرا و روز و روز
کای زلف بخش که عشاق خسته را	صد خار خار در جگر زلف و از آن طرب
زلف تیر بطریق ادب نیست در دست	ما عاقبتیم و مست نیاید ز ما اود
دل ما بدین دل صنم و سر خاک مست	کای عجب شرف بود آن ما بطرب

طغنه از گنخ شش نماند که بر شیرین کوبد
کندن نیا و دولت را بود سی عظیم
که عوج نضغ اسی بال عنت بر کشای
نیست از مردی عجز و سر را گشتن زبون
راه غلت پوی و خرم ز می که چند تن تهنه
جس نیکی کنیدی از کیری می سوزد آب
سگر از لور دولت عاز فایز و قبول
نفره نقره از کلام شاه مردان کش کن
گفتهای است کامل است طالب را بلند
خاک یا ران که پست که در کینت لیکند
سگر انعام نادیده با کبی نفوذ است
نایندی که رسد از بار و روشن دل چه پاک
دل پر و بر فیض فو بنو که خوش خند
کافی آن نفس بر کش را که لازم بایش
ساعه عشرت مزین با زن که گرت نخواست

زخمی بر دیده سختت از همه میکشست
رشته کلک عوانان که هر پس مستحسنت
کانچه در پر و زور را اعتبار اول بر پست
زن که فایز گشت بر شوهر یعنی بوهرت
بگمازان ارد که دور از خلق کوبه درت
بش چو مرغی کاشان نشی خنجه نیند فرست
کافران از امحرات انبیایک که باورت
زانکه بر وجه جمل آن ذوالعشار است
نقطهای ای حیدر تاج قاف قبرت
کل از غیر چشم نصرت را خیار امکرت
ذوق شیرازه ناکر و ه بادی بر پست
نیست عجبی آب صافی را که خاشاک اورت
میخورد و خرمای ترمیم که کیست بر پست
سر کش چن سر کشی که اندر کار هست
راز و از سر عفت آخر از ساغر غنبت

آن نهند که از جنس سندی شاد پست	ست و تیره دل در صورت اهل صفا
زخم کاندز قهر لبی از تصور قهر پست	زخمل کاندز عسل بنی زلفصان است
رشته خورشید بند بال مرغ شب پست	نس طات رو بجل الله جنبش از بنا
سز زش که دن کار عاقل و انور پست	پکنای اجبسم و یکی از روی چل
کبر غم و دش نام انجاش زهر پست	گرم را کس میان عین گرم خواند چ پست
طعن او بر نهه ز ما مکنی پست سنگ پست	مهر جی بانی زوی آن خاصیت کو مکن پست
نیست شیر ز بهر جوانی که کوی بیخ پست	نیست که دز بهر تراسی که کوی فرس پست
کفخی از و سپیاه از و دایا کاست پست	سفا که ز جلت کشد ز ما ز فضل خود پست
خط کوزا شادان غم فزایش از کت پست	کوتکات کس طلب نی دید به صورت پست
زخم بهر سازان سنگت زخم شرت پست	چون سدا سنگت صحت آزر که بر عود پست
جامه چاک که آماج از صیبرش تیرت پست	شش سدا ز تفضیل زنج شب بس پست
کس سوز غافل تصحیف خواند غیرت پست	خوش و خوش تر بصورت که باشد چون پست
چون ف روایت این چلاجل خبرت پست	کون مونس ازنی از پرخ و کسبم کبر پست
کی کند و غ کزندان خط کاندز بحر پست	سوی منبری و که کاندز بصورت پست
مثل خنجر خنجر اما بر قطع حجرت پست	کمشین ز شال خود این ک باشد در پست

ترا بنی از زمین رسوز و اما صدی	بهر جا بگذری صد جان پاکت خاکه بنا
همی تسم شود آرزو آن تن ز کفیم	را ریش درون دیده من خوابکه باوا
از حکم عمتل نهی شد فراغ عشق تو مار	عمیسه عشق تو در کسور دل ادا شده باوا
سیر و خوانیم وان موجب صد روح شای	سر مویس اگر گویم خطا رویم سیر باوا
طفیل و کران باشد که با هم لذت تعیت	همیشه خوی تو خوی زری سر پیکه باوا
کلج کرده میرانی سمند و علی کوی	خدا عماره ایران سپوا کج کلج باوا
دل حاجی که شد تجار از مهر بسته چون تو	نه در وی من کس سجده توانی خانه باوا

ایضاً

زلف عقل دل و دین ماند جان حسن	چون عیب که ماند کاروان سخا
چو جوان در نسا دی خیال را بفرست	که سخنان نشاند میجان حسن
حدیث موی میانان چو در میان آید	تو در خیال من آید از ان میان
زلف خیال و خط چون هم حکم عقل	گرفت از همه سو در دو پامسان حسن
بسا غلام دو بودی زبان من ای کاش	که شرح شوق تو خوان یک زبان
چونی کج پزینت کم که شذر ناوک تو	نزار روزنامه در سراپت خوان
مرد بخلد بر منی خیال او جان	که لذتی ندهد کشت بوستان حسن

طرف باغ و لب جوی و لب حاجت انخا	سایقیا نخکه پرسیز حرمت انخا
شیخ در صومعه کرمست شد از تو قناع	من و نیخا که این حال مد است انخا
لب نهادی لب جام و ندانم مست	که لب لعل تو یابا بده که است انخا
بسته حلقه زلف تو نه تنها دل است	سر کجا فرخ یله بسته است انخا
می کشی تیغ که سازی دل را بدو نم	تیغ کبکد ار که یک غمزه تا مست انخا
پیش باب خرد شرح مکن مشکل عشق	مکنه خاص مکن مجلس عا پست انخا
جای از بوی تو شد مست ز می دید جام	زرم عشقت چه جای می و حاجت انخا

ایضاً

صله ز دل و دل از من و من از وطن جدا	پهل است اگر نباشم از ان سپید جدا
ساز و رخصه همچو قباچه خویش چاک	گر کزینان منت در مش بر چن جدا
در سپتون نامه من که صد منت	نالذ ز در دو که جدا گوین جدا
مرصدم ز شوق تو پیش کل و سخن	منه چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم کبش کوی کزین آستان برو	مردن بر توبه که ز تو زیستن جدا
زان حالما که پیش من آمد جدا ز تو	اکنون فسانه ایست بهرا سخن جدا
دانی که هست جای ازین آستانه دور	اشفت به با ز حرم من جدا

کاش و بران شود در پیل فنا خانه ما	ما کشد کج بقارخت بویرانه ما
چرخ میزوزه که پنی زشوق کلکوشش	در و آلوده مغالیت رخسرخانه ما
ما و پیمان می ای زاهد پیا نیکن	دور با و آفت شکست تو ز چانه ما
طرف حالی که پیک حرف زبان کشایم	قاف تا قاف جهان شیدا ز افسانه ما
یشود ز بهر برندان فرودیم که منیت	سرخ میگره می پیسجه صد دانه ما
سایه رحمتی ای شمع چکل کاشایم	بال رو پوخت و در پای تو پروانه ما
جامی این یاد کاشی ز که انجونه	که معطر شد از انفس کاشانه ما

ایضاً

سر کجا جلوه کند آن سب چالاکا بجا	خواسم از شوق کنم جانه جان چاکا بجا
بسریدم ز سر راهش اگر میرم زار	بگذارید خند را که شوم خاکا بجا
مزن آتش بن ای آهوان کن می سب	دو و خیزد ز سر این چسب فناشاکا بجا
شدم آواره شش زنی که ز فانی دل	که ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم باکا بجا
پای حایمی که هند کاش کند اول	که بر شان زخیم و خاک کنم پاکا بجا
دور از آن در گذر نام ز فلک ناگاه	تا چه سان سگید ز ذول غمناکا بجا
جامی از خون و آلوده مکن صیدش	که نه بنده من صید بنمراکا بجا

کار با خمر کردن نیست دور از این	و ده که یا ماند در هیچ فکر کار ما
روی در دیو لغم شبها سر برون	کر آینه بر زنگ کیش سر از دیوار ما
چند خود را پیش ما محبت نمی ایاری	خود فریادی را روی نیست در بازار ما
بی کند پاک از سرشک سوز روی ما	از حسد دیدن ناری ز یک بر رخسار ما
که چه شد سر حلقه اهل معرفت را	سری آرد برون از حلقه زنا ما
کوشه کن کو طره و تار خود را بد که شد	در و پالای حریفان کوشه دستار ما
کشم از بوی تو شد با و صبا عطار	جانی از انعامش کنون تو عطار ما

ایضاً

ساقی پاکه دور فلک شد بجام ما	خویش را فروغ ده از کپس جام ما
گلگون می در آرمیدان کنون کجاست	رخش سپر و توشن آیام رام ما
آن کج که را بکید و قدح مست کز نشان	کز کز دش نما که شد اشعاع ما
آورد آب ز قبه جوی باغ چمن را	سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس و ارطوطی جان جلو میکند	از قرین تهایب که آمد بدم ما
کاش می شبانه و که با دهن صبح	بگر و نطفه سحر و و در شام ما
جانی بوجصان لب شیرین شکر است	نماش سب و طوطی شیرین کلام ما

میان بجبل حل نشود میله ما	می ده که ز حد میسکند ز مشغله ما
در راه طلب بادیه کعبه چه باشد	صد بادیه کعبه و یک مرحله ما
این مزره در میان حسن در راه در آمد	کرکابک در ای سپه از قافله ما
پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردم	در خرقه تر بف تو رسد پس ما
ز دزدان ما سعه بواج فلک آتش	شد نوزده بزم فلک مشغله ما
مارا کله از خوبی تو آنت که چرخند	کردیم کله کوشش کردی کله ما
جای مطلب دولت و شکر که برود	تخصیل چنین نمرت از حوصله ما

ایضاً

ای مخر تو از صبح ازل بمنهن ما	کو تا ز دمان تو دست موی ما
ما قافله کعبه عشق تیم که رفتت	سر آفاق صدای حبس ما
آن بل شستم که دور از کل رویت	این کاش نیلوی آرزوی ما
از دو دال ما حذر ای شعله شوق	آتش زده در خرمن خاشاک و حس ما
نخستم یک جرعه می از خویش حلاصه	از پر مغان نیت جز این تمس ما
در پای چشم آلوده لب از می خوشتم	رانند ملایک بر پر خود کس ما
جای بدرت جان کفایت نداشت	یعنی که همین تحفه بود دست ما

چشم از ناله خونین جگر ایت اورا	انگوار حلقه ز کوشش کراپت اورا
منصب شای زین کراپت اورا	کو کله برش کن از ناز که در مسند کن
صدف سینه صاحب نظرانت اورا	دیده دیر مات مر از ان کهر ما که کجا
نظر لطف جمال دگر ایت اورا	شدم احال دگر از عم آن شوخ و سیله
وده که خاصیت عمر گذرانت اورا	دی گذشت از من بدروز و دگر گشت
چشم جان جانب مجنون کراپت اورا	خاک شد دیده عمدیه مجنون و سوز
زاکمه دل دگر کف شیرین کراپت اورا	پند تلخ بد پران در دل جابی گرفت

ایضاً

که شد از سخن زحش روز طاعت ما	کیست آمد که در آمد ز در خلوت ما
رفت بر چرخ برین کعبه دولت ما	آفتابست در خنده که از طلعت او
که بر آمد کل راحت ز کل محنت ما	می بر شستم کل محنت از آب مژگن او
که پرس از مر که خرامد بر تربت ما	جان کف رفت چه سایزیم شاد او
ایرالت در دو جهان بسبب عبت ما	سک او خواند رقیب از سر خوار می را
که نیقا و قبول کرش خدمت ما	جان شایدم خاک قدش کیست چو
ستش دار که کاری بکند عنت ما	غایت عنت ما وصل وی آمد جایی

با ایسران نفسی نیست ترا	بر غویان کدزنی نیست ترا
چون نیایی کرم پیش نظر	کز نظر باد کدزنی نیست ترا
قول دشمنش نمود حق من	کز زمین دوست تری نیست ترا
سرم ز خاک درت دور کن	کز زمین دوسری نیست ترا
خون دل بر بزه ام بت جگر	چند کویسی جگری نیست ترا
در دولت ناله مارا چو اثر	از وفا چون اثری نیست ترا
جای از عشق بتان عار مدار	غیر از جود منری نیست ترا

ایضاً

گر چه هر روزی ز صدره کم نمی نهم ترا	خون سخی کریم اگر یکدم می پشم ترا
بزرگ محکم ز سنگت ایلت چون سنگت	چون بنای دوستی محکم نمی پشم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عمتل در دوبر	کا پذیر جلوت سر محرم نمی پشم ترا
بهر قتل عاشقان می مدیت زین شرم ترا	چون محبت ما رسید آن هم نمی پشم ترا
طینت پاک تو کوی بی باب و خاکلی دیگر ترا	جنس آب و خاک این عالم نمی پشم ترا
از خم محرابا بر ویش همانا غایب	ای که مرگ زشت طاعت نمی پشم ترا
از تو تر بود بر تن جایی نمی ارود جدا	وز غم او یک پرمون نمی پشم ترا

بکشای ازین جناسینه مارا	دزینینه برون کن عشم دزینیه مارا
چون باوک دلد ورتورا حت زینا	هر مرم راحت که رسد سینه مارا
یایم و دل صاف چو آینه چه دای	مخروم ز عکس حنت آینه مارا
تو شای و ما عور و که ایچ چو نیت	باطلس ز نیت تو سیمپینه مارا
مارا اگر کیسینه پهلو ندی راه	این بس که بدل جای دی کینه مارا
کر جلوه کنان مکز ی آدینه بجه	تجانه یکه مسجد آدینه مارا
جای چکنی کج ستر عرض آیشوخ	قدری نهد حاصل کنجیه مارا

ایضاً

ای دبار و کره فکنده چو حالت ترا	کوی ز صحت اجاب ملاپت ترا
موجب حسی تو سنا خط و خال افتاد	عشق مانیرا بساب جمالیت ترا
تسکنا ز ابدی آب تفقد می کن	ای که منزل بس آب زلاپت ترا
رول از غصه مرانج و ملاپت عظیم	تا هر غله سر سنج و دلالت ترا
بی تو کشتم چو خیالی و بخاطر کشت	سرگزین کتات آخره خیالیت ترا
نیت ره سوی تو ام خبر چو مال سید	مسکن مال پر م را که و باپت ترا
جای اندیشه ساحل مکن از نجه عشق	که برون رفتن ازین رط محبت ترا

بلند استگ کن فریاد ما را	مقام ما و ما عالیت در بحر
خدا سبکی ما و استساؤ را	بما جز عشق آن بد جوینا خست
چو دانی خوی ما در ز او ما را	ز خویان منع ما چند ای بزم
بگو آن ناز زمین شش و ما را	سینما جانبستان کز کن
بناشد خاطر ناست او ما را	که جز با بوس تو آسباب شای
شرف کج آبا و ابا ما را	بشرفیت قدم خود زمانی
بی در حسرت ترا شاد ما را	مردی نیست جامی طالب شد

ایضاً

کل نیلے تو بسندید اغ ما را	ای تا بوز کل منراغ ما را
بوی تو برد و بسب اغ ما را	در باغ گل از تو می برد بوی
در عشق تو چر پسر اغ ما را	دارد و شب بحر شعله آو
جاساخت در دلم اغ ما را	کنجی وز منغلی خیالت
سوی تو در پسر اغ ما را	دل زفت و نشان زمر که برم
خوش منت نفیر اغ ما را	یاسم و صفیر عن در لپان
از شغل جهان منراغ ما را	مشغولی عشق داد بجایه

چونم که شاخ گل غنچپ مرا دزداد	دلم که بسته ز خون تپه بسته مرا
حجاب شد سز زلف سیاه پیش زینت	همین علامت نخت سیه بست مرا
بچشم گشته که نوشت اگر گشته کارم	خط خدار تو عذر گشته بست مرا
کفویت که و سپکه دلم که میسار	کسی ز چشم خوشت یکم که بست مرا
کم سباده چو جامی دلالت صوفی	همین معامله در خانه بست مرا

ایضاً

باو گیدم نخت بد بخدم نمی سازد مرا	در حرم و حیل تو محرم نمی سازد مرا
باغم بجزوی اندیشه دوری شوم	خاطر شاد و دل حرم نمی سازد مرا
دیگر از شاه و داری جان بصل خود کن	عاشق سنخواره هم خرم نمی سازد مرا
خواهم اندر عالم دیگر زجرت غایب شوم	دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا
بهر سگین دل انگار من سگین طلب	ساخت صدمم ولی مردم نمی سازد مرا
زینت بود عشق را بجز صبر خری سار کا	از تو دم بار ما آن هم نمی سازد مرا
بر نفس جامی دم برین منون عاقبت	با بلا خود کرده ام این هم نمی سازد مرا

ایضاً

جدایی سگین بنیاد ما را خدا بسازد زوی داد ما را

<p>بیش حکم تو یاری آستیار مرا و کر نه غم رحلت ازین یار مرا که گشت ترک مست تو در خار مرا که صاف عیش و طرب نیست محسور مرا</p>	<p>مکوه بر چه کنم اختیار ده که نما کند زلف تو ام بندی بند بر پا انجام لعل لبست بر غم گرم فرما بدر و عصه اندوه از آن خم جابجا</p>
--	---

ایضاً

<p>چونیت هیچ از ماطی زار مرا بدین طرف برسان باز من یار مرا خبر برید ز من باز عکسار مرا بود که جانب کویش بر دینار مرا بعد عافیت آسوده روزگار مرا ز تیر سخت ترا آمد دل فسکار مرا که خبر شراب لبست نکند خار مرا</p>	<p>چو بود که ز خون چشم اسکار مرا به کند از چو خاکم فاده بان ای سخت نمی برم ز غم این بار جان بجز خدا کسی که خاک شوم قالم با دو سپه به خراش من از عشق ای که داری یاد پیش زخم خد نکند تو ذکر مرهم نیت سیار با ده که جامی خار خود بسکن</p>
--	--

ایضاً

<p>چینت آینه بر سجد لبست مرا نشان بغل سمندت بر لبست مرا</p>	<p>مفوق روی تو خورشید لبست مرا مراد چه حد شود که شود بروی تو خرم</p>
--	---

چو دی من عشقت کز چاره زنده گشت	مر که مندر تو می صد زور فرماید
کز ترا بشد کسی پروای غم من و کجا	نیت عم که جان دل از غم بفرساید
گمشد حاجت از خاک پای مانی	بیتن خا شایدا ر سر ز فلک ساید

ایضاً

چو بخت بود که ناکه بسر سپید	که داد مرده وصل تو مر که دید مرا
رسیده بود دل از شوق و صبر کز خدا	کیان امید به بیدارت آرسید مرا
فما دهم مرده غمی بودم از جمال تو دور	سک نفس لب تو روح در دید مرا
گشتم دیده بسی منت از صیم سما	که کحل دیده ز خاک در کشید مرا
کل مرا در آورد در ریاض سید	بدل از سحر تو خاری که می خلید مرا
همه ولایت عیثم بود بریزر مکنین	ز قطره قطره خون که بگر کجید مرا
ز عشق تو به بهمت در مرغ دجانی	خدا چه بهر همین کار آفرید مرا

ایضاً

خوشت ناز تو ای سپهر و گلزار مرا	نیاز ز پر عیثتم ناز دار مرا
مکو بطرف چمن علوه ریاحین من	دل امیر تو بادگیران چه کار مرا
ز کشت باغ در جنه ز کلمه کبک شای	درون جان تو صد گونه خار خار مرا

زود رفت و دیر آمد صبر ای دل کوین
عشق سلطنت جانی با خونان دل

آن حرف دیر صلح زو و جنگ خویش را
یا بکنی بطیفت ز نام نکند خویش را

ایضاً

گر بدانی قیمت کیمیا روی خویش را
آدمی با روی از گل تازه تر و شوم تر خوب است
تا که در و گل ز اسکن زین دل که تنبنا
باغبان در چشمش عکس رخ و زلف تو بود
خاطرم را لایش پدرباری شد مول
میدگفتم سببش حال که تویت آن روی
ای که گوئی خوی زان بت ستوانی با بزرگ
کی می بر با ذرات سبکبوی خویش را
تازه کردی در دل من از روی خویش را
می بایی فرشتک انداز کوی خویش را
لاله و نیل نشانه اطراف خوی خویش را
کید و کاسه در دو خاسته شوی خویش را
گفت رو جانی کند آراب روی خویش را
رو که در جی شش نام از تو خوی خویش را

ایضاً

بس که می آیم بگویت شرم می آید مرا
از سر گویت من چو برود دل بر جام
هر طرف صد خوبرو در جلو با یکد
و چه گویم من که بنیسم گاه کاشی تو
چون کنم جانی که خاطر بنیاید مرا
کر چه نایغ خلد باش دل فرمایید مرا
از همه نظاره روی تو می باید مرا
دیگری را خوب رو گفتن نمی شایید مرا

مطلع آفتاب کن که شب نام خویش را	بام بر او بسو و ده ماه تمام خویش را
خاصن مکیان کن رحمت عام خویش را	با همه میرسد عنایت همت بنده هم بدو
پس تو غرضه یکم آنچه تو نام خویش را	پخت زلف غم و دم خام سنور کمان
بهر خدا تصدی سپهر علامت خویش را	شد بجای از دست صرف جوانیم همه
باشرف جواب تو قدر سلام خویش را	بر تو سلام میکنم که چه فرود نیامم
هر که بدست عشق تو او ز نام خویش را	بر دست پستیش زود بکشور عدم
زیر ترک نوشت نام از همه نام خویش را	در روزی که کرده نام مکان ارقم
صید کسی که بخوان آسوی نام خویش را	برین چشمه دل زین طینه بهر کنیون
با ده خور و برو فشان عهد جام خویش را	جانی نشد لب که شد خاک ز شوق لعل تو
ایضاً	
ما ز خون مکیان شوئی خندانک خویش را	زان غیر زیم بر مشک لاله رنگ خویش را
شد در آب از خجالت بوی و رنگ خویش را	می چسب کجوبی فکر نکست با یکل شو
می نو زرم بکینه تار یک سنگت خویش را	می که از دم سحر ز در تو بپس که آه گرم
در بر همین دل سخت جوینک خویش را	یسم را در سنگ باشد جا و چون خاک برده
بهر ای می توانی پسند چنگ خویش را	ناتجی قدم جوینک آن طراز تو کمش

و در نغمه شد که ندیدم در دو چشم خود را	کجا روم که گویم غم نهفته خود را
دراز خواب خوشی بخت بد گویم	بروی ممش چشم شب نغمه خود را
خدا را کن ای باغبان مضایقه چندان	که کینظاره کنم باغ نوشگه خود را
رسید دل زمر از لطف دام که نخواهم	بجز شکار تو مرغ هوا گرفت خود را
زمر چه غیر تو خالیت دل باو بیار	چرم سبزل از کرد غیر زلفه خود را
مزیار سنگ من ای چشم خون که گدازم	کنم نثار ریش این نهنفت خود را
همین سبت با و نامه جایا که نویسی	بخون فل بویش این ذناک که خود را

ایضا

منم ز جان شده بنده به یگان خود را	که ساخت جلوه که نماز بنده خایه خود را
قدم خابدم آن سپهر و نماند بدم	مرا بوسه زخم خاک آستین خود را
نداد دست جز اینم که رخسارم زد و دود	بپای او که لاشک دانه دانه خود را
کتور سرم او بشاخ سدره طوبی	میند خن و خاشاک آستین خود را
گرفت قصه در دم درازی از غم بجران	بجاست یار که کوه گوته کنم پناه خود را
بهانه سازم و بویش دم ولی جوهر سپید	چه کار آمده کم کنم بجهت خود را
چو پیش با کف دستش عشق تلخ حاجی	رسان بعضی این شعر عاشقانه خود را

ای سحر که نشین از رخ بر بکن دود پر را	شاوگر آن خرد می دلمای ستم رو پر را
گر بگورستان شتاقان سوار بکندی	جان مدد در صدماتی ستم است پر را
جان بسا آوردیم لب بر لبیم میخس	تا بسوی سپارم این جان بسا آورد را
بی طلب خوان وصال یافت آری کنی	دولت حج دست جز رخ سپان بود را
شربت بجان چشیدم گل جان کنده سو	چون بسید است باشد زمر قاتل خود بود را
کز خون غلظم چه با که اورا که طفل خور و سال	رقص انداخته اضطراب میسج بس کرده را
نیت وقت تو به جای خیز تا بر یاد دوست	جام می گیرم ز عشم زاهدان فرود را

ایضاً

زنده کردی دل عقیده جان من لوانه را	وز آوری جسم کالای شکار خایه را
تخم همز حال و در دل سنگین ای قی	پیش زین صانع کن در شک خار لوانه را
خیز که شاطه کا نذر زلف سنگیت نماند	بس که دلماسد کرده راه کدشتن شایه را
میکنم سینه بس خنجر دور و دور کوی	کی شایم روزنی سوی تو این بر لوانه را
عاقبت خوانم ز تو پیکار کشتن چکنم	زاشا پیش وقت زافون بود پیکار را
عشق مگر کی تعاضای کند وین شهنش	ور شمع آتش حراز و همچو پر لوانه را
جای از خود رفت زان به قصه کم گوی	ستمع در خواب شد کوماه کن پیکار را

معلم گوید بهت سلم سپدان پی پورا	که جز خوی کولایین نباشد روی کیورا
مرا چشم کوی بود از آن بجز وجه و چشم	که خواهد در حق من کوش کرد قول بد کورا
رقیبا چون بوی سپنم افتاد و کجی کن	یکی زین خرامان کند بران آن سرو و بکورا
اگر پای سکی می بسجای ناصح فرزند	که زین دزی کوی آشیایی میدیلم وورا
بجای هر سر بر تن من باد جسد شتر	اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سرو پورا
نیستادی میان خاک و خون مردم کردی	براش روی افتاد و نترسک بی پورا
چندان شفته و رسو کوی و مرد و جایی	بسواد اگر تو عارید کان آن سر کورا

ایضاً

کوشه برقع فتاد و ز طرف رخ آناه را	گشت شد نور تجلی عارف گناه را
یا بل طینے نیابد سایه سرو وقت	منصب عالی چه لایق عمت کوناه را
درد عاجز دولت و صلحت نیخو اهدلم	یا دکن زوری عاکو میان و توخواه را
شد کان قائم را رسته ای سنگ زه	تا شایم بھر صید وصل تیر آه را
بار جبران کو مست این تر لاغ جو چکان	طافت کوی چنان کی بود این کجا را
راه در بندت بکوی تو چون و اورم	که ز لعلت بر من پدل کشاید راه را
کون خاقانی زند جامی در دستم سخن	که ز قد نظمش قبول طبع شروانش را

نجم جوان عظم برت یک عشقت	آورد و زین سرمان هم سر پرچم جوانا
کز روشد کیای خشک پال حیران	پیر و کی بسا و آن تازه ارغوانا
خون سیر و در چشم آن بخت کونیم	سروی شسته بر لب این چشمه پروانا
زاید بکنج محراب آورد و روی طاعت	عاشق کز فو قبت آن طاق اربوانا
محل بسند امروای ساروان جانان	کز آب چشم ما سدره پسته کاروانا
جان عشق جوانان گفت تو بر کردم	این کیم بشنوا ز من نهما شنوانا

افصل

گذشت از حد خروش و کیر بر نوبهارا	کجا دانت یارب باغ و درود و افکارا
بمای ای بر زور گشت آن جا کج بود آخر	که دیده بر رست از دیر باز امیدارنا
از عشق کجک خواره چه دارم چشم نهودی	که بر دوه بسا و تویی چن سن سوارنا
ز جام نم خورد و کج یکمجره تانمی	چو عهد من شکسته تو بر سینه کارنا
چنین که نایه عشرت جوان مستی شبا	چه دانی محنت پداری شب زنده دارنا
نفران کس چن بر عنان تو چسبید	بسی که پسته فزاک مند شمشیرنا

سند ز جوانان هر که گشت ته سو جای
اگر ضایع شود مورج پنهان شو پاران

<p>رند و صوفی عارف و عامی بخانیدم کن شیخ شریعت جوی اعنار اما شاکر کون می کشد وی پی صد کس چن عینکوت محبت در منع می از حد تجاوزی کند هر کس از قسام فطرت محنت خود پیشد</p>	<p>کم کشم در شاپه وی برست بزم نام را در باغ خاضع طاهر شد فریب عام را شب سبازی گو که از هم برکت این نام را می بدین فصل سکر و ثقل اسلام را رهند و زران جایه سالوسن جامی جام را</p>
---	--

ایضاً

<p>فی اربعی خط مشکین عارض چون سیم را روی تو در حسن تقویم اگر دیدی حکیم کسوز خوبی پیستم شد ترا در گوش کنش عاشقار خاک پای خود کنی هر دم خطاب اگر صود از فتنه تش زده باز باک نیست حکمت آنوز دل پاکت سرشون غیب پس تیغ نیرینه که جامی بعد جان تسکیم کن</p>	<p>می کشی صغیر امیند حرف پیم را کی نهادی از آفتاب و در رقم تقویم را حلقه خدمت سرافرازان نعمت تقویم را با فرودستان حد پیر و نوبت عظیم را آتش سحر و دو کلزار آمد ابر سیم را کو معلم برش کن نیک کلامت سیم را مرجه فرمای جان سپاده ام پی سیم را</p>
---	---

ایضاً

<p>رحمی مد به خدایا آن سپس کدل جوابزا</p>	<p>باطفاق و صبری این سپس ناما تو زرا</p>
---	--

کمر صید توام من پستان و گلن	کزیم لاتی که آتیس من فراق را
جان کله که پند تری ز سپهرین خورشید	کز چنان شسته توان بند کردی جان پاک را
و این سر که بر گلن ای به حرکتش من	وز نه خواهد نوشت آسم خیمه فطاک را
خاک شد بر بگذارت جای کز زینت	این شرف کز سایه سپهر تو باشد خاک را

ایضاً

مطرب لبش ساکن با ناله من چنگ را	آتش دگر فروز این سوزناک آنک را
بر کس نایم ز دور دوری آن سبک دل	دل بدرد آند راه و ناله من سبک را
دورم از یار و نیارم سوی و ز کج آنک	ساخت دریا کرد من شک و ز کج آنک را
رازم آخر فارغ آید چه سان چشم خلق	چهره زرد و سرش از غوانی زنگ را
ست سبب شد آزار جان سپردن	اندکی آهسته تر بند آن قنای تنگ را
بهر تیرت جنگ دار و جان بل لطفی مایه	تیر دگر سوی جان انداز و بنیان جنگ را
ساقیا طغرای ولت خواهی از سلطان عشق	خطر سویی یکش نشو ز نام و تنگ را

ایضاً

سگ خدشت کرده ام زندان رو شام را	کی شمارم نخچه وضع این پیمان خام را
تا شدم فارغ بابت پنهانی عشق زمره	بر مراد خویش با کم کردش تا هم را

چند تابد نه فراز رخ بکبار خوشی	بر فزونی ز نو چرخ این کهن فلو پس
صفت عشق کی نهان باشد که ماسودیان	بر سر بازار رسوایسته زویم کج این
دستوس دولت جامی بر نمی آید ز دست	پای در راه طلب دولت باو پس

افصله

من که جا کردم بدل آن که فریبش را	کوشش کن که توام قول نکند پیش را
ناصحا سودی بجزیست چندین بدایدم	در ناکس هرگز چنین سوا نخواهد خویش را
هرم دو کجی یار دیار ب آن سلطان حسن	بانی که پیش حال من درویش را
کیش پیتر جنادار و کین سپدان	اگر کام استا و نیکین دل که کوشش را
در تو پیش از حد و عنمای تو از درویش	با که گویم یار بار عنمای پیش از پیش را
دل انکارت کار او میسکن با طیب	از آنکه جزوغ تو بود سود مند این پیش را
سینه جامی که شد ریش از تو توان شین	را که آه حوز ناکش می که از پیش را

افصله

سردم فزونی چکل خسارتش ناکار	شعد دخر من نیست ششی خن فاشا کار
عقل راروشن و ماییت حسنت اگر	پره حرت نه بند و دیده ادرک را
جان پاکت آن تن در زیر سپهر است	صد مرا ان آفرین جان آفرین پاکت را

برخود نام سگ آن خواهم عایت
چون پندم بر بشاره و گوش عیار را
ببرای جن بدی می جای را طلب
کتب خرم در علاجی نیست این عیار را

ایضاً

بخرام و باز جلوه ده آن سپر و زرا
پایال خویش کن بر اهل نیا زرا
بگذار یک نظاره در آن و که اهل
کینه که میب نظر با کب ازرا
نخوش که نوشینی من پس روی تو
سازم بهایه جبر سجودی نما زرا
حسن از عشق من آرزو شد بلند
محمود ساخت شهره عالم ایما زرا
از شرح خور و در من ای جان که نمی
پیش که گویم این الم جان که گذرا
جولان به سمند و بعمر متل و دین ما
بگذار شسوار من این کت ازرا
جامی گرفت غلط آنده شرح جگر
کو که کن این من ز دور و دور ازرا

ایضاً

بر کش ای صوفی ز سر این قد سالوس
جام می پستان لبک ششیه ناموس
کانه می خور که خواهد کاپ بر خاک خور
بودش کانه ز این سج کانس را
حسن رعنا یان رنج غبار فشان جلوه یاست
زیب و فزاری ز پر خود طاپس را
رنج حاصل پس در بنض عاشق امی طلب
نیست و تویی بر بنض عشق طالبیوس را

بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت
خواجه فر که مست از آن سکر بود عطار را

ایضاً

چند بوسه دست و پا پیک نیار یار را	فرخ آن ساعت که با هم دولت دیدار را
یارا اگر طبع فرامسکاریم زود و در نیست	را که با شوقش از کس که و دم اغیار را
خواندی طبع ما ز عم نی ادولی چون شام	ماندش تعویذ بان طبعی که در دم طهار را
دیده ام از آن رخ و در زنجیر ستم	تا در پیرون بشمخ دوری آن آزار را
لیکن باز که باشد آن خاطر ندانم چون کنم	درج در گفتار کم در و دل بسپار را
بند چای و دعای او که بر نماید ز دست	خدیجه زینج در جا کویان خدمتکار را
چون مراد نام او آن آمد و سواره باد	بر مراد او مدار این کسب و قرار را


ایضاً

گیت که عشاق سخا می رساند یار را	وز فراموشان هر یاد آن فرامسکار را
شد و دم از زود در جسم غم سحران بگفت	مرهم وصلی که از دل چسبند این آزار را
زاسک خونین سنج رویه است پیش منم	سخن کناری چون کنم این بدخوبه نبار را
خون آن که می زبهر او که در خون غمده به	دیده کویا تو نباشد دولت دیدار را
با گرفت آنکه بر ایم با بون خوش سال اگر	شد خیان اسال کانه ز خواب جویم یار را

عشق باید کرد و عالم نشد و سازد در دل	در دین محبتی نباشد مردم بی درود را
و عهد عشق سید پدیدار و نماند از حق	کیا نوح بدیش باشد جان غم و درود را
هر جا که بود و زورش حسن را سنگا کرم	کرد کشتن یک رسد خود شیدا علم کرد و را
پس خود مقاوم خود روم شربت جبران بی	خز چنان بی کج لایق بود این جز و را
گرچه کشتم خاک راه او بجا الله که با	از سر راهش می گیرند زین در و را
لایق نمی پسند و نمی زور و نیدار کلم	چون بم با خاک کاسک نوح روی زور و را
بر و بجای با کوشش سل اسکا ما چه قدر	در چنان استانی این خاک کاسا با و در و را

اسمه

یار با صفاتی به بان شیخ دعوی ز را	تا بخواری مشک و زندان در و حج آرد را
شرح را از راه دل تصور کرده است	زان کج فتنه خود شیهه آزار را
طبع بر کج حقیقت فصل و شرح آید بکشد	تا و به زبان کج پروان کوه سر آرد را
هر کسب مانند بکشد شرح را بر وفق طبع	طبع کشاید بر ویش جز در و بار را
مسکله طریقت را ز عرفان بهر بهشت	دینت جز به طبعی موجب این بکار را


 مرصعت منطقی الطیرت جامی است
 جز نیلانی نشاید فهم این کفار را

شد خاک قدم طوبی آن سرو سستی در	ما غنچه شامانما از دست در
ای پسر و حافی از لاف برای	در قید تعلق کش ارواح مجرور را
منش خط بستم روزی که قلم با خود	بیر در دستمستی این لوح ز بر جدر را
پسندم قتل من آنرا بران ساعد	یک تن زن از غمزه خو نیز چون صحر را
من زنده و تو خیزی چون کران بری	سر خط ازین غصه خوابم که گشم خود را
در دت رانل آید یار و زار بد پاید	چون بگر کندار و کس این دولت سرد را
در وصف خط نو کرده این سخن حاجی	ذوقی در کست آری شعار مجرور را

ایضاً

پرمایگدشت آخر شب یوه باور	ساخت فرس سیکه بجاده ارشاد را
خورد و هم پیش از نماز صبحی بحسب خدا	ای امام امروز ما بطرب کندار و اورا
چنگ سادیت در شمشیر مطرب بگفت	ما زمانی بر سر درس آرد این سپاد را
صوفی در یوزه کرد از زرم سبع و جگش	کرد و دم نیست یک ز نسل کم بغداد را
اعمال و غلبه سخایه در فیض نرم است	نیست زادی چون کل جایی بی زاورا
از دم بی زرم کی کرد و دل سخت نصیته	گر چه سازونی مثل زرم این منونج لاورا
جایانشت از زرم کرد و کل از لای	کر عمارت خولعی این بریزاب آبورا

زلف تو بر سر پریشان که ده شکتاب را از در مسجد در با آن دو ابرو و سپن	شاخ شایخ کف زده بر کل سنبل سیراب را پشت سوی قنبر رود در روی خود محراب را
پسته را تا زمان زمان لب رساندی کجا با و بشناخاک پایت زیر خوام حرم	دل ازین حسنی تنگ آمد و لولا ابابا کز نام دولت پدار خودی خراب را
تیت از قل مجان غمزهات سر کزول نوی آمد دلم را را احسی از بیج باب	کی طالب خیزد از خون خجین قصاب را بر روی از پیکان هر کی کشانی است الحباب را
تیت دگش سرودی جامی از نظم شوت توق خوش سکن برین دگش سرود اجباب را	
ایضا	
منز نسنا خواهم این جان سر شوب را دیو حمی بسید شیرای باو بر کفان کبوتر	یکت در شهر کفد خواهان تیر روحی با مژده پس لرین بویف بر عقوبت را
دل نامدم بر جاناتا دیدم آن مست بلند کوکون در دل مر کاتب اندر نامه روح	بر درخت آن که پند مرد عاقل چوب را طاعت این بار بود حامل کتوب را
چون صف و لاسکتی زین کهن خوشن جا خواب ناید چشم تریانی تو بشنا ای غلبه	شرط نبود ز من از پی لشکر مغلوب را کر چه باشد خوب غالب مردم طوب را
دیو خاک پاش با جسد ذوق می بودم کف جامی که روشد آسته زن جاروب را	

خوش کن بجای دل عشم پر و زارا	سیم ز قفانک دلالا عسرا
القلب علی بابک لیلا و حسا	ارن قلب فرسوده کرا ز کوی تو دور
از جبهه خدایت مکن بند بقارا	آرزو به بسا و اگر شود آن تن نازک
یار ای گذشتن نبود با و صبار	مرج کن کدزم از سر کوی تو کرا حسا
سپان ز تو تن بود به زخم آن کف پارا	خوش آنکه ز می مست شوی نچرختا
او جنگ قدا و قدیغی غلی مارا	کرمس چو بحر نغم کرم عجب نیت
در حضرت سلطان کد و دبار کد لارا	جای کند جز بوس پس ز تم بویکن

بیت

که وار باند به سپر نه سر ز ما مارا	خدای خیر نماند آن جان عسارا
فراغت از دو جهان عاشقان شیدا	کر شمای عسرا لانت پستی نخبدا
سوی قمت دلار او روی زین بارا	چه بود پند کسان چون بنی بزور لم
کتاب ساخت همه آسمان صحرارا	سرا ز سپینه مجنون ز آتش لبی
بخاک میسرم هر وزیر این متن را	بجو و خاک رست رو بزم متنابو
بر کفزار تو جانیت بر زمین پارا	بیدیده سوی تو ایتم که از سپر پاکان
بسکل و شیشه سواران سپر و مالارا	هلاک جامی خسته خاست آن کارا پستا

بکعب کرخای جبال خود را	ز خون مدینه کیم لعل رکی بطبارا
بدور حرق از مهره و فخر خست	مشهد قدر این جفتی منبارا
ز شوق طوق سکان دژ کوکروند	بسختان فلک بسج شریارا
ترک عشرت امروز چون گم گم کسی	ضمان نمی شود از منجیات فرود را
مرض آن لیم ای ناله چون سی سنگد	بپرس شیخ مداوی من پیچارا
کناره کن جهان تار سه باغین متا	بکوه قاف طلب آشیان غفارا
چرم سیکه جابی مقام پاکانت	ز دماغ نریق شوخسته تو مصیارا



ایضاً

شده قفلا بقال من شیدارا	آتش آن من جانب طوزنارا
انجی ش آن آتش خنده که ازین صحیح	می برد سعدان نکنت بش لیدارا
کینا بزم پسر کوی تو در کعبه نشان	از مره و جسد بغداد کیم بطبارا
نکنت عجز سارا همه عالم گرفت	تا بصاستانه زد آن طره عجز سارا
طوطی ناطقه قوت حدیث لب تبت	بجیشی نکنت آن لب سگر خارا
بس گرفتند شهیدان غمت سوئی	لاله استر و چون میدمان صحرا
جامی از عرض سخن جلست ندانم حضرت	چون زمین عهد کسی کم حسرت و این کالارا

چون آب بر نغمه اسوی چسبنا	کر سرونه بافت تو مانند شون بود
باداغ تو رفتند بخون غمگینا	صحای عدم لاله تن شد خوشین
مانندت ز حیرت همه را باز و سنا	گفتت بهر غنچه صبا لطف دینا
از زلف تو باین جنس او سکنها	مشکل که بود روی خلاصی دل ارا
عزت زدو کارا شود میل و طینا	بالذت او آرکی داوی عشقت
جای که شد انگشت نهاد همه فنا	چون خانه و صفا لب و حشک فرو ما

ایضاً

وصل تو اصل کار مینا	ای غمت تخم شاد مینا
بروی از داغ تو نشینا	کرده ام کم کبوی عشق مینا
از درت می برم کرا مینا	میروم کوهی غم زل
کرده فرغان بسند خونینا	بهوای مت تو از سر سرد
ساده بودن نکته و حینا	نکته جوین عشق اشطرت
بیس ۲ الکائیات مینا	بقعه خیر ماست کوشه در

	عین حاجی در و مدام خوشت	
	طیب الله عین منجیب	

شم که پیر معن جل کنی این سپنما	شع اسرار خرابات ندانم چه پس
که یکین کاه حوادث بود این علما	درده قفسه روغبانی بد عشق مرد
با و درده که ندارم پس این شعلما	گفت کوی خرد ز حد بگذشت ای ساقی
کابش از دست تو هم شرم تو دارم کلما	ساعتی کش رضاسوی من نشنیده
که بچایه بر آورد و جو جایه طلبا	وقت از سر خرابات خزان است نشنیده

ایضاً

در وصف تو بگفت هر چه هست لها	تا بر ورق گل زوی از مشک ز لها
ای قاعده لطفت تو سکین الهما	سرگردن من نیی تو جده از امانی نیست
وز آتش لهامت در آن کرد علما	در آتش عشق تو ایسران همه کرد
با خسته لان می کنی انواع کرها	نوعی در آمد ز کرم هم ستم تو
از آتش دم با غم تو از همه غمها	زین پیش غم جسد بمان دل من
بر عاشق و ماکی ازین کوی بهجت	تبع ستمت کونه ز خون در کران نیت
از زور که در کوی تو شد خاک قدما	صاحب نظران وی نهادند بجای

ایضاً

ای بوده زحمت رونق کلما و بهمنها دار و درین سنگ تو در غمش نمانها

برای بخرنی میان خود پسران جی	که خلقی نسیب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظاره محل پسلی بازمیدارد	چه باشد برق استغفار زندان محلبا
توسلطان فلک قدری باشی آکد الطبعان	نخورشید جهان تابی چه کردی شمع محلبا
صفای جام می جایی بر در تک عم از خاطر	اذا ما تلقی تن ستم فخالوا و ما واطا

ایضاً

نیم صبح زرتنی بر لبی بخند و مستما	که بوی دوت می آید از آن نوده سحر
چو کرد و شوق وصل از فوج جانی طعن کن	بوی بوی سیلی فد و بن محلبا
دل من بر زهر پاریا و او فارغ نبود آن	که یکسو نینداری سپت قطار اسوی لانا
رسیدایک زره علی و من از ضعف تن نیان	فخدا یاصبح روحی تحف منی و بقلبا
میزبای ابرو دید آب حرمت بر سرش	که دور اولی پسم اسپن ز آسب خنکبا
مرا از بجز او در دل گره می بود صد شکل	چو دیدم کل افونی الحال حلش بجهتکبا
ز جور و در غم من به جام جایی تهنادازد	و لکن خنک امثال اندام م طبعبا

ایضاً

مشرب افزون خنده از آتش مستعلما	رو دوز کوی غمت سوی عدم قافلما
دل از تو خورشید رخت قدت	از نرف تو او بخت با پسلبا

تا دست بر آوردی آن عمره بخویر	بر چرخ رود مردم از دست تو یار با
شد رخ خطایوت اکنون همه رعایان	تعلیم خط از لعلت کیسه زندگیتها
جای کنی مذبح اطراف جهان گشتی	باند مذبح عشق تو گشت از عنقه مذبحها

ایضاً

از خار خار عشق تو در پستی دارم خارها	مردم گشته بر جشم زان خار با گلزارها
از بس فغان و شومیم حکمتی هم گشته هم	اسک آده ما و انهم از سر مرده چون آردا
ره جانبستان گلشن شوق گل در چین	صد چاک کرده سپهرین شبنم چون خستها
ماتوی باغ آری کدر سر و دست بزرگتر	عری پله نظاره سر بر کرده ز دیوارها
ز یاد مسجد برده ای حاجی سیل با کوه طی	انجا که باشد فصل و می بکارت ای کجارتا
مردم فروشم جان آلوده پستانم درها	دیو ام باشد مرا با خود سینه سازارها
تو دوده بار مرخی من مرده از غیرت سینه	یکبار میرد سر کیسه چاره حاجی بارها

ایضاً

تجلی آرزوی من کس تصنیف الزوج فاقلمها	که می شد صفای می فروغ خلوت دلها
انمی جز جویندنا از حسنی ساعده عین	که ماند از ظلمت پستی درون و پیکشما
بجان شاکر کعبه پاهایان چند پیمانی	چو خود قرب روحانی چه بود از قطع نمانما

سینه
سد



حدیثیست بجز احیایا بد بدی بر جا
آن بر دوسمیست در انداختن خاک قدم
ما از همه قدر امانا عظمت شانا

اگر کلین و صیرل تو یوی سدا ایما

دیزم ز مژده کوکب بی ماه رخت بشنا
تا یک شبی ارم با این کس کوکبها
از بونه کنا پیش شد با قدم لاجب

چون از اول گرم کنی پشت خندگی تو

برسانت کینه جانی مجال بودن دیدار زلف و کج محنت زشت مخزون کج محنت گرفتار

ایضاً

شیرین روی عجب زلف تاب پسا	سبحان قهر جبر جمل الی ای باب
اگر زغم سود و زیان نخبه توان بود	ای خواجه پادشاه می کسیر و بیایا
دینار مسامحت که از زرد بر سر آید	با خصم مدار کن با دوست موایا
سر زین از غم کنی جلد مسامحت	لا یکن ان بدیر کما العتقل قمایا
سیت نمانی ز تو تا در معاینه	جز پریشان نیست بران راه شناسا
کسی که درین راه حسد پادشاه تو درازد	رخساره بجاک ره هر سپرد و مایا
کساف شد جانی از او صاف مرغ ما	ما صافی مرغی از صاف کک کاسا

ایضاً

عمری ز رخست بودم با خاطر خوش جانبا	و ادعت و ادعت فی قلبی اشجانا
ام سز زلفت را که خال بود دانه	صید تو شود و انم مرغ دل صد دانا
ندرد قبح صبا عکسی ز رخست پیدا	قد شرفت الذین امن کما حسبنا
زیس که بر کشتی رجب و مکه کشتی	شد در کوه باد و در عت مولانا
مگر که بجز از دل شوق تو شود ذریل	فی البحر یبصر فی عمی و الشوق کلکانا

اگر مردم زنی صدمتغ بر ما	بریدن ز تو شوایم قطعا
بزم با آه دل بان لب خنایی	بلی بی دو دشمنان بخت حلوا
بخایا خواست فرمود کفتی	خدارا ماه من بختی افزا
بود جای خیانت خانه چشم	مردم گفته ام این نکته تصدجا
بگویت میسر و سزای میکشین	دگر زانداره پسر و نهنیدیا
سرت مغز را بدر او توان کرد	برابر با کد و حاش و کلان
قبل تا می ای جان بچه کیستی	گرم کردی بزکال الله سیرا

ایضاً

اگر شو قالی دیار نصیب فیما جمالی	که میرساند زان ایسه نوید و صلی کابری
بودی غم منم فتاده ز ما کم کز دست او	بخت یا در عقل سبز تر می نازد دل کسپا
زنی حال آه قبله جان سیرم کوی تو کوی دل	فان جدا بکد یک سجده نون خنیا ایگنی
ز عشق تو بود ساکن زبان باب شو کین	زنی با ای غم نهانی خنیا که دانی لیدگان
بگفت عیونی علی شونی سپه عالی دلا ابایی	که دهم آخر طیب بصلت در مرض خود کند او
اگر بچو دم را بوری جان کز بچم کسپی سیر	قسم بجانیت که بزوارم سزاوت خاک آران
بنا کزنی فلان کجای بود حال درین جلی	مرضت شو قادیت سحر افکنی اشک و اشک

کاه در دل ساز که در دیده جا	سرد و جایست یابد ابد جا
طوبی آمد قد تو وقت خرام	کز خلد سوی ما طوبی لسان
تا بهر چشمی ز راهت سر بر برد	چشم من زار و غباری از صبا
می گویم سبب خویشم شمار	نیست حکمی بنده را بر پادشاه
خواهم از دل بر کشم چکان تو	لیکن از دل بر نیکنم آید مرا
پرده بکش چون بوی آن بوی	ما زحت پنم بعد از عمر ما
گر سر جای حد با سازی بستغ	بکه سازی ز راستان خرد جدا

ایضاً

لب لعل تو کام اهل وفا	بعلل الصنایق فیه شفا
در نوشتن جام در دو تواند	صف شینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش تو نام زنت	پچوموی تو فستند ز شفا
یاری از کس نخ نام اندر عشق	جسی اند و حده و کی کف
بجدا داغ دیگران پسند	چندی سوزیم بداع حب
گر چو یوسف ز ما سویی غایب	پچو یعقوب ما و ما ایضا
جرم جامی هوای خوبانت	عذر اند دهنه و سیف

زاده الله تعالی شرفا	شرف کعبه بود کوی ترا
سرکوی تو کج کعبه کجا	زای کوی تو از کعبه گذشت
مازغ تو فدا دست جدا	سرمین شده بخون اشادت
جان گرفت ترا با دلقا	بنی تو بر جان کرم تانی نیست
میل ابروی تو ام شپت دوما	ساخت چگون نو ناسده پر
چون تی در دفا دی خپوا	سر کجا در دو این سر بود
جاده منک بشیر فنجی	داشت در میت خرن جابی عا

افضل

رفع الله دست دره ابد ا	ز در فقا ز خوش قدرت ره ما
جز در زلف تو دام ظلمها	تو تمامی نیست ظل های
برده باش ز ند نسیم صبا	گر کند غنچه با تو دعوی لطف
تا ز روی تو مانده ماد حب	دیده سر دیده ام جد روی
بدعا خواهد این ما بر بند	تو بلای خدایس و خلقی
بتو زنده روی اهل صفا	آینه از تو رخ سینے آباد
گفت مدد در ما طمنا	سر که در های نظم جابی دید

سرمه بر وجه کمالست کمالیست	سرمه بر وجه کمالست کمالیست
مردم ز غم که بساواکنند غم و فنا	مردم ز غم که بساواکنند غم و فنا
دستمه شهر بدین شیوه شد کشت ما	دستمه شهر بدین شیوه شد کشت ما
غم از آنست که ازین غم تو افتاد جدا	غم از آنست که ازین غم تو افتاد جدا
حاجت مرغی رو کشت چه حاجت بد جا	حاجت مرغی رو کشت چه حاجت بد جا
در مریخی هست ولی زان کف پا	در مریخی هست ولی زان کف پا
حضه اند تقالے بزید لطف	حضه اند تقالے بزید لطف

ایضاً

چند سویی چمن آیم هوایت چو صبا	چند سویی چمن آیم هوایت چو صبا
بتگر تری سویی پستانم خرام	بتگر تری سویی پستانم خرام
بانجان گل کند سوسن گل فرشت	بانجان گل کند سوسن گل فرشت
سرد را جالب چو سیت ترا گوشه چشم	سرد را جالب چو سیت ترا گوشه چشم
چو ببل هوای کل رویت ناملم	چو ببل هوای کل رویت ناملم
ز آب صافی کمر آن روی چو گل ما توانی	ز آب صافی کمر آن روی چو گل ما توانی
با تو جان میس کشت گلستان دارد	با تو جان میس کشت گلستان دارد

جزر جانناست نام دیر ما	مانغ اسم و ما ایست
نام او کج نامه لاسوت	کج پنهان غیب از و پیدا
همه اسمها مفسد فراتند	همه عالم نظر همه اسما
لااری فی الوجود الامو	مخوشد نفس غیر و نام سوی
ستی مطلق است حدت صرف	این هو این است این است
من او و تو از میان برجات	هر وحدت شد از همه کیتا
جان جامی کند وحدت	نکسید چو مایه از دریا

ایضاً

خیلنی لاحت لند و رپسلی	نشانهای سلی شد از دور پیدا
کهن باشده و انغ او کشت تازه	کشانک من در کرم لیس مینی
ازن ربع و طلال هر جا کیست	که سپینم کومار با نیت کویا
جراضون پسلی و افسانه او	مخواند بر ما گویند با ما
خدا را روی با و از من بر رخ	بجاک زش مره بعد اخری
بغرض رسان کای درین بر کرده	بل لعلت اجیای رپسم میجا
حباب ابدی کند بنده جائی	زلزل تو در بوزه و الامر ایط

در موح امکان برج مکین	شکاف عرفان کل شاخ احسان
رضاشد لب چون رضا بود آسین	علی بن موسی الرضا کردش
اگر نبودت تیر چه چشم جهان	رضل و شرف منی او را جهان
بخار دیار من مکیوی سکین	پی عطر رو بند حوران شب
بر و دامن از سر چه خراست دین	اگر خواهی آری کف و این
چشم کریمان کشد خنجر مکین	چو جامی سدل است تیغ مهرش

ایضاً

با دامن ار جان تعد پس ترافدا	یاسن بد اجالکت فی کل من بد ا
وین طرف ترک از تویم کنفین صا	فی عالم از جدایه تو دم بد هم فی
کاد از لباس شاه و کاد از کتو کدا	عشقت و بس که در دو جهان جلوه میکند
کافی ندای همی نهیش نام و کصد ا	یک صوت بر دو کوندهی آیدت بکوش
بر عاشقان غمزه زان جام سمر دا	بر سین ساقیا ز کرم بر سر بوز
در دیده شو و من اند بخر خدا	زان جام خاص که خودیم چون چو غلاص



جامی ره پدی بخت ایغیر عشقیت



کنیم و است پلام علی تابع الهدی

مسک بر جاده زون بود مدار و چند	چون در جاده گرفت از کعبه یعنی
چون ترا چاشنی شد محبت ز سید	از سه نخل چه حاصل از لباس عیسی
جای از فافله پالار و عشق ترا	گر پرسند که آن کسیت علی کوی علی

ایضاً

کردم زوید پای سوی محمد حسین	ست این نغمه عذب عثمان مرضعین
خدمت مقدس بر هم گزینند پاسا	تخا که بگذر و سرم از فزون مستعدین
کعبه بگرد و روضه او کی کند طمان	ربک الحج این تو خون این این
از فاف با تصاف پرست از گزاش	آن که جلیه جوی کعبه ترک شد و پیش
از آنکه بر خندار بود و جسد سبکبار	از روی سخا چه حاجت برین برین
جای کدایی حضرت او باش تا شود	بآراحت وصال سیدل عذاب من
بمزان دیدم پهل که در مشرب کریم	باشد قضای حاجت سیل ادوی من

ایضاً

سلام علی ط و یس	سلام علی آل حسین النبیین
سلام علی روضه خلیل	امام سیاهی به الملك الدین
امام بنی شایسته که آمد	حرم در شرف قله کاب سلطان

تانی ز کس طلعت داری ز طره است	صبح او نفس لیل او افسوس
بر سر که تافت پر تو انوار محبت تو	شد سحر روی در همه افاق چون شمشیر
جسمت نه داشت سایه دلجو خند ز تو	زیرا که بود جوهر پاک ز نور حق
زینان که شد کلام تو دیب کمال	بامنتطق ناطقه ز کالی رسد نطق
در بزم احشام تو پیسار منت عالم	وز مطبج نوال تو افلاک نه طبع
بر ذوق کمال تو تو ز تریک رستم	وز صحن کمال تو نجیب کس یک ورق
کل را زمانه از عرق عارضت گرفت	بر کس آنکه گیسو کند کنون کل عرق
جامی که باو نعت تو اما بگنجک شوق	بر لوح صدق زور فی کیف مائتوق
اصوله	
قد بدام شد مولای انجوا جملی	که شایه شد از ان مشدم انوار حلی
دویش آن منظر صافیت که بر صورت ابرو	اشکبارت در و مکن حسب الازلی
چشم از پر تو رویش بخدا بنیاشد	جای آن دارد اگر کور شود معجزی
زنده عشق بر دست و میز و سرگز	لازمی بود این زندگی که ولم زلی
در جهان نیست تماعی که نثار و بدله	خاصه عشق و منفعت بی بدله
دعوی عشق و تو لا مکن ای سیرت تو	بغض ایاب دل از چرخ دی و بدله

بشای تو در لکن گفت که بچرخ	روشن کند ریشل خورشید سحر ماه
فتارین منافع و غفار بی مال	دیوان بی معاون سلطان نیست پسا
باغیر و اضافت شای بود خاکم	برکید و چوب پاره شطرنج نام شاه
از آنکه هر من از کند از کلاه فقر	از فرق سر کشان جهان در کند کلاه
و از آنکه قاتل از کشش او شو و کمان	صد صید دولت افکند از یک صیدگاه
بر باد اوست پیش خابان میکند	در شوق است لغوه پیران خانقاه
ز امید بر بار می او پشت ما جو کوه	و ز بیم بی نیازی او روی ما جو کاه
جامی که نایه عملش را اینداده	عنوان بعیر مظلمه مضمون کجاست کنه
موی پسیاه را بهوس میکنند سفید	روی سفید را از کنه میکنند سیاه
حالتت به مدت و آه بحالت است	مگر ز نبوده حال کسی چنین تیار
کاهی که تیر بر عمل خود کنند خلق	او را بسا و جز گریست هیچ کیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم	کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه
ز نیان که فعل او است مدار و زبان عذر	ز آنجا که لطف است تو خود عذر و بخواه

ایضاً

ای دیده ز آفتاب بود چو سپین	دشمن تو معجز دست تو کشته شدن
-----------------------------	------------------------------

فهم ذوی النیت فیما سیم	فاس که با بای سوتیکست
تا کو کند عد ریاض سیم	پنجه حایت کشاوه و بان
بی طلبد رحمت فضل جسم	بهر تونون امن رحمت گفت
دیدد عیان بدیه عقل پسیم	تا کن که عشرت درو عرش مشق
سالک در بزنج پیستیم	از برکات حرکاتش رود
مر که شود بزیم بت را ندیم	رسم سکون از سکنش برود
مر یک از ان با هم دیور سیم	نجم بدی گشت سه نقطه اش
بهر چه شد خانه ان ریم	جای اگر خستیم نه رحمت

ایضاً

نم خرد بکنه کاشن بسرده راه	بحان سخن خستنی ذرات سواه
موری کند ساحت کردون ز قعر چاه	از ناقی ساحت قدش بود چاه
اینکه نوشته از هفت دانه در کلاه	برو قدش صحیفه لاریت حجیت
تا بر کمال کنه آله افکنده نگاه	عربی سحر و چو حیمه با چشمها کشاوه
سکل الف که حرف نخستت از آله	یک کنه سید عاقبتش در دو دیده سیل
ست از ریاض کبریتش دستگیر	طوبی که مشت روضه بران شاخ و برگ کلاه



بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
مختران حسرم انش را	عظم اسماء عليم حكيم
بوزوه حرفت كه مرده مراد	تازه حاشيت ز عمد قديم
بسم حرفت كه كويد بيم	عالم از ويانه نيفض بيم
بش كم نيت ز دو مين و كوان	حرز تو در ورطه اميد و دم
اره پسنديش نه و نذا كه كرد	لفظ صفت در كف او مقيم
چشمه شمس ز لال حيايت	فروق عهد و راسايت و ديم
الرفش را بي جاد و و شان	كي كندا اجاي عظام رسيم
شاهد همي حوز لاش نهاد	سيوه اعجاز عصاي يكيم
ماسطه خاند ز شدي دست	طره بنز نك بروي چيم
مستوي دروي و مركب دري	سانه آن طسه غبر سيم
	تختان ز دل عشق عظيم



چو در شنوی داده و سخن
 در دراک سر رام کتاب
 زنی ناله دلکش دکشای
 بود شوی لیکن آن شوی
 ز بس گل که از زوروی سگشت
 بود پانیا آن سخن پس بلند
 سخنی که کردل پاک پخت
 بزین گت باشد ویلی نام
 من از وصف که تار قاصم
 چو خاشانیت نور بر
 کجا آورده سر کشن تید باب
 فرو بند جامی زبان مقال
 چو رسمیت دیرین که خم سخن
 نوی مایه راز با بکمن
 ز سر صرخش عقل رانج باب
 که شد جان عطرا از عطرسای
 که فایض شد از خاطر مو کوی
 می شایدش گلش را ز گفت
 که بخار صد وصف مار کند
 با پاکان که شاه سخنی است
 کلام الملوک ملوک الکلام
 بد خرس چنان به بر و خاطر م
 که پند بروی این عکس خور
 که پند بر اوخ فلک آفتاب
 که گشت انجان سخن را مجال
 بود بر دعبار و حاتم کن

الا تا تو ابل فیض خود
 پذیرند عماره فیض خود

زبان حج و حساب کرم	زالل تها میت خاک درم
زور بای اسپ از فیض عبودیت	ببستان سواحل اسپد
سخن که از آواز طبع شاه	که در آتش ثابت و عافان ناپ
ما یون کسانیند عو در جاز در	سپید از کبر ای تخیلی تو
در دم غول مرغ و دم شمشیر	هم سر از صوری و دم نموشیر
شده طالع از قطع سبغ غول	ز قطع با شمشیر صبح ازل
ز قطع چه گویم کرم بطنی	ز فیض ابد را بون بطنی
بصورت پرستان کی مجاز	ز شاه تخیلی شان اده باز

اسل النمل من حصوص وود	سليمان نصف رجل حرا و
قالوا انك انتي حبيبي	والهدايا بقتل من حبيبي
ثم اوجسر مخافوا لابرارم	واختم تابيت امام والاكرام
بدستاني ان جام گيتي سني	گيتي مايت و مستي فرادي
بشي زبستي را با جيم و نه	بستان عشق انسا جيم و نه
برين مطربان نغمه و نواز	که در پوه دل بو پر و نه ساز
بگزارند ز پوه گيت و کوي	عوسان منسي نو و نه زروي
ز گلزار فروس آمد يک	بزنت سکه بي نو اسبيل

گردن از طمعت ملاحتی هفت	بر دل حکمت آتقی تافت
شد ریاضی ریاض خلد آرای	فکر تو ز دسوی ریاضی آه
بنوی از نساعی تو قوی	ست پست شریعت نبوی
شد ز جبهه توبه آلاسلام	تو محمد کس و بعد اضمام
کرد قطع قلاع کفر و ضلال	حسن تو پر تو بحرب و قتال
مغرضی از دایم حسد افک	مقبلی بر مرا سپم اشفاق
حکمت و نعمت و شجاعت وجود	جمع در ذات تو بر غم وجود
بلکه بروی بحر و کان هم دست	بحر و کانی بر بخشش دست
وز کف بر کف بروی زلف	کان ز دست تو شد بنگ زلف
تا بود نقطه زین ساکن	تا بود دوره فلک ممکن
شرف این چاکه پای تو باد	روشن آن نجف رای تو باد
چون بر پروازی ز دغاوشی	ای محسن بر نسیم نافه گشی
لایق فهم ستمشند لب	ورقی چند نظمای غیب
زین چپان بر نم شده یاد آ	با تو عسره ایکنم ز نهان
این محبت پذیرا و کج	عضه کن در حریم مجلس او

پس فی الکائنات اینها

تخلد الله ملک بانها

طاب ریاک ای ستم مثال

تم و سیرت کعبت الامل

نفس از بوی صدق سنگین کن

راه اخلاص ز نفس آسین کن

از خراسان بس بد باریان

راه بر در ملک روم از

چون سیدی ز راه راه بر سر

بارگاه جلال و جاه بر سر

چهره بر خاک پای در بان ساری

باجازت زمین عین و داری

پس شاه مجاهد غاری

بکشاب بکته پروازی

کای ترا دروه عکاسند

ملک میراث تو با عن جد

اصل تو با آدم ار شمرند

همه سندنشین و تاجورند

خاست زیشان جهات فرخست

لیکن امروز فرخ جلدت

کم کسی بر سریر جاه و جلال

چون بوکر و کتائب فضل کمال

مشکل حکمت از کلام تو حل

منطق تو پیمان سه مجل

راه شایان نو تو واضح

نور اشراقیان ز تو لایح

طبع پاک ترا که وقاوت

فهم حکمت طبعی افتاوت

مگر شد لاله زاری با بکوه	نور لاله بسقف آن نمونه
دری از خلد در نظر او	نقش از زحل سرد را و
که باشد آب کوثر در پیش	منور خانه و ان از جنانش
بود فوار پانی رکس آیین	سیاح جنس ز رکس ان سیمین
که گاه شادی آب از چشم جانان	ز تر رکس جنبه آب از ان سان
عوار سکون چنان درو آب	بگرد و خوض حی ز چشم و تاب
که پروان شدن بخویش چید	خولطف غرض و جواب روان می
چو تارخ عمارت فرخ باد	بسی شاه شد این خانه آباد

خاک و حشمت همه جبهه سرشت	جند انزلی چو باغ بهشت
پست معمور آمد بر زمین	کوی از طارم پسر برین
بزنوشان داستان دهفت	بهر احش از چهار طرف
بهم آب ساهه پهن روان	موج ز جنس مهرش میان
بر صدای ترانه جنبه زجا	آب نواره اش ترانه سراپا
گشته از نظر خوش ترنده	دید و حوران مقام فرخنده

شد ز اشراق نور خود نازل	گشت ظاهر بسکلی سایه و ظل
ما که خفاش از بصارت دور	گند از سایه آغواخت نور
گیت سایه شسته تار و پناه	آفتاب پهر حشمت و جاه
گیت خفاش فاش گویم فاش	خلق در مازده در معاد و معاش
کز غفل ظریف شاه بود	که جهان را جهان پناه بود
دین دنی همه خلل گیرد	تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بند دنی پستی	سایه و آفتاب راستی
یار باین سایه الهی را	آفتاب پهر شای را
بر سیر رحمت ممکن دار	بر سپهر خلود روشن دار

بنامیزد که چه دلکش نه است این	ز باب و کل همه جان و دولت این
بسی هر بگفت منزل بریده	بهر خود چسبین منزل ندیده
تصور کن که یک شخص این جا بزا	که باشد همچو چشم این خانه آزا
کسی کان شخص را انسان عنایت	جهان مرد می سلطان حسین است
کلک گوی ز مسک چمن سر شد	که نامش خانه مشکین نوشتند

داده در موطن شمال نوید	داده در موطن شمال نوید
بوده بسخر ملک تا ملکوت	بوده بسخر ملک تا ملکوت
پس خود و در خلافت او	پس خود و در خلافت او
باشد از نیش گنگ و قطعه لال	باشد از نیش گنگ و قطعه لال
پس قدر بلند او پست است	پس قدر بلند او پست است
که خداوند سایه خویشش	که خداوند سایه خویشش
سایه از شخص می برد مایه	سایه از شخص می برد مایه
عقبی تفاوت ز سایه شهوت	عقبی تفاوت ز سایه شهوت
که چو بر خاک پست سایه فلند	که چو بر خاک پست سایه فلند
عمه در سایه طاعت ابرش	عمه در سایه طاعت ابرش
در دامن معنی جلال و جمال	در دامن معنی جلال و جمال
از دل دوست حسرت و والا	از دل دوست حسرت و والا
کنم از ایگان کجا نقتضیل	کنم از ایگان کجا نقتضیل
این اشارت که میرود نکایت	این اشارت که میرود نکایت
بابا شرف آفتاب قدم	بابا شرف آفتاب قدم
داده در موطن شمال نوید	داده در موطن شمال نوید
بوده بسخر ملک تا ملکوت	بوده بسخر ملک تا ملکوت
پس خود و در خلافت او	پس خود و در خلافت او
باشد از نیش گنگ و قطعه لال	باشد از نیش گنگ و قطعه لال
پس قدر بلند او پست است	پس قدر بلند او پست است
که خداوند سایه خویشش	که خداوند سایه خویشش
سایه از شخص می برد مایه	سایه از شخص می برد مایه
عقبی تفاوت ز سایه شهوت	عقبی تفاوت ز سایه شهوت
که چو بر خاک پست سایه فلند	که چو بر خاک پست سایه فلند
عمه در سایه طاعت ابرش	عمه در سایه طاعت ابرش
در دامن معنی جلال و جمال	در دامن معنی جلال و جمال
از دل دوست حسرت و والا	از دل دوست حسرت و والا
کنم از ایگان کجا نقتضیل	کنم از ایگان کجا نقتضیل
این اشارت که میرود نکایت	این اشارت که میرود نکایت
بابا شرف آفتاب قدم	بابا شرف آفتاب قدم

خیزد بر زغم ناکسان و کسان	مرچه داری بعرض شاه رسد
را که نقد سخن درین بازار	کر چه باشد چو ز تمام بسیار
زود سپوشد های روان	تا نباشد بران سکه نشان
سکه آن اگر نه آگاه	نیت الا قبول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صفای دل	حامی حق مایه طبل
معدن عدل و منبع انصاف	نخن فضل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابو سعید گه پست	آسمانش قصر قدش گه پست
---------------------------	-----------------------

پست بر پست شاه و شاه نشان	چاوشانش ز جاده شاه و شان
داده شامان تا جوهر جاش	خان خانان کشیده آرایش
دست جویش ز زلفشان کرد	کیسه پر از بجز و کان کرد
تبع مهرش در پصاف شود	زمره پرولان کفاف شود
منع ترشخ اسپان کسیرد	در دل دشمن ایشان کسیرد
نخل رخسار و بر آرد	بار خصم از میان بر آرد
مر طرف کرده رو سکنند زار	بوده فتح زمین ظفر نیار

شما جور بر سپهر سرور
 بانا دایمده تانغ صور

دوشمن بر دسز کردش مهر
 بود الحی چونین مسکین
 ز انجمن بیخ و ز شهاب طاب
 من آن جنبه از عمه کتا
 کردم از خاطر سخن پرواز
 کتم ای فیض بخش طبع ترند
 تابشاک روی لونتادم
 کونر نظم از تو تاب گرفت
 لیکت با این عیشیه در تمام
 ست از آن آب و تاب حاصل کن
 بر سر خار سوی کون و پند
 گفت بگذار جامی این کله را
 کریمی بیدیت روح سخن
 ظل محرومی زمین سپهر
 سر کشید بوج چرخ برین
 بده آن ماه عالم تاب
 چون سون مانیره در یکجا
 با جزو گفت کوی شعر آغاز
 پاینده تر شرم از تو بلند
 کردشاکردی تو استادم
 چشمه شرم از تو آب گرفت
 کس آتش منینه ندانم
 آب در دید تاب در دل من
 هیچ جنبی بین کس و بسا
 امشب از حد بر مجادله را
 نیت ز نیت اجتناب سخن

دقم نام خود را تخت مستی تراش	کاخ از لوح بقا محو شود نام ترا
بزم اموشی و نام برآوردان پیش	که فراموش کنی که روش ایام ترا
می کنی از روی بخت کی از سر خای	چند دل نجه بود زین طبع خام ترا
جاه و بی طلب دولت فانی بگذار	جاه دین برین بود دولت اسلام ترا
رو بدلو کنی بر سر کربان کنش	هر چه جز پستی حق از همه دمان کنش

بنام خدای که پست و بلند	ز خورشید فضلش بود بره بلند
فرزنده این گمنام برگاه	فرزنده مشعل مهر و ماه
گری می که از طارم کسب بیا	چو شد سایه کس درین سنگنا
ز فرخ و آن سایه پامه و او	تعب شاه عالم ناپیش نهاد
جهان را ز صد گونه فرسودگی	در آن سایه بخشید آسودگی
چو پستی تسل آن نمی کند	که تاریخ اقبالش آنسی کند
فلک مل کند بهر غوغا و شرف	ز زمره در لاجوردی صدف
عطار و کشت خانه افتخار	که نقشش بر صفحه زور کار
الایا بود چرخ عالی نهاد	از آن نقش این صحرای بیابا

رو بصحرای عدم نمانی نشتر خود
من این شمشیر ملولم تو بصحرای پنی



گرچه جان دلم از ملوک بجران نیست
بسک روحی ازین رط حرمان حقیقی



یاقوتو آینه در نظر کج نظران
رخ بر فروخته در اینجمن بی بصران
سرخ کین خن زده درین مهر که کینه دران
دست نیامده تربتت تو تروده دران
زود برت زسکانه کوران کران
افزند تک در کج که کیش شکران
بار ز فرخ به بستند از خود بران

حیف بودی تو در می کبفت بدکران
حیف بودی تو تو همی ز سر پرده پیش
حیف بودی تو تماشای مکی در خود مهر
آمدی پاک و شدی پاک پس در غیب
ای غش آن لب بر کلچره خوش که رخت
نیت که از فلک کجلی کا شصت
چون کند پر جهان دیده تنای صبا



جای آن که درین مرحله آن شپه کنی
که زمرک و کران مرک خود ندانید کنی



کام ناخوش کن این حسره عبا کام ترا
جز فنا زماند پس ازین نام ترا
خاک سازد و تبه مای سرخسبام ترا



شربت تیغ زسد آخرا زین جام ترا
دام تپیدن در پره درین سید که است
خاک شو خاک را عاز که دوران سپهر

رحم بر جان بر نمدت ای جان پدر	رخت سخن دل از دیده کرمان بود
کز نیایدی از آن خنده در ایمان پدر	صدر بازوست هضاسینه بنجر کدی
تو هم از خاک برای کل خندان پدر	تو بنما آمد و کلامه رستند خاک
که بود قابض ارواح بفرمان پدر	جان دهد بد و جان تو عوض است ما
بوی پرست ای لویف کفان پدر	شد مرادیده چو یقوت خدا بر نشت
دست خار سز خاک تو و امان پدر	پنج کل که زنده چاک که رسان حیات
راست سقاقت این غراب پریشان پدر	خوب دیدت که دل جمع پریشان کردی

چون کسی نیست که ز صورت حالت پرسم	بر سیکس دل خود ز خیالت پرسم
----------------------------------	-----------------------------

بی تو ما غم بخویم تو تین ما چو نی	زیر کل کندل ای غمچه ز غمانی
ما که جمیع حسینم تو تھا چو نی	سلک جحیت ما جمله کستت ز نسیم
بوده تاج سپهر و زده ما چو نی	بر سر خاک تو ام ای که ازین پیش مرا
کو که در زمین ساخته جب چو نی	بی تو بروی زمین کس شده برین جا
زیر خاک آمده ای دیده پنا چو نی	می شود دیده پنا ز غباری تیر
می نرسد که درین زون عمما چو نی	خوردنهای تو ام و ده که خیال کوی

سیم در خاک شوده ندانم ز چه رود	ساخت در خاک نمان آن بسکین را
بی خشن مین عالم چونچه اهد دل من	بستم از خون جگر دیده عالم من را
مایه شادیم او بود ندانم چه پسیر	شاد سازم و گران خاطر اندیکین را
حرفت فرقت او میرند از عین علم	دم بدم مشکیم آبی طلب سکین را

	نمره آه و لارا به بسلیدن جوی	
	بشون کن تو در گوش صفی الدین کوی	

ز قی میسزید و زح تو دیده سنوز	کوش مک نکته ز بهای تو شنیده سنوز
چندت اجل ای غنچه نوز سه ترا	یک گل از شاخ امل دت تو ماچیده سنوز
بر تن عاجز تو بر چه بود این سرنج	زیر ما پور چزار تو ز خنبد سنوز
سر سر موی فقرت ز بلا شد تیغ	فرقت از موی لادت تر شنیده سنوز
این همه ز سر چو اریخت فلک در کانت	شربت شهد ازین کاسه نوشیده سنوز
آرزو کن که خاک کاش دست دهان	دین تک تو یک لقمه بخانیده سنوز
بر سر مت خزان سوی خاک بر تو	نازین پای تو کامی بخرامیده سنوز

	غمزدیک شد ازشت بهفت دمر	
	مرکز این اقمه صعب نیفتا دمر	



کتابخانه غفلت اگر کرد این زمان
کاورد و بسوی تو بار و میاوش
چون نام شد محمدش از فضل سردی
سازش تمام زیر لوای محسودی



این کهن مانع که کل هلدی عارست در
برک رات مطلب میوه معصوم و مجوی
نافه شنگ که با این همه عطر افسانیت
برک عود که در دامن مطرب نختیت
دفر غنچه کوش او ران چنین کنیت
نفس کم عمری کل کرده کجارت در
بهر عبرت بکشانی زین چون نافه
خطاسکین تان من که عمارت در
چون جهان درم جوکان تضاکوی صفت
تپه تارست در ایمکان آرت در

تواری جهان صبر و تیرام بر بود
کام دل آرزوی جان کف روم بود

بنگر کردش اس چرخ جنابین را
رخ صد کوسم از چشم جواز سلک مجوی
از حرم جهم شح کل تازه بکشت
که چو سان زریز کرد من سکین را
بر دور صدف لطف صنع الدین را
تا بیا یاد از ان روضه خوار العین را



زنی قدر و دواع توام مایه کار ناما	صد حسرت از نور دل امیدار ناما
بیک کشد زنج کپستان و عاقبت	کل اصبار بود و از و بجزره خار ناما
در باشد از شکر کنارم ولی چه بود	کای که سر کجایه من کبکست ارماند
ای یار میربان کرم دست گیرید	کز دست رفت کارم و دستم ز کار ناما
در تیرم که از دل ریشم اثر ناما	وین بوز و چست ساری ل برقرار ناما
اگر که بود از روی جان دست شد	این جان از مانده ندانم چه کار ناما
خاری نمی خلید در در دل از کلی	آن کل غاند و در دم این خار ناما
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div style="text-align: center;">  <p>خونی که با هم از تلم سگبار او</p> </div> <div style="text-align: center;">  <p>سازم حایل دل و جان مایه کار او</p> </div> </div>	
یار ب بروج پاک ایستی که بردش	روح الامین بنزد ز کدایان کمرش
یار ب بنس تا کی او که کرده	زالو کی سر چه نباید مظهرش
یار ب بصفت دل پاکش که خست	عکس فرغ ذات تو سگوه نورش
کان غلس غیب غریق کند که کرده	و دوران خست تابش از خاک تیرش
عاری طاعت آمد پیش تو خلعتی	پوشان جابه خانه اتصال در برش
وز آسمان جو دو سحاب کرم بریز	باران فیض رحمت جاود بر برش

بگر تازده رویی رستگان بلغ	پژمردکی عارضش از نرسن برین
سروی بجوی لب آب روان درو	احوال نروانی آن نارون برین
چون شمع لاله نرم فرود چمن شود	زان شمع نور بخش بهرا بخش برین
فرس خریس پسته چو آری بریز مای	چونب زیر خار و خار آن برین برین
سود چو پای زبان نبسته کند حدیث	از خاشی آن لب شکر کن برین



آید پس از بهار چمن را خزان بید	فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید
--------------------------------	--------------------------------

من بودم از جهان کرایه برادری	در سلک نظم جسع کرانیا کوری
ز انسان برادری که در اطوار علم و فضل	چون او ز نواد ما در ایام دیگر کیست
در بوستان فضل پیدا نیده بلبل	بر آسمان علم در خشنده اختری
نور شیدا و فضل محمد که برودم	پیش قدم ز نور قدم و آتس بری
یک شمه از شمایل او که بر بیان کنم	جمع آید از مکارم اخلاق و فتری
در دو و حشره که ز باغ جهان برت	مانور و در نهایت کمالات خود بری
چون او نندیده و ندیده ایامت ز نما	روشن علی دقیقه شناسی سخنوری
اینک که گوشه ار که در کران بهاست	نظم مدح و ست ولی حسب حال است

برخوشترین گنجی ای قفس است	فرغ تو که ز تبه پرست این قفس است
گر جلوه گاه فرغ برهنی خاک است	جای سگت قفس آسان شود ترا

	پرون این قفس همه با عشت و نوبها	
	مرغان صغیر زن که گذشت از حد اطار	

فانع زنج و محنت این تیره کلنج است	خرم ولی که روضه قدش ز شمن است
جای قامت تو سرای شمن است	منشعین بر سرای سدر گل که عاقبت
وازاوه بجا که زبان ان سوسن است	روشن ولی بجا که بود روشناس گل
یک کجور که در تیره کل کرده سکن است	تا بنگرد که ست کل سرزده ز کل
پرنج خنوز است کس از خاک مذق است	بابتش بود که سوسن آراوده زبان
زنیان چرا چون زلی آلوده دانست	جای نظرسوی چمن افکن چمن که کل
کو یا غلطی کنم آن امن نیست	کل از رفت و امن هم صحتی ز دست



	کله سگت و کلنج من زری خاک خفت	
	مارا اورین بهار کجی بس عجب سگت	

وز سر کل و کیا چمن یک چمن برین	خیزای پسیم ره بهریم چمن برین
حال حریف خفته ترون کن برین	زان کل که میرسد کفن زبر کرده چاک

تاکی زمانه دواعی غم بر جگر بند
 سر دواعی کاورد قدری رو بهتر
 زیر زار کوه غم است کردید
 بزخوان همایانی او حاضر شویم
 صد ز مریب تقیه باشد در ان میان
 چون ز نیاید از دل احسان و لطف گاش
 دانی که چست با لب راحت از روز
 خستی که روز واقعه ام ریسپ بند

از هم که اگر چه دل و جان جرات
 در وی امید واری صد گونه راجت

مرغی بسکنای پیش بود پای بست
 بکش و مال صدق و صفا و رضای بست
 نادان که جز بیضی پیش جانیده بود
 داناکه داشت آگهی از صحت چمن
 درت تضا بلطف مش را بر بست
 جولان کن بنگر صفت تر با بست
 در ماتش ناخبر اندوه چه در بست
 سگر خدای گفت که فرغ از نفس بست
 درخت جان که و نفس این طلع خاک
 این مرغ بس مند و نفس نیک نیک بست

کو بر دشمن صحت معنی مرید را	دشمنای عالم صورت زبانش
کامی طریق صدق ارادت نمودش	کامی احق صرف محبت چنانیش
از ترکیب بجایده آوردش فرود	بر بادمای جذب حقیقت نماندش
سوی کز نیت سوی مابنوشیدش	جایی که نیت جای بدباخارساندش
 مرطابی که زنت طلب سوی او کشید اول قدم نجابت مقصود خود رسید	
مرید بود بر در خلوت سرای او	اصحاب صف زده بهوای تهای او
هر یک بجای خود بسکن نشسته اند	یار ب چه حال شده که تی مابذجای او
اونیت زان قبل که دست جنابی چرخ	چاکر افکند بچپ قبای تهای او
شد و بقای است مقدس قیامش	باد ابقای جمله فدای منای او
سنگرند که بر دل اصحاب اگر چه است	صد کوه نم ز واقعه جان کزای او
بگذشت مایه کار و دوزن زنا چمنند	هر یک گرفته شیوه صدق و صفای او
باورش عوج روح بگردی که بگذرد	از حد لاسکان مزج ارتقای او
 خاک را نغفت بر صفت کج در برش جاود باد عمر و پاکیزه کوشش	

کنم ترم بشخ غش زندگی بر غم زور کرد و قوت نطق از زبان برت



رموی ترم سو دای کش صد زبان



تا هج ب زبان غم دیگر کم بیان

زین نام از پس پریا فون گریستی

از چشم اختران عدبث خون گریستی

چون بر کاشکی عمدت چشم بودی

تا من بین غم از عملا فزون گریستی

کرد و آتش حکرم بر فلک شدی

چشم حساب اشک جگر کون گریستی

آنم ز ضعف گزندتی پت دستان

بر حالم از صلوح کردون گریستی

کوانا چشم خود همه عمر تر ندید

تا در دمنج میدی واکون گریستی

چشم فراز کردی بسیارم مانند

گر خون دل بد دندشی خون گریستی

باران جهر آمدی میل غم ز اشک

بر جای نمیده کردل محزون گریستی



چون از نیانه زفت سر ساکان



کو خرمایا کو و کنت ساهل خاشا

کوان سخن شیشه توحید زانمش

بر طابانج ابر عسرفان شایمش

کوان پی زول نجوت سزای دیش

زخس از نصیب عسرفه مکان جهانش

کوان روز شوی عقیوب کشتش

کوان زور عشق داید و خوانمش

روح تو فرخ سدر و شبنم است تو بنفش آن فرخ زنی که چون قنقش بکند لیل	فرخ از قفس عیشیه پریدن کند بپوش تا روضه جهان نیکنی زوی ناپوش
آرامیه برای تو پستان سرای خلد سزمت نه نفس که نه از بهر دوست خاست	و آنچه تو شادمان عیبشای خار حوض جز صیحه کست شاهد صادق بنفش
نشین ز پای جمد درین بند پر فریب غافل مشور ز راه درین تنگ مر حلد	نمایفیه ترا آنچه مراد است دست پست پس کافلاک محل آمد و انجم بر آن حربس
کس را درین خراب امید خلوت نیست اینگذفات مرشد کامل کوا به پس	
 محمد دوم سعادت و دین سپر راه فقر کافر اخت بر فلک ز تو افاضه کلاه	
دردا که پاک از جهان از جهان نرفت جانش که شبها ز معارف سکار بود	پاک آن چنانکه آمد بود آنچنان نرفت آواز طبل شایه شود دور و آن نرفت
نعم شد محیط مگر عالم ز هر کران دلما بس بر غلج این زمین نرفت	کان مگر محیط کرم از میان نرفت جانها زین مان که امان مان نرفت
از وی نشان کلونه دهد که ساخت بخ چون مردمان دیده شد موقوف ال اسگ	بر نی نشان شاخ خوبی نشان نرفت از پس که آسم از مژه خو نشان نرفت

چون شمع را بسوزد و بگذرد	با آتش دل را سوزی پست
بنشین جای و با غم ساز	گفتی که کیج صبر بکنند
و دیده بظلمت زخمت باز	بکشی نقابت تا کم من
در خلوت انس و پرده راز	و آنکه شب و روز با خیالت
پنهان ز لبها تو عشق بازم	بیشتر و با غم تو سازم



آب حیات از قندج مرک خورده اند	صاحب دکان کپش ترا زمر که مرده اند
آنکه بدر ملک بقاراه برده اند	اول کشیده زخمت بسز منزل فنا
آنان که در خزان طبعیت فسرده اند	یابند بوی فیض جبار از شیان
نیزه بکند و کام دل و جان سروده اند	جانها فداییشان که براه طلب سنوز
چون حرف خود در تخم سستی سرده اند	بر حرفشان چنان نهد آگشت مر فضول
چون که پیش صدست او پا فشرده اند	سجج لبها که گوه بود پیش او چو کا
اهل دل این عطیة غمیت سرده اند	با حاکمان عطیة محض اند از حدی

 ز غمت و نوال که حد کمال نیست و اندر زمانه قیمت آن چون ز نوال نیست	
--	---

آن که بکنج ما میسوی - پادرو امان سپهر زانو



بشکنم و با عشق تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم



ای شد تو سرو و ناز پرده	دلداوه قامت صنوبر
کیرم که لبدره سر شد سرو	باقدرتیکه شود برابر
کوفه تیر به نبال قدرت	از خنسل امیدم خنجرم بر
عمری بخت نشسته بودم	با اسکچویم و روی چنان
می بود بسینه زار عشقت	از مرده پنهان بود نهان
صبر ز دل من میدوان از	از پرده برون فتادیکس
گر صبر رسیده رام کرد	دارم سپهر آنکه بار دیگر



بشکنم و با عشق تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم




صبر صبح سرو و دم کم ساز	با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نغمه باشی ای گل	چون غنچه درون دانه باز
خوان من خدم درون دانه	یار پرده ز روی خود بر انداز

از نماز بسوی مادر پستی	سبحان الله چه نارینستی
از نه تا تو همین بود فرق	کو بر فلک و تو بر زمین
خویشد ز خرمن جابلت	خرسند شده بخوشه پستی
ایام بچون من کمر بست	بسم الله اگر تو هم برینستی
تیسر شوره در کان ابرو	پوسته نشسته در کینستی
از غمزه بلای صبر و سوشی	وز عشوّه و زیب عقل و دینستی
چون نیت امید کنه سرگز	با چکلی جو چین نشینستی

ببینم و با عشم تو سازم
 پنهان تو با تو عشق بازم

دل حشم از آن دو جسم جاوید	داوند نشان مرا به ابرو
ابرو سوزی حال کرد شارت	یعنی ک نشان دل از وجود
من سج نشان خجسته آن خال	می گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز ما برد	دزدی نبود عجب ز منند
بخارخ خوب خویش ز خال	دل را پستان بوجر میگو
ز میان که ره امید بست	بر من غم عشق تو ز سر سو

کیزه نیامت نم نشات	کشم ز توبی نشان جو پزه
سنگ آمد ازین سخن هانت	کشم بسج ز من سیانتک
سوکند می خورم بجانت	دور از تو زندگی بجانم
دورم ز خجای پسانت	از خاک در تو که چه موز
چون کرد آیم رآنتانت	فردا که رود با جوشکم
 بنشینم و با نعم تو سازم پنهان تو با تو عشق بازم	
سحر تو پس چرا کرد بان	ای مانده ز وصل تو جدا من
جا کرده درون جان من	را نده ز برون در مرا تو
بویی شنیده از زبان	خلی چو صابوی تو خوش
سیهات بجا تو و کجاسن	سرفه تو آفتاب تابان
جان داده برای آن بلان	بالای خشت بلای جانانت
وز که گشت بصد جان	گفتی بشین و با نعم ساز
بنشان لبال وصل مان	بشن نصی و آتشم را
پنهان تو با تو عشق بازم	بنشینم و با نعم تو سازم

بر زبان دلت این صفت بنویز

که برآمد ز برضای فرخروش

کز دو عالم حد وصال تو تن

بلکه یک تر پوز جمال تو تن



ای روی تو ماه عالم از آس

چون هفت پرده روی بجای

چون تر تو پسته عالم

بر حال سگت کان نجاشی

کشی سخنی و لب کز ندی

طوطی بنویسند سگر خای

خال تو بلای جان بندت

بر لب خط عنبرین سفرای

اگر تیغ نونخت جانم

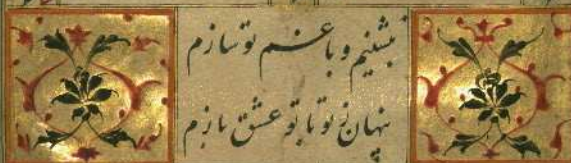
سیرت لب خود بخند بکشی

تو جای رون جان گفت

من بخیم ترا بجه جای

تا پای بودره تو پویم

ور در ره تو در آیم از پای



بشینم و با عشم تو سازم

پنهان تو تا به عشق ما زرم

بوی شدم ز عجم نیات

مردم زد و چشم ما تو است

جانم لب آمد و ندیدم


کافی لب سگر فسانت

کشم ز تویی نشان جو پوزه





یکدزه نیافتم نیات

ای قدر تو قد طویست	روفتی ز عارض تو سگت
کر تو صد بار دامن افشانی	کی گذاریم دانت اردت
زوت عقل از حرم خلوت دل	عشت که بجای آن نشست
من تنها ایسر لطف تو ام	کیست کارم و از کند تو بست
ست دل لوح ساده کوبه	بجز خیال تو هیچ شمس نیست
چند کوی بی بزم نشک فلان	رفت باد ببری و در پوت
سر ز عهد تو چون تو آنم فاست	من که دانستم ز عهدت
کر دو عالم همین وصال بویش	
بلکه یک تر تو از جمال بویش	
سرفرح گرمی تو کردم نوش	افت عقل بود و خارت بویش
شد بد و رب می آلودت	پری کش مرید باوه فرویش
با خیال تو روز و شب دارم	دل را ز کف تو کوی لب خاموش
و چه چاقبال بود آنک مرا	رخ نمودی بخواب نیست بویش
سگ ز آن و زلف عینش	دندان آن و لعل کوسر بویش
کشی از وصل من جگر بسینو	خز خیالی بس کردی که گوش

نشان دخت جز بر وصل	جگری که فراق کرد و چاک
برندارم ز خاک پای تو سپهر	گر چه آید حسرت از رخ پلاک
من سوادی جز بوی بهیست	نو و پروای آن منی خاکساک
و امرج صلت از دست آید	دو جهان که روز و شب خاک
مانخاییم خبر وصال تو سحر	هم تو خود وانی ای تبی جلاک


 کرد و عالم همین وصال تو بس
 بلکه یک پروا ز جمال تو بس

چشم کریان حدیثی تو گفت	راستی چه چکاند و کوه سرت
بانج چنین جمال را سرگز	از زخمت تازه بر کانی شکفت
بخت پیدار با بسان این	که بشی سر برستان تو خفت
که توان کنطیس خریدار تو	بد و عالم سوز ما بدست
دور از آن طاق ابرو نام	ولی از صبر طاق ما غم خفت
جلوه حسن است در نظرم	سر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین که نهش می گفتم	بعد ازین آشکار خوی گفتم
کرد و عالم همین وصال تو بس	بلکه یک پروا ز جمال تو بس

<p>سیر ملک الزمورنی لاوراق ای نخبی میاں خاں طاق شور و فغان بر باد عشق</p>	<p>سرسق از کتاب شوان مایت چون سماع دو کون عرصه مند کر تو با این جمال جلوه کنی</p>	
	<p>کرد و عالم همین صال بوس بلکه یک ریز از جمال بوس</p>	
<p>می کند ز کس تو غارت دین چند مابسی چو غنچه ز پرده نشین لاذخون چکان مد ز زمین چون نسیم سحر و سمنی کین خاک کوی تو بودیم ماین من کج و آرزوی خلد برین ز آنکه من دیدیم چشم تین</p>	<p>می شد غمزه نو خجرت کین روی سب چو گل ز جلد ما بی تو تر جا رسک خون زیم شوان خسر همد بدو تیل بر دو خواب اجل مرای کاش من کج و حبت و جوی عیش جهان از من این شیوه مانی آید</p>	
	<p>کرد و عالم همین صال بوس بلکه یک ریز از جمال بوس</p>	
<p>جان نوده شد بر آه تو خاک / درم العقب لایزول بولک</p>		

کرمی عشق او تیس سانی
کار شمس و جبک البانی

ای بروی تو چشم جان روشن
وز فروغ زخمت جهان روشن
رخ برآه تو سووه که چنین
تا بد از اوج آسمان روشن
مرشبان ز سخلمای آتش دل
چو ششم شود زبان روشن
دیده بخت مبعلمان نشود
جز بدان چاک آستان روشن
سوغت جان ز غم و بنور شد
بر تو این آتش نمان روشن
زخم تیر تو زورست که پست
خانه جان دل بان روشن
روده ز پیش چهره کیسونه
آشود پیش کمان روشن



کز دو عالم عین حاصل با
بلکه یک بر لوز جال لب



لح برین یسج الاشواق
مازه شد در عشق و لغ فراف
سرت مرک اگر چه جانسوزست
نیست چون فرف تو تلخ نفاق
مرک و خنده نشاط ای صبح
خل عین می و می المهرق
توب جان باز نیمی من
کیرن بنده بجان مشتاق

که ز زک سوا بود مصقول	روشن آینه بدست آور
حالی از وهم اتحاد و حلول	واندر آن آینه بچشم سهو
شاد و شین بنه برنگا قبول	طلعت دوست پندم گش
چون نهد جانب تو سماع قبول	گشت این از کن بنه شوق
که می عشق را تو سستی سانی	
کاسه شش و جگت ابلیتی	
زهد و است و خود نمایی بند	جای این نه و خود نمایی چند
بند بگش بعشق جو پیوند	دام گل مدوت کیر آرام
دل بر آن نه که بر نیاید کند	ره چنان رو که بر نیاید گشت
کردن سرگشان خم کند	سیدان که می گشت لافش
گشته را جان ز لعل سگر خند	جان فشان بر آنکه می بخش
مر جفایی که او کند بسپند	سر بلایی که زور سپد بند
بوی بوی که پشته خرسند	سعد ذرات مست با ذرات
باوه پمار روی او یک چند	چند پیوده با و چسایست
بسر این فایا بگفت بلند	چون شی مست باوه وصلش

برو زلف پیش روی کشید	حال من همچو پوی خود است
گر کنم گریه نیت جای عتاب	در کنم ناله نیت جای شکفت
بیل اسلم خدین که زوزده خواب	بعد ازین چشم من بجای هدفت
بر روی اسب و غنچه خراسی را	غده خون بخاک پاشی سفت
مستی جام و شوق دیدارش	از دل من عنابر مستی رفت
بد و کوشش خریدم ثمن	در امرای زوت و اون رفت
میر و دست بر سر کوشش	ولی از صبر طاق و باجم رفت
گر کشته پوست غیرش نسرم	پیش او پوست کدو کفتم

که می عشق را تو بی ساقی

کاسه شمس و جبک ابائی

فهم بس قاصرت و نفس جوبل	طبع بس سرکشت و عمر عجب
اوه ازین گفت و کواکرنشود	سر مصفوع و ازان مسترین جوبل
بگذر از ان عقل و فضل که پست	عقل انچه عتید فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر	که بود علم ازین عمل معزول
در حرم فنا نشین و بسوی	دل زانده خروج و دخول

سخن را خوش بدین لطفه صغیر
سخن را بر بدین ترانه زبان

که می عشق را تو تیس سانی
کاسه شمس و جنگ البایه

ای بسر برده عمر درکت دوو	یازر ز دیکت دور درو
مر که تخم ذویحی دوری گشت	بر تان گرفت وقت درو
خوش کندم از محالاست	چون فشانندی بجاک دانجو
گر مقامات عشق نیست ترا	بعقالات عاشقان کبرو
جامه زهد کن بجایم بدل	خرقه زرق نه بسا ده کرد
آن می ناب جو که جز خود است	بام حبشید و کاس کخندو
ورفته بر تو بر تو پوسته	خویش را محو کن دران پر تو
پیش رویش نیست سجده کن	کای کانداز ابرویت نه نو
رفت بت از میان جاب و دی	خود کو این حدیث و خود بشنو



که می عشق را تو تیس سانی
کاسه شمس و جنگ البایه

وده که بازم کلی ز نو بسکفت
یار چون غنچه پردی خود نهفت

تا چو قول نمایدت انجام	اعتقارات و سحر را بگذار
چند خط و سطح و جسم آرام	لفظ پند در تعلقات شیون
که جناب ویت ساعت و جام	ساقیا در دهان شرب کهن
در جناب ظلام و ظل غلام	آفتاب زحت در نبع بود
بانه مندی جان خاص و عام	برده بر زور و سحر و دم کردن

که می عشق را تو یسے سانی	کاسه شمش و جگم الباقی
--------------------------	-----------------------

بود در طلعت عدم پنهان	آن کجا شد که عصبه امکان
سند و زین شاخ او یک پن	سده کلمای باغ او کلر کباب
لاله او معانی تر حسان	سبز و موافق سپنبل
نه در و محرف طلوع خزان	نه در و اعتدال با و بهار
کشت از مشرق ازل تا بان	مانمان آفتاب صبح و جوهر
سر کن از نام خوش یافت شن	سر کن از بود خوش یافت خبر
دین کرد در حال آن حیران	آن کی که در کمال این اله
روی جان در نظاره جان	می رستان بزم وحدت را

زود سر پرده در نضای وجود	شاید عشق را شمیم بود
حلقه از زلف تا بد اگر شود	سرمه در چشم خوانا کیش
بر کل از خط بنر غالیه شود	بره از عقد زلف سلسله است
غمزه را عقل عاشقان در نمود	طره را صید پد لان آنموت
ساخت این لبوبینه بشود	گردن بر پرستی خرسند
نیز از آن گاست ذره نرود	سر که سر چه بود در باست
سوشم از بر هر چه بر بود	ساقی بزم گشت و می درود
که نذارم مجال گفت و شنود	آنچنان بچو دم زان هر چه
که گویم مطرب این نجبه سرود	از زبان من نشنیده چنگ
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div style="text-align: center;">  <p>که می عشق را آویست ساقی</p> </div> <div style="text-align: center;">  <p>کلاه شمس و بیک ابان قی</p> </div> </div>	
طول گشت آشکار و خط ندانم	نقطه را از تصرف او نام
یافت از وی وجود سطح نظام	حرکت کرد و خط بجانب عرض
امتدادات جسم گشت تمام	سطح بر بخت همک خشن نیت
وصف گشت کز فک شد جسم	جسم هم از تنوع اشکال

که پیش لب سکر بارش
طوطی نطق لال می بیستم

سخنی عجز زین لب سکر گویم
تا سخن ابجمال می بیستم

که می عشق راوتیستی سانی

کاسه سس و جگت ابالتی

بخند و ساو چابک دست
که پس رویه خیال پشت

رشته جنبش و سکون همه
در خم حلقه ارادت بست

آن کی در سپگون جاویدان
وان کی در حست که پوت

که ذاتش کنجد از عقل
تیر کفش نیاید از رشت

مرچ ما و خستیم او بدریم
مرچ ما ساینتم او بگشت

غیر او مرچ در جهان پنه
نیت دان که چه نیایدست

کی برده درون رویه کی
کز نقاشی شش رویه درست

پرده ز روی کار او برود
پیش این شش رویه را پرست

در کس از جام حسن روی عشق
پیش رویش نبال عاشق دست

که می عشق راوتیستی سانی

کاسه شمس و جگت ابالتی

عظمت در حجب بر سکرانه زویم	کشی عقل و دوسم بسکپیتیم
لقب سوی شراجه زویم	ست و چو ذر کج کاشنا
بر سر کوی آن یکانه زویم	وز حیرم شراجه نه علم
سز خدمت بر آستانه زویم	بهر کجی عده می زنا سزاو
شعله در خمین بهانه زویم	کرد عزم بهانه زار شوق
باوه خوریم و اینانه زویم	ساعار دور و عارضش کردیم

کمی عشق را تو تیس سائیت
 کاسه پیش و جبک البانی

توان آن جمال می پسندم	همه عالم خیال می پسندم
نشو آن کمال می پسندم	نوست محل متصل کون
شش آن خط و خال می پسندم	سر کجا دانه ایت ما دانی
نوعی آب زلال می پسندم	عارفان زار لعل نوشینش
در کند و بال می پسندم	سکرانرا ز جعد مشککش
توبه زین می محال می پسندم	توت جانم سباد جز می عشق
ذرکت و حلال می پسندم	می نبوتی سر کشت حرام

دختری ارم سیاه از نصیحت بخارون
گر شفاعت نامه نید ز دیوان تو ام


چون بود شفاعت را حایب بر من
آل و اصحاب ترا پیش تو می آرم شهنش

حق آنانی که عمری در وفایت بودند
حق آنانی که رایسه را که خود نمودند
حق آنانی که از نیه ضلالت خلق را
گر کدای سینه نوا جان غمایت میکبر
از جناب فیض لطف عام خود رشی بیز
کحل نمایش روی زمین که عمری زین می
کشف بل او را طفیل امکنان گفت و کوی
باشد ازین تو بست فارغ از خلد و عجم
این زمان در مسامت قرب تو خوش آید و اند
پای از سر سانه آیش آن چنان بود و اند
بجز صوبت شارع شرع تو زده نموده اند
کس غسان دل رنگت نفس و مویز بود و اند
بزل جانکس که از لوت کناه آلود و اند
مردمان چشم او خون مکر ما بود و اند
هم تن هم جان بهت سووه نرسود و اند
بر صراط سنت و شرع تو ماند پیوستم




بصدم با ده شبانه زویم
کز خرم گشت قدما چون کمان
جانب از زمانه کج کمر است
ساقه عیشش حاو بود زویم
تیر قبالت بر بنانه زویم
خاک در دیده زمانه زویم

بر درت این بار با پشت تو ما آورده ام	باشع المذنبین بار بکس آورده ام
گر طراز شمشدگی روی سیاه آورده ام	چشم حجت بر کس موی سفید من
ستم آن کمر که اکنون بر باد آورده ام	آن کس که بودم سالها در راه تو
این همه بر دعوی عفت کواه آورده ام	بجز و خویشتی درویشی دلریسته دور
زینج با سایه لطفت پناه آورده ام	دیوره زان کین نفس هوا عداوت
کرده استمانی زبان عنبر خود آورده ام	که چه روی خدایت نکند استکسای مرا
سوی دوس بر شکی گناه آورده ام	تسلیم بر کیکر نغنی رخا رستان طبع



دو توم این پس کعبه ز محنت و زنج اولاد

بر حرم آستان می نم روی نیاز



یا هیرای طعمه جوارز زره خوان تو ام	یا رسول الله کویم که همان ام
آرزو مند می از کعبه احسان تو ام	بر لب افاده زبان کین کی ام شده مان
کرون سیم زیر طوق فرمان تو ام	کر نام فرشته ای پس این من کس است
کرنیاید شک روز دست دربان تو ام	سندعت نم بر جد را یوان قبول
من بجای کشته خرمند از کستان تو ام	شده کستان نغوی خسار تو خاک جنا
غذیب من کومرغ شناخوان تو ام	داربان از کفنه کوی نغ طبعام کن

منه جارايشان اصلي است آن اي خدا
تو بجا حضرتي آمد که بودي بفرض
فرض بودي بر همه بجز زيارت که نوش
مقدمه در زمين سپاردي حرمان کن

رسمي اين فرع زوزي سوي آن آيد
مؤيد کس حسيه بر فراز آسمان
صرف کردن عمر خود در جنت و جوي زيان
پا ز سر کرده بنش نيتم ز طوفان کي زمان



کي بود يارب که دل از فکر عالم کرده چنان
کردن ختم حرم کويم خروشان در طواف



السلام اي قمي تو کوسه در ياي خود
السلام اي آنکه تا از جنبه عالم نرفت
السلام اي آنکه زنگ طلعت کفر و نفاق
السلام اي آنکه نماند در همه کون و مکان
السلام اي آنکه بر فرش رامت بافت بر
السلام اي آنکه بواب شفاعت زو جوش
السلام اي آنکه تا بودم در محنت سرا

السلام اي تازه تر کبير که صحراي وجود
نور پاکت کس نبود ز قديسان و راجود
صفتل تنوع تو از آينه کيتي زود
تزينت ز راجه نور تو در چشم شهود
اطلسي را کس زبشت کرد تا ز روز نوپود
جز کلید لطف تو بر خلق تواند کسود
در سرم بود و در جانم تنساي تو بود



صد سلامت مي فرستم مردم اي فخر کرام
بو که آيد کي عليكم در جواب صلوات



خزائن که پی پشم ز ناله درش  می نماید چهره معصوم را آینه وار



گل ایش میری حسب حدی خار کن
نیولایز انوای دیگر از نوپ ار کن



از کز انجانی بود آنرا که ماند دل بجای	می طرف بک حدی یک عتاب آواز دی
که چه باشد در گمانی که کرد و باو پای	ناله چون کر حبیب و منزل و بشنود
کز نیم خدی آید شیم جان فرای	یلسلی اندر می چو کل بکش و کوی برین
سوی خجدم انی صبا بهر خداری مانس	حال و بد منق و وز زبوی جان فرای
آبنا و شور خاک او و کشت سوس و کشتی	نزل جانان کان لطف و حسانت نجد
بشزه اطلال او بر بعد سبیل کشی	لا حسدی او بر چهره کل داغ نه
کز بام وایه خود وای مرصه باروی	وایه آن ارم که نیم خدی راما وای خویش



خجده سیکوم وزان هضم زین سیرت
کافاب جود و خورشید کرم را معرفت







وز دو وید و جله خون کسار سن و ک	بر کنار و جله دور افتاد و دم از خان مان
کز نیم خدی سولای شبرم آسوخان	پارون کی کردی در خاک بعد از زکبا
عمد ما کز اقامت در وطن کون تو ان	خجده ایشب که ما یکدم کم انجما وطن

مطلوب صح صفات روی محمد	منبع احسان لطف خوی محمد
سلطه کاینات ربیبی نیست	بزرگن ان بسکوی محمد
باوصای رسول شرب و بطحا	خیر و قدوم رحمت و جوی محمد
چشم زده دیده بر زنت کرم کن	کحل علاینی خاک کوی محمد
مرعوم راحت جرات و کارا	جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جانی بس که میکند زاند	عمر کرامی کفایت و کوی محمد

لیس کلاسه نبی نعت کماله
صل آبی سید البقی و آله



محل رحمت بندای ساربان کز شوق ما	کجاست در دم برویم قطره های خون
رؤی در شکست ره که کاز روی او مرا	برده است از دیده با زینیه صبر ز دل
قطع این ادوی تبر که خست ما ز خود توان	نی هم در قبضه حکمت ز نام جنیت مار
آشتر چشم که چو میروم در راه او	نیت درین میز ابر زشته مهرش خار
پای کوبان میرد شوق جبال او را	زیر پایم چون حیر و کل او بخار او خار
سر کی نماند بجز بر تخته باری شنید	بار من فادت و من این تخته ستم ز بار

<p>قله کیسوی عسبرین محمد از شمع گریه مرین محمد بلج کدیماں ره نشین محمد درد جهان قدر آفرین محمد</p>	<p>طوق زکرون سران جبارت بنده کانیات اده صفا تخت نشینان بلج بخش کشید غیر جهان آفرین کسی نشاند</p>	<p>طوق زکرون سران جبارت بنده کانیات اده صفا تخت نشینان بلج بخش کشید غیر جهان آفرین کسی نشاند</p>
	<p>لیک کایه یعنی نعت کمال صل آبی سعه البنی وآله</p>	
<p>کی بودش راه در پناه محمد خاک نذریت تکیه کاه محمد ضعف چو شد لایق سایه محمد شسته طلعت چو پناه محمد بود جسته تا بحر کواه محمد باند م از عفو کواه محمد نیم شتر پس ز برق آه محمد</p>	<p>مرکز ز راه و آرد بر جبارت ست بر اول ز دو کون چو خطا دو ز نعل سوسین پوش حق لو که حسن آفتاب کسبست چون که دعوت زبان شاه بوعی بانکه چو کوه چشم شفاعت خرمن ز شوهر تمام بشد را</p>	<p>مرکز ز راه و آرد بر جبارت ست بر اول ز دو کون چو خطا دو ز نعل سوسین پوش حق لو که حسن آفتاب کسبست چون که دعوت زبان شاه بوعی بانکه چو کوه چشم شفاعت خرمن ز شوهر تمام بشد را</p>
	<p>لیک کایه یعنی نعت کمال صل آبی سعه البنی وآله</p>	

بوکه در آیم بدین سید دولت
در کف ظل است تمام محمد

لیس کلامی نبی بخت کماله
صلی الله علیه و آله

کاشف سرپوشی پان محمد	مبسط و جی خدمت جان محمد
خاکه نشینان آستان محمد	سازشنان بارگاه جلال
مخوشانابو و نشان محمد	گشته نشان سنده سربنی شبانی
عالم و آدم طفیل خوان محمد	ست بهمان سرای نعمت سخی
جندشمالی ز بوتان محمد	بامعده اشجار حیت زو خدایت
نیست غلوه و علوشان محمد	که بر اهل زعوش و ارس علی
رکب بر اهل دوشان محمد	سده صدف کوشش عازنی

لیس کلامی نبی بخت کماله
صلی الله علیه و آله

عصه دنیا گرفت دین محمد	صبح هدی یافت از چمن محمد
سرمدینه ز آیین محمد	گشت بجزای هاریت سوزید
دید عیان چشم بر من محمد	از لرن از پیش هر چه بود و نماند

ماه بود عکس از جمال محمد	سگ شیمی ز رنگ خال محمد
در چمن ناپسته قدم نهاد	سرور وانی با محمد محمد
حرف شناسان کس کلک قدم	صد مدد از بیم و دل محمد
بانت چو روی بتان خال محمد	دین مهدی نیست از بلال محمد
خندشینی درین سر پرطلعت	مجتب از غیر کمال محمد
روز ز بکشا که تافت بر علم	رتو خورشید بی زوال محمد
دست بدانان آل زن که بنیاد	بجز محمد آل محمد

لیس کلامی شیفه بعثت کمال
صلی الله علیه و آله

خردیمان چیت نعت نام محمد	صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق مشربستان	بانتجی جریحه ز جام محمد
پوخرج برین باجه مدارج رفعت	ست کین با پوز مقام محمد
یکد نیم شمال ای شده محرم	در حرم جاه و دستر ام محمد
بهر خدا چون بغرض رسانی	از قبل بدلان سلام محمد
شرح کنی شفقار و عجز زسی	با کرم خاص لطف عام محمد

بعد حق اندم که گسود بصورت	غیر حینال تو یار غار محمد
شده و ستماری که عجب کوشش	بر در آن غار پرده اگر حسند
کردی ارباب شوق باو بهاری	خار و خسی آرزو از دیار حسند
پنجم برود دیده تا دم چشم	جا کنم از زباید و کار محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صلی علی سید البنی وآله

ای سده طایع ز فیض کاس محمد	تراوم و عالم کن قیاس حسند
و حد ستور در مطای کثرت	بارد که سر زو از لباس حسند
کیر موار حش حد انباشد	سر که شد مرفوحی شمس حسند
تا بقیات صون در نزل	دین قلم قوی سا پس محمد
چشم حد و کشته باو نور جلالت	نغمه ز سیت و سر اس محمد
خطی اندر لباس حج عبا کب	واشته ز پاس خصم پاس محمد
مرچ کند التماس در حق نیت	حق کند رد و التماس محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صلی علی سید البنی وآله

من زخم در سخن در می نام ایجا عاجز نم از شرح معجزات محمد



ایس کلای نیغبت کمال
صل آئی علی بنی وآل



سنت جهانی ز بحر جو محمد	چرخ که خم شد پی سحر محمد
نیت سرووی از درو محمد	مطربستان برای برم صفا
بایمه زعت بود فرود محمد	پاییت در مرقبان بلاکت
نامه در دید شهود محمد	جز لعات جال اقدم کس
سوخه باو آن حو محمد	بولب سا از آتش تبت
عادت بو جلیان حج محمد	شوه صدیقان فاو حجت
فون سعو و ملک صعو محمد	بر سقوط درک سبوط مفا



ایس کلای نیغبت کمال
صل الله علی آینه وآل



از همه بالا گرفت کار محمد	حق بشاسری چو د بار محمد
کرد دران تیره شب نما محمد	کو سر زوات و سخن اسما
لیکت بقمر آمد افتخار محمد	خواجگی کفیات داوود

پروده آن نور خاک و آب محمد	نور بقا آمد آفتاب محمد
ز بهر امکان داشت تاب محمد	بست نقابی ز خاک و آب کرند
چون زمین بقدر نقاب محمد	چشم خدا پس بحسب خدای پند
از شرف دولت خطاب محمد	افسر کونین گشت کافی عمرک
نوشعی کی شود بحجاب محمد	چون با سری کشید ستر مارا
مرکه شد امر فرورد باب محمد	دولت فردا بهج باب نیاید
سنتجی باشد از کتاب محمد	مره بود در صحنه سینه

لیس کلاسه نبی نبغ کماله
صل الی علی بنی و آله

خلق سوز و ز نور و تاب محمد	گر بود پروده صفات محمد
مرکه در عرصه نیت مات محمد	شاه خورشید که کرد ویت فرزین
پرتو آکیر انصاف محمد	ساخته خون ز ناب مانده ک
مستجابی ز باقیات محمد	مستی او از شراب سانی با
تافت عیان از همه جهات محمد	سایه نهان چه آفتاب هستیا
کوه نخل مانند از نبات محمد	دصف سحر اوق صولت عدا

نیت پیش از بزرگ از نملو فرانس نیلی طلا	نوعه شود بر لبه بحری کشتن نفا و در بر روی
متحد با بحر تاب او کج آرد انا	قطره پیش از بجز کجند در انا لیکن چشید
مدح کورا احقر را ولی نماید فرجا	ایچنین مدحی که کلمه چون حدیث است
با دازان بر پایه حاصل شود کونج بقا	تا بود بر پایه صویفه فایز بخریش
کشتی تے مشع باشد پس کشت عطا	یزین با دازا چشم بقرین با عاتیه



جل سنین بینه ولای محمد	با بعین صفت خاک پای محمد
خلقت نوع بشر برای محمد	خلقت عالم برای نوع بشر شد
بزرگترین عرش سالی محمد	سووه همه قدسیان صحنی را او
ریش از کوه رز وای محمد	عروه و ثقی بست دین و دولا
جان من صد چو من برای محمد	جان کرامی درین نیت عشقش
نیت مرا دگری بجای محمد	جای محمد درون خلوت جانت
مرکب داندیشه شای محمد	حدیثش بخرند که شناسند



لیکن کایه نیتی نعت کماله
صل آبی سطله البنی و آله



داده بوی کویون جان برانسان از کله غیب	خواجه لای لاله اشعرا بسینه ماسوی
شاسار دل سوزاند ز بویون بر پان	قید کله کله بزم باین وحشت سرا
زان کفارستان نزاران صید معنی اورم	بر قوت جمعی از خوان حقایق شاستا
لکه غرق حیرت من کاین بودی سیر ما	کی کند از من سلوی سیل سیر کندنا
نیت قبول عمل خراب که خود کرد آورد	کوی عین کر نمی پیشش کجا بود کجا
محری چون نیت پذیرد از خودم در ضمیر	جز در میان بستن و ات آسانی نم دو
در شوم مضطرب ز خانه بر شوم محرری	وز زبان می گم در نامه عرض با چرا
سرچسپانم خوبان بکوه زلف دل	بر بنم مهر و درستم سوی حسد ام تما
از جلف روان کنم مغض از عینار و نیت	راز و زمن و رای کف تکلف لوی
هم جبار خوابه رسم مهر را و سپا	مت سرفه کن تحت دستار لافنا
میخ تو خوانم همچون شاعران نشیان	دار و زوانی افغان طوطی جسم با
چیت شغل شاعران شتی و صاف نعت	چیت اب نشیان تیشی القاب کنی
وین تکلف کرده پر زده و سی شبد بعض	کم عیار آید بعجب رقبول آد کب
خوشنای خویش کن معنی سوی معنی کرای	وز حد مدح کرفه آران صورت بر آ
پای جانمی که دون پایه قدرت بود	در بود بر تر ز کرده و ن پایه مدح و ۹۳

قد کردند در شکیبایی سال عمر ما	و چنان حرف را که نم کردن آن آمدند
بر طبق کاران تائید نطفه شکل کشا	پوست پوشانی فرو بسته از کفها بکشد
چون سپهر باطن او مبهط و حیض خدا	آن یکی بر تر ز جمله در علم مرتبه
پرخیزهای صحیح از بارگاه صطفی	وان که از نهر دور افتادگان آورد
وان که از زمین سست طلا هم شکند او	آن یکی از سر قرآن برقع سبته شکی
وان که از تابش اشراقان روی سنی	آن یکی از جنبش شایان روی اثر
بر گرفته در حضور با لغزان پسته خضا	آن یکی دینار کان مروت از رخ
کانه طبعی در فریب و کاه شری جانفرا	وان که کشید خاطر را نهاده در میان
کرده رود در روی اشیا شسته دایما	از روی شیشه چشم خویش را که چاره
یابرد که در ملال از دیده حکمت جلا	که شود بر ساست برنج معنی حجاب
پای بر کرسی لکی از فی الی الزوض العلی	پای از سر سازم و کرنی از او پس نم
بر جهانی سپهر صحای اهل سینه نیتنا	سز چپ تن بر دم دیده جان افکنم
گفت یس عند بنی لاصباح و لاسا	مکی از نور و ظلم تر بر که هر کجا بجا سپید
نی در و کبر و رعونت نی در و زوق با	نی در و بعضی عدوت نی در و حوصل
اسوی شت وی از ریجان حیرت در جا	لاذراع وی از باران صفوت در نوا

چند کردم که در شهر در واکه است

در دنیا کی سپان کس بر شد تا بود

پاکبازانی بن بر ساحل بحر بود

متصرف صورت ایشان خضض سگت

جای نی در ارض فی اندر سائید

کم شود چون طره در دریا که باید گذر

از نواز نشای شیرین فی نصیحت های کرم

بج و تحت سلطت از خواب بند خیال

کینفس را و قاشان عیش مخلص سبب

رویشان دفع ظلمت مصاحح الظلم

آه و او یلایه من حج بر انهم بعد الوصل

کیف لا اسکو و قدره و نصاریع المن

مانده ز ایشان و از اصحاب صورت کرده

لیک با جمعی بر و ن از کسوت نوح بشر

فیض ایشان جان رسد پس از ظلم بی سطر

نم زبانی فیت فی در شهر نی در روپا

در خوان از کلم دمان از خوان الصفا

لیک سر جانان سپتغق نوح فنا

مرغای حمت ایشان حیرم کبریا

طرفه رخالی کرایشان بر بود ارض سما

بر دل ایشان نواج عشق ما تحت اثر شیه

خسکار امرم و آزر و کان امومیا

بش چایسند سر زجت و تن بر بوریا

یک کمر زانفاستان ملک بود باها

رایشان در حل مشکماصت حج الهدی

آه و او یلایه من فعت انهم بعد اللقا

کیف لا ابکی و قد طالت بنا رج الحوی

خستیا که کوه سبید و کوچ از ووا

عقد صحت تبدم م در خلاسم و بلا

مانده محفوظند لوح اسرار نقش بر خطا

نیش زنده ناپوشه دندان کرد و نیز
 لام و بار دل دیده و خم کرده پشت
 و ان الف دال آمده در وی که پانهاویم
 حلقه شیش و و بنا پیران معنی که کرد
 بعد تبلیغ سپلام از بنده جای عهد کن
 کار وی من بیدارت بی کلمت پت
 نشه ز او باوید روزی که باشد از نوم
 میل زانی چیرسان باشد بوی ساران
 عوی هر بوقم از سوت لویسم شمع آن
 بیخت در شتر از جبر منع ز ایران
 از کاران جانی نیارم سوت آمد نوریت
 ست چنانندان جا که آسمن ز حال
 شد فضای ملک سی بر دم چون آبی سنگ
 بر چنین مانع اتفاق از یک طرف جمع مصل
 دوستان این دشمنان آن می مانم در میان
 ما کشد از که جان سخت در پنج و عشا
 باید پشت خم کشد از آب بر حس راوا
 بی لولای استقامت در ره عشق و و لا
 سلطه خاص و محبت حلقه در گوش ما
 که مجال گفت و گو باشد دران حضرت ترا
 راز روی عاقلی بنفیس و جکی کیب
 گرم چون نگر زمین زنده چون آتش
 شوق من فرود و بوی تو ای بحر عطا
 نیست آن خیز جبین پستی بقصدش
 شهر سپدر را چیرسان لب بر رویم قضا
 جذب شوقی از پیش و وضع صدا و آرقا
 که چه کرد و با دهر صحرای با آسن ربا
 میرسد مرم نغمه م بر جلالت زین تنگنا
 بر زبان لاف و فغان از یک طرف مستی غنا
 باکی باشم مذنب لالی و لالی

سلامت ما دروغی از نزل نیست با	طوفان حالی کان نزل است عین ارتقا
پایه پای عقل از آن سلم چو پی آید فرو	نی نهد کیوی سپایه فراز عرش پای
نظم فشرش من که نپذیری بر حرج کز	عقد پروین او را نشانی نبات انشعاب
ما خود فداست خرد مات کج ز کبر	بر بساط عرض نجیبی متصل بعضی جدا
فقر نمانی شد وقوت و دشت سمر	نکتهای نظم او روشن کرتع دکا
خواستیم کرم دولت از مریای نظام	خام از تیر و جانیض از صفحه شمش الضما
تا جواب آن کتم نشا و پیر عقل گفت	بر مدار چرخ براندیشه جلاب حیا
ز اسماج و چون خسته کرد و قناب	در مقابل سبوسا شد بخشش فوارانها
در ریاض فضل چون مالک شد سروی	از غنچه نیت لاین علوه پاشت دو ما
در سخن انجا که باشد طبع سبحان حرمنا	کی بسند و عامل از طیان که کرد و در خفا
و ضرورت باشد این معنی طریق شعر کبر	ما زوای غیر شاعر است شاعر زاروا
چون پیر عقل زو بر من این سخید و را	سر زو از خاطر بوقی را این مطیع مرا

جز تو نبود قاصدی نی قاصد از ای	خیز و بگذر سوی آن مقصود جاننا قاصدا
--------------------------------	-------------------------------------

عصده بانحسلاجی از سلامت منعیست بلکه چون اسم سلام آفایت از ای

چون شد سخن در از گنم خستم بر و جا	خود کار من دعا پست چه در سر چوین
باشد آن عا که رود سوی آن	کای مغضی راحت و که شمر من
باد از اهل صدق دعا های تاجاب	بر خصم تو سهام در اجابت تو سخن
بر خصم تو بسا و بی آن سخام درع	بخرا که چشمه چشمه چو در عیش بودین
باد آن سخن چنانکه رساند جان خصم	راجا با تو حرف کند ناو که فتن

مرجای قاصد ملک معالی مرجا	الصلوات کر جان دل نزل تو کردم الصلا
نامه بر سپ آردی که گر چون ندهش	سرشکانی بر بشام جان ندوبی وفا
چشمه کشیده است از کلین فضل و نر	در بهارستان انبش باقیه نشو و منا
لقمه چیده است از خوان لعان آمده	تا شود جان دل کت شناس از اخدا
بود موسی را عصای پیشین کنگ خورد	سحرهای ساحران چون شد بخوار و نا
گشته با انواع سحران با طری کوی که پست	در کف استوران کب بشرماند با عصا
لف او را اگر کنی شد از بدیع نظم و نثر	پر زینت پیش از ابتدا اما نخت
از بیاض و زوجه من السطور او بود	نهر حسین را ز سر سو خاشته سیکین
سوی معراج حقان عقل و جان است	شکل و ترتیب سطرش کاده سلم نما

فی آن فغیر را که ز لب پس نفس و دیو
مرح کج قلم که راست کند خویش را بر لب
و منشی تیغ ساز قلم ما ز قلم کند
بزنش مال خلق کیسه را کفن پس
در جامه خانه ز راه از آن که می کند
از آرزوی را کفن آموده ز آینه
انرا که تر عیب دریدن بود ستر
یک خلق خوش زمر که به پنی پسند کن
یک خط مر که نیک شود معتم حار
چیزی که میسگی طلب از اهل آن طلب
بجان نشسته خوی و بدست امر صفت
کج دست را کفن را کفن که جان ز بدن است
مشغوف آن شو که پاکت اصل او
عالی شود لیم و لیس کن چون کریم
معور خانه است منهن سرای خلد

تجانهای حرص و موار است بر بن
کار و بدست مال فغیری به مکر و فن
آما ز عدل و داد بود بر صفت ز من
کو در رعایت در می نیست مومن
از مرده شوی پس از مرده کان کفن
کا ز مرده روشن از سوخته پست
بر روی بای پست کفن به که پسرین
یمن سهل شد سند دولت مین
قرن او شد سبب زوتن قرن
کز نابین بنار رسی سینه زمارون
پسند بر زشته روان حکم امرین
از بهرت بستنش این بهترین
چندان طراوتی ندید پس بزه و من
بالا پرند فرغانه مانده تا پسین
از اعمار دل و بران بود من

شای که حد من بود بدش انجمن
 چون فاصرت کلک زبانم ز بدش
 پاکیزه کو مر اپس کوش تو شفا ام
 آویزه ایست در خور تو دارم آن قدر
 تو یوسفی ملک جلال است و تخت
 یعقوب است پت خرن بر خود کنی
 داود عطیه ملکی بلکه چند ملک
 بامد زبان حال و مقال تو در و شب
 نوز در خن از چمن عدل و باغ ملک
 باش ز شکوه کرم و عدل زیب باغ
 مازان کوفه روح فرزند شیخ و سب
 آن که نوری که رشته آمال را بود
 ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان
 عالم که نور علمش مذکن استوار
 از انصاف صاحب علم و عمل که پست
 کوه خود بعد از وجود کند مدح خوشین
 آن که چون دوات نهم مهر زمین
 درهای ساسوار باز لولوی عدل
 چشم ز تو مردی که نهی کوش سوی من
 من خلیف از جناب تو یعقوب محسن
 من دارم ز برای تو صد پت بی خرن
 بی منت سپاه و چشم فضل و الامن
 باشد بسکه گوئی این فضل مرتین
 تیشه کن ز ظلم و بان بیخ خود کن
 باش ز شمار جود و بخار نیت چمن
 مازین کار کام بر باین مرد و روز
 عدلت که کشای ز ظلمت که بکن
 کاینجا غیب را در و زول غم وطن
 پایش ز چو سیم کش ز زر کنی لکن
 زان منفی شریع و زین محی سنن

صدی لاجورد آلوده	پیشش پیش سپهر کبود
نیست حاجت که باشد ندو	بامت آمد زابر بالاتر
میزمان خرد مکر نشدوه	در حال تو دولت آری
در لوکایت نزول نمود	وز همه بهتر آنکه موبک شاه



در جن نامه داشت مکرانه خنق	قاصد رسید و ساخت معطر شام
چید از چمن نقشه و چید درمن	آن نامه نیست بلکه بی تخته باغبان
زینان میده بنیل سگین زلفش	هرگز نیند در کس چشی بلوغ و در
پنجان بان غنچه دبان بر آرخش	نکشفه غنچه ایت چو چیده نمیش
بر بنره تر و کل سیر بسند در	غیر نشان کلیت بکشاوه خوش
کلچره نناد به رخ جسد پرنگ	سین بی گرفته تبس زلف کره
روی باز نسد و کان بر بنین	تخی خوش علاج که صفت شده
وز چهره یقین کتایم نقاب ظن	اینکنا تیت بگویم سخن صیرح

اقبال نامه ایت با خلاص شی	از لیب بن غصفر یعقوب بن حسن
---------------------------	-----------------------------

چو دره زهس کنان محب در سوای پست	نیم که تیغ سپر خنخ خاک پای نیست
ز لایح کس که کاخ بکر مای نیست	قطار و روشب افتاده سایه و نور سی
ترا زشت ز افتاده و فضائیست	با قیاب کجا سرد آورم که چو او
فلک طواف کنان کرده در کدائیست	ز ماه کاسه بگفت مریش ز شهاب عصا
چنین روی زمین و شل ز ضیائیست	ز شب ماه بود حاجت ز روز بجزر
حرم روضه رضوان حرم سر مای نیست	زین خیمه و ساقیان جور زراد
چه لطفا که ز مر مرشش بجای نیست	گذر زون من مر زمان بجای کر

عالمی در ناپست آسوده	ای سپه از قدر بزلک سود
استان تو کشته فرسوده	از زمین بس سرکشان جهان
ارض سیرت ز نو نشنوده	کوش سایل بجز صدای کرم
در خیال منده سان بده	مرح چنان ز و ضمه های سر
سمه را آشکار نموده	در بنای و صنعت استاد
وده بر آفتاب نکشوده	مر که دیده من فرج شمس تو

حاجات سلطان در ماشور و	حاجت بقول نیت که بی ذلت بول
کرورد و پاییه دیوارت التجا	از ظلمت کسوف شود این آفتاب
امکان سایه نیت مکر سایه خدا	لیک از رفیع شپ درون برون
ذو الجود و المکارم و الفضل الممن	ذو الجود و المکارم و الفضل الممن

سلطان حسین که بود در بزم	کالیفت فی العقیة ولیث فی الوفا
--------------------------	--------------------------------

بر زو کار و سخن در صورت عزا	شاه و اسعار که در غم نرای او
رژون کرد و کعب و چشم تویتا	سکین ز طپ نامه قلنس شام جان
ورالغات تمت او فعل کعب	یابد ز کیمیا صفت ز وجود س
از پست خرج پیر برون نفی آنخا	کر یا همی بختت او بخت قیام
بادت ز رفائش عرق ریزد از جیا	بنو بر وزهای ریح آن مطر که خور
چون انص صغلی از رقم خط استوا	شد خصم غله از ارتیح او و نسیم
کافه چو سایه خصم کون پارس از رضا	کر پس که در بمر وی آرد چه با کاران
بر مغلطش زنه و محم برنگا	خواهد فلک بسایه او خواب و ریت
از شاهان بر مرتد بر ترفع خفا	عالم شاه با چون مسکیت دولت

پوشیده نیت بر تو که در غصه نیت	معموری که هست درین سر صفا
آن که با اشارت معمار عقل و دین	در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا
مر جا روان کنی درون بر بوش آب	از جو پار و دانش سر شیب و کنا
بنشانی صبح در حستی که باشد شا	شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از جیا
بر کس تو و بوز و نسل اسلاج	سناش و وز من شده بحر را عصا
مرغان این نشسته زانار فرو تو	افکنده در روان فلک غفلت شا
از یوه خود چکویم کر طعم و بو خوش	جان ترا شود ابد آلا بدین عشا
بفروش کام نفس و بجزه دولت ابد	اینک ساد شده شتری ان اند شتری
حیف آیدم که زایت شای قد ز پای	بجا که سر کشد علم دولت کدا
نکستایت ز ساختن این سرای کار	کر کاران سرای سازی درین سرا
از فیض لطف و سخاوت نوال است	نهر کشته که ز او ازین طبع نکته ز ا
وزنده در آن محیط که مر قطره هست از او	بجز که چه قدر صدف ریزه مرا
تا بر سید مرغ اجابت نمی نهند	هر صبح و شام باهل صفا دام از او


 ما و امیسه مرغ اجابت شکار تو
 و اش و عای دام لک الغز و البقا

جمدی ملن کرد و صفت زبان نطق	آنانند شوز کما سیبغ ادا
خود را بر آستان تواند از و فتاب	دار و در شپسای تو در نور ضیا
انداخت عکس نقش ضمیر مصوران	از پس کما یافت صفی دیوار تو جلا
خویشد ز زتاب و ملک لاجور کشت	کردند جادرون بو خود را آب شیش
شاش چرخ کار کند در تو غیر اکنت	بر نقش کلک خویش کشد خانه خطا
خوض تو در میانه و انار کرد او	مادر میان او خوش بود و میان ما
چون چارجوی خلد با لوان مختلف	جاریت کرد و خوض تو انار دایما
خوضی عجب زسیم که بروید خیال	نیش مثل آن نبود حد سیمیا
چون دید خوض سیم تو از آب لطف پر	سیماب شد ز روی نین چشم بقبا
سر بر کشیده طرفه در خستی زان میان	درین طرفه ترک نیست و قوت نما
زیر آن کشت برک وی از آفت نرن	جیش بندیده شاخ وی از صوت صبا
مرغان شاخ و برک وی انسان کز نین	کز وی نمی شود بصدای موجودا
بزینستای تحت مرغان غس نیست	بود درخت سدره بدین کج نه نیستا
نواره در ترانه رسنت از مرغ او	در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا
نهاده در حرم تو سایل سنوز پنا	کوید صرر باب تو اهل او حرم

انکه کرسازد بقدر محنت و مشربله	تسکاید زان عارضه کون و مکان
تا بود از گردش کمانش آبی صبح	شسته این لاجوردی صفت شمش خاوان
از زمینش بس پرفرازان ز زمین باج	این عبادت خانه از پرزید ز یور توبان



ای از حد و قدر بگریختن پا	فزون مستقیم فرس حریم تو عرش سا
مسکله رسد بدولت لعل سده است	کردون اگر چه راست کد قامت و توانا
از طرف مابست از کرد پاسبان بریز	در پیش آفتاب بود کمر از سها
در نیمه ره سپدره بر ساید از صبح	فرخی که سوی لنگر حضرت کند هوا
بر کمان اگر کنی سپاه چون زمین	تبار زمین سپاه تو کی کند وفا
نخل زمین مباحث فرشت نمی رسد	فارع بود صبح تو از ظلمت مسا
سنگ سار تو ز صلب جبل مثل	سقف روان تو ز ترغیب سما
زان لنگر زمینی اذابت الجبال	زیر قلبه دعایی اذانت التما
روی قجه همه آفتابان مبت	هم قبله میدی و هم کعبه صفا
وضع تویی نظیر نبای تو و لیدر	آب تو جانفرد او ملوی تو و کشت
سر جای تو که نمی کرم بز و کرسیت	با تو نیرسد صفت من هیچ جا

بساط حاتم طی ساخت طی کلمی حجل	بحال بود نوال می از بساط زمین
نزد میساز بود سدیغ او حایل	شود خراب ز با جوج فکست کی اگر
چنان کف دست مراد جهانان حاصل	مراد مرد و جهانان از خدای حاصل
فزون ز ماضی حال ز حال پیش قبل	دزد و هیش از خسران بجای با

روشنیابی او از چشم جهان با جود	این تا یون خان که خایه چشم جهان
در سیاهی نور او چنان بود ز این عین	خایه چشمش هر کویم چو روشن دیدم
پست معورت کما بد بر زمین از آسمان	بنیویسان صف زود ز دور کرد و مکر
ز غم انجا بر کران از خانه چو در سیر	دضا چون خایه کعبه است یکسان خا
بر رخ نظر کما بشاوه بواب جهان	از در چپین بود انجا کر ز مای او
بی فرکی چشمها از شیشه های تابان	دینا بد خرد کار میهای شش عقل پر
با بلور حل در آب منعقد پستی روان	بر لب حوض ز غم مرتبه اش نشین شده
دردی بی نم شاه کام بخش کاران	هی چند رقصان بال آب از غوار آستان

شاه ابوالغازی مغولک و دین سلطان حسن	انعام عدل احسان پسیه امرن ابون
-------------------------------------	--------------------------------

از پستون صل او باد انبای ملک راست
ویرن عار باد امین از دم روح الامین





کشاوند دوی در سیریم این نزل	نیسم جان شوم کو یاز عالم دل
شسته اند خاناز آب خضرش گل	ز زندگی در و یوار او اثر دارد
درونده بکاش مای عمر سبقت	دهد بقای مخلصه ای او کو یس
رو قبول در و مر که یافت شد عقل	چو خانه دل اهل قلوب تمویس
منو و نقش ضمیر مصوران چکل	نمیدد صفحه دیوار او خراش قلم
زینت نقاب ظلام وزه و زهره نطل	جباب زره کز و زین ضیای که دروست
بطاق ابروی خندان کجا شود میل	دل که دیده کشید بطاق او نیش
بفتح باب امانی بشارت سایل	دیده بر درش پشتر ز دل بوال
پی دعای شمه کامران در محصل	بجای خود بودار ساکنان سدره نهند

	بلند مرتبه سلطان حسین کز لطف	
	کنند زول در بر خاک نوده نازل	

جرات عالم اگر عالی است اگر سائل	و کز نیست بود پیش پایه قدرش
محیط و زنده قهرش بر مدینه سائل	بعور جو که قهرش چون پسم که در مایه

<p>نسخه از هشتای بوی یوارش سخن خامه ز فرکان رنگ از چهره دوی در عین مست بر سعد و خورشیدی در میندیشین</p>	<p>نفس ندان بوی در دیوار آمد از سپید بوی اگر بروی رنگت آینه می خاش مختصر از سخن بر زما عمل پس ناکست</p>
---	---

	<p>آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین کز فروغ دست روشن صبه دنیا یون</p>	
---	---	---

<p>دانا و مقصود بود از استیج با طین کرد با دم قصه قدش برین آینه خومین شرفهای سدره را پند کم از انسان سین خاتمش از قاف ماقاف جهان نیز کین رنجه میوی کوزن از خنجر شیر خین حوزه اسلام را حصنیت حفظ او حصین بانگ از آن آرزو و از جانها نشان قرین خیر و زمر غنائش با یک فاعل و نا خالین کر رحم آمد جنین مرغ و لایشین چین غیر عدل راستی نبود ستون راستین</p>	<p>بانی کاخ جهانیا نیستی که آغاز وجود میزانو کرد طلوعش کرد و بنجم نابدید پایسان از رنگه ایوانش از پند بزیز یک کین از خاتمش فریوزه پر خورشیدست عدل و تابست دست ظلم را و کین کشد نشیام را دستیت تیج او سپید چون کند بر روز و صده لطفش کند اهل سین ایدار کفایش معی به جنات عدن محرور شد به و غایب از کرد و آنچه کن بابهای ملک را بر ز سپهر پستین</p>
--	---

چون در سپای دیوار او جایست	که نمود در قصر خود پای از قصه تفسیرت
ملک از و تشنه لبرنی سپا و این ضرورتیست	پیش این دیوان تعویس ابروی آن لبرت
بشیرد ز سر به پستانش سرود	کویا بر گوشه بهش کنی خیار گریست
از در به نرجه او که باب دولتت	قیمت مرسته تحت نمر را اسکندرست
افتاب چرخ را با او سعی کردم قیام	در محیط آفتاب و این صدف آن گریست
عوض سبحا که باشد پرولان از وضه	کنی کل غنچه پیکان سوسن خبرت
بر که با نجا از تیغ افشاند در آن صخر	رسته از خون عادی لالمای امرت
مدت جاده و جلالش را چه حاجت نظم من	حسن از او دست نغنی ز زین زیورست
تا فلک کرده ز خورشیدش از انجم سیند	کرد این تهر جهان را آنچه کرد آن مجربت
با دور از چشم در روی گرفته تمامش	انکه چون جم نزارش بر سر خوش ساخت

بزرگم در عالم این منزل از چرخ برن	زنت با این منزلت یک خانه در روی
بگر که طوطی وضع شیرین استیاز خانه را	چو بیت سخن ننداری پست از کینین
ستطاع غمناش ابرو و شاد روی چشم	زنت جوان جهان چشم و بر ویست چنین
شاهت نظم عالم خوانش در بشود	جان فدوی ز خلدین کنه گوید آفرین



سرسیدت آبخان بالا که گویی چرخ را	نگار ایوان پیش شرفهای انبساط
کعبه از سنگت و سرسکی که در بنا دایه است	کعبه آسا بقله از بقده کاهی که میر است
چرخ ریمار او کا عمارت عرضه کرد	خشت مهر و که این نیم باستان از دست
کف خشت سیم و زرا چغانی از در و سج	برزین فلک کن فرس تا عشق را در جوست
کل که بهر جوش دست تصانیخ کرده	خاکش از خلد برین آتش زخویخ کو شربت
به ستاد مقررش کار او سر بلبل داد	کج شسته مهر را از سفید جلیج مهر او است
شاخ و برگ کاشتهای صفت دیوار او	در علو نعلت با شاخ طوبی سمه است
را چه فاضل ماند از عاشقش سنگ نیر او	یک سخال لاجوردی که کند بنیوی فرست
بش ز نور شسته و دوزخ در چشم ضری	ز نقاب طابت بر اهل بصیر روشی است
کی کم دعوی که دست از خون عالم مضطرب	کر چه طول و عرض عالم کسور از کسور است
تجمل برین پس آن شای که در عالم زجا	می کنجد در حریش مدهعت کسور است

شاه ابو العازی نور ملک و دیو سلطان	کر که پستان عابین فلک یک نظر است
------------------------------------	----------------------------------

تقدیرش با مع شهباب الای پیسین	بچه بالای زمین این طارم از چشمت است
چون خلوت سر بر روی خالصان داد	از سران صد حلقه شمع چون علقه پروان است

<p> بر کس در وقت سجودش سر بر دیوار آید بوالفضولی گفتش آن کز بی آسودگی گفت کس را که باید بار بستن زن سرا راحت خانه چسودن چاچو خواهد عاقبت زین سخاکی مای عمت سوی لاله که چرخ تو بخت خدمت دست بر شوی از بر پاسبان ابرخا تر نشانی ام جان پیش از آن در کنار کس خنهد آرزوی این جهان بر تو از اطباب طبع شاه را که در دل نی عیای که خدا خواست محالی بسرا نی عیای که قصور است اندر وی کنم بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود دو تالی او بر تن در پسند شای گران </p>	<p> تا که او سر بر آید آن بی حکما منزلی بخت فرزندت نیامی حنیتا فسخت خا زین منزهون نمی آید بکا محنت سخاکی پیش آمدن با بور و دار شهادت میکند زین شوهر پر مایت ساز چشم بر تو دید و با ما ز این سیل حصا که وجودت باد استغبارا کثیر و عبا خوش کسی که آرزوی این جهان کرد کما برو عا خواست سخن را بعد ازین که در خصا چون هزار سال را عالم بجای صد هزار بر حصول وقت اقبال فانی اقتصار بر بقایش با در ملک و دین مت را مدار پایدونی نماید بخت ملک پایدار </p>
<p> جند نصیری که ایوانش کنوین است جبهه والای او جلالی سپنج انصرت </p>	

روز از حدش فرخت میوه است بر	روید از جوش نهال دولت حایه بر
شبه باشد عادل از چرخ بیان تبارش	روز حشر از استیصال کرد و در سپهر گار
وز باشد عادل خوانند طبع عاوش	در شمار دوم در آید مدحشان و در شمار
ای سبایویان مدح شکر یار از آنکه کرد	بشت بر لوح زمانه شاعر حدت شمار
لیک چشم اعتبار امر و زان بر دست	عقل عبرت پیش چنان کاسال از حقیم بار
شهر یار یکا کار اسکیم پیش تو عرض	چند نکته بزرگان سخن آید کوشش دار
سعی در تعمیر صورت پیش ازین بنا کردست	پیش هماران از الملک معنی سپه عار
خان دل در تن لغانه کل سر بلند	خانین بر تر نزل خانه طین استوار
کار طغیانست کردن نفس در بوی و در	باغها از نینهار از کار طغیان زینجا
سایه است خود بر پران زین خاکدان	ماکتب بر شاخ سدره طایر قدسی شمار
فحش منزل کرد بوی کمال از بابل	کی ازین فریزه بیوان سر در آوروی نجار
سنگ بوی چنل اهل جبال تیره نیز	خلوت لغمان که بود ز خوان حکمت لقمه خور
حرفش یک نیمه ماندی سنگ تیری شدی	چون سحر از کلبه او بر گشتی قطره بار
به رقیله دران سچوله چون خنجر خاک	برش ساید و او بوی سرفه غور زار
کس ناریتی قیامتش کن و نازر کوع	چون دران کاشای محنت شدی طاعت کد

<p>نیت مکن مثل ان طعنا رکک ز کما کرده از کاغذ خطی بر لوح زرین اسکار بر کف قصه است دیوار و درش انبساط کوه این از وسطینے بروی خود آرد باید از مانده بر در چشم ای اسطار کز در قهای ملون باشد شمع و جدار شمع ملک این بنا و حادثات روزگار نوزدس ملک در بر شاخه شمشاد</p>	<p>بر کنارین خط ز قسطا پس قطع کردو باشد از رنگ خط بر کاغذ این رنگ چون ل صوفی در و پیداست صورت عجب کی بود هر چه با آن که دیر آرد شود تا در آید آفتاب و دولش روزی در کینه خجسته در باغ جهان آرای مهر کاغذ جانست چون فانوس آوری تیر مامن شیت چون نوس آوری کند</p>	
	<p>خسرو خازی مغر ملک و دین سلطان حسین شریار کا سیاب کام بخش کار کار</p>	
<p>بجز خود و مکرست کان سخاکوه و قفا پیش بان و کا و عظمت آزا اعتبار مهره سخن حرف خوش نیت که شود عدل وجود خود رستم بر صغیر ل و نما باشد و راجا و اول شغور سهر و قنار</p>	<p>آسمان ذرعت آفتاب قدر و جان مدح و چون شاعران خاتم که کویم لیکت گفته کز طرف زبان خیزدشید بر مدح مدحت آن باشد که از بخشایش بخش کند بلکه اریل و نما آندم که نبود نیت</p>	

نفا و عدل تو برداشت از دنیا خلق	رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست
نشان نماید تمنا بغیب آن الهی	که در درونش تمنا بجای از عشم نجات
اگر چه سوخت سخن بر بیان حکمت و پند	نه زبیب شعر ابل و طیفه حکمت
درین صفتیده سپردم خلاف زبیب شعر	بوفتن آموختگان ز نفا و حکم قضاست
و گریه سپهری بجای که رود	نزد آنکه حکمت زبان نپندگاست
سخن برنج احضار زنت آن به	که طبعی کم در این نامه را که وقت دعا
میشه باز فلک و اندامینت در دنیا	که در عمارت او را خراسین ز زهانت
بسا و مغل تو آلا عمارت و لهما	که در عمارت و لهما عمارت و دست راست

این مقام خوش کنی بخشد سپهر وصل یار	خیر و رحمت فیما خیر ارباب الدیار
فرخ آن محفل که شناسی با بود و درویشی	روشن آن منزل که مایه افند بر روی گداز
پتھر از ابرو بید آیدت در دل درو	جای آن دارد که باشد نام او در انظار
از فروغ آفتاب شمس او فوزه را	و دیده اش می تواند دید در شبهای بار
مش و لوریش اگر صورتگر چرخ بس کرد	رو بدیوار آورد در صورت خود شمس
از نسبت شمسها و لور و شمس فضل دی	چو صحن باغ از الوان نبات اندر بنا

که روز مگر در چشمم از در با پت	عصای سحر وی عجب از موسوی ارد
چنین که عمت او در مقام اشغافت	بدین شبنم رنیا زکی کز د
ز سر عقل تصور کند از ان اعلا پت	جهان با چون مرصای عمت تو
که منزل تو درین خاک تو ده عجز است	تقلیبت ز اوج جلال و جاه ترا
حدیث خانه جعد و شبنم غنای پت	قیاس ملک جهان با جرم عمت تو
روان قدر تو بر تر ز کسب حضرت است	تو بر زمین تواضع نشسته لیکن
عرض خط خود اسود کی خلق خداست	در خجابه مانا عا زنی که کیکن
که حرج کنی در روز کار حادثه است	که با بنیاد و یوار تو سپاه آرند
چنان تهر که در جنب آفتاب سهاست	بجنب نور صیبر تو آفتاب بود
درین صحنه که گشتم بسیل است	ز خسروان بکن ایستاد پس آن کرد
بخردل که مشغوف دولت زود است	بودل همه مشغول عشرت امروز
برای عشرت فانی نشیوه ذات است	بلی دولت باقی امید بر بدین
ز سر سی که شریعت بان را نشناست	عنان با یکی خود کشیده میداری
ظلام توره ویر غوز راه وین نجاست	فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد
که بعد عاب ضمیر تو حیره الفصاحت	مهارت تو بحدیث در وفاق نعت

درون خانه شود تیره از در بسته	بترکی درون هر که در بست سراپا
کشای ربه کپس در اگر صفا حوی	که صفت را چو در بسته نیت جمله صفا
چو تا بدان بریاخت لطیف ساز حجاب	که چون کشف نماید حجاب اسید صفا
نیر در و جلیبی پس بد گوش آفر	ز نظر آن که درین بزجاء نغمه سراپا
ز پنوایی خود پرده دیگر گیرد	منغی که درین دیده بر گرفته نو است
ترا بنر پس دره را از کشت می	بخیز صفتی که از سر کار پرده کشت
کدش پایه شرم بر غبت از شعری	برین کباب که معراج گفته شعراست
ولی سن و ز علو مدارج قدرش	درد و منزلت روح خسرو و الی است

سپهر مرتبه سلطان حسین که کف بود
 زده طیارچه نشویر بر رخ دریاست

شمنشی که چو باد بجزارستان	سینم عاقلتش ز روضه جهان آرا
بدستان جمیع کل صفت دانی و بنیز	بر صبا و قایل لطفش نهاده بر صحر است
بکوه آن هم کان صفت دانی و کوه	فلک خضای حوضش نموده در خار است
اگر چه در نظر آیت بن سنگ تغیش	کدشته که ز میان کز کردن اعدا است
ز کردن بکدشتت و نشسته می بر	لی جنین بود از آنکه عقلت است پست است

<p> بودی امکان هزاران جادول دیو خاست از حولان سحر اول سوی تند و تند زور و طبل فیاض قول و مایه شریقال </p>	<p> رقم محیط دم مسبط پن بود بحر وجد و دل کنی فی الحقیقه کنی خوان کنی دان کنی گوئی جو بر حقیقت کس شعر جایه </p>
	
<p> میسه فاقتم اربار دل چو طاق و توت بجایه که پر اندام کرده بهاست که سر لکه نه از روی اعتبار خط است ز خام و مرورش آینه ای داده جلالت که بر تو ز در و دیوار بار زج و غمت در می شاده برویت ز عالم بال است فند ز لرزه حادثات در کم و کاست بزبان فداوه که چون حش زش و تپ است کسده بر هفتین دل خندک بکاست ولی در نفع که وقت زوال آن پست است </p>	<p> دین بر چه که چرخش کینه طاق است چگونه شاد و زید که جبر مرون داد باعث بار دین کاخ زر کاخ زر پی شاد به از پای نه پستانه چرا چون کس آسایشن پستی مانه عروج ده دل خود را که روزن مایش بفرنگ که سر فراخت سحر کلاهش بطن خاک و مرغ نشینش بر فراغ کمان بر خم طاقش که سرت در خورزه ز فوج شمشیر و آفتاب تابانست </p>

ببین گشت از حد و دور روش	بجاس عالی با انواع مسائل
حکمت بود این که میل طبیعی	زوج الهی اکشت شغل
خوفش ترانیت رود در ریاضت	رتخسیر علم ریاضی چه حاصل
ببین سبایت چرخ کردن که با	بخوش کنی بزغ و کاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدح	قرایه پرپی شمس از نازل
حلیل اند آساید نظرت	خرایات فاطر بخوان این سنگ
اگر قابل غل خود کی طرف	پرین فر قابل عیان در قوایل
بزی روی تحت بزین پت و پیا	بهم در سخن نام و بند شو غل
راجرام و جسم غلی چه بوی	بصوب عالی کرای از اسفل
برآور بر ز صیب کردون کردان	پرین عرش را قدسیان گشته حال
زمره ستاد و ضروف ملایک	کروسی پیج کروسی منتل
یکی فوج در اوج مرتبت مهتم	زوا ب حیل و صفات جلال
یکی حق در طوق عنت مکرم	در ایصال انصال و اب و سیال
چو طی گشت تیه خواش از اینجا	بلک قدم ران یک چمده گل
دران قلزم نوز شو غوطه زن	فروشوی از جوئین غلط غل

کسی حاتی را کنی در صف منزل	کسی در علی را سینے نام عالم
نویسی هر سر سخن سی نازل	در خانه در دست گیری خانی
بلخ دانی و قبح ار اول	کسی نامه خود پیچید چون نمان
بود بجز مره و عرض نمان	قلم با دوستی که از جنبش او
نیشنی ز تصرف ایام نمان	کرانمایه عمر تو شد صرف مانی
کسی خطبه بر موجب امر عال	کو حال با نضی که مرکز نبودی
چو در حد عقل بود جمله در نعل	چه جویی انفعال خود در صحت
مکن بوالفضولانه ذکر فضیال	ز خردان سیکو است لاف بافت
کلام بر مع تونخ رسپال	کز تم کند در بیان معانی
بود سحر سبحان کم از ارشاد باقل	ز تخریران و دوران دوران
کشتی باصل خود ز فرغ و اصل	اصول فروخت مسلم شد تا
حدیث او اخر کلام او اول	نشد کار کرد و تواز فرط غفلت
دلی نیست با بجز نسیل	را و اب اهل کرم بحث کردی
بجز نهدم اوضاع و نقص لایل	را در طریق جعل نیست کاری
نشد حل را نکال او بیج مشکل	ز منقش کن نطن کا ز دو کیستی

ز آینهش جسم و آفرینش
 که جابر اصدف کزت ازین بدانی
 کمالات و سحر و راحت حسی
 بود و عین فاحش اگر مانع آید
 بر اطراف کلش کسبی جام روشن
 نه گوئی که در کام عیش
 بنظاره روی شاد کس است
 یکی پست در خلط و در خون کشید
 کسبی خوش و تلخ در جنت جوش
 زلف خم اندر خم چرخ پیش
 نیدانی که ایام کاه سپس
 کز اول بر پی بود خرمایه
 کسب فضل و ستر تاضوی
 چه خرد و فضل که محروم ارد
 کز شعر اشعار سازی سعاد
 چنان کسبی از جوهر خوش غافل
 زنی مگر قاصد نیست بهل کامل
 میان تو و مقصد افا و ه حایل
 ز لذت اجل ترا حظ عاجل
 بسج قاری و صوت عنادل
 و هد عاقبت تلخی ز سر قاتل
 نظر کاین و مهر و در اشکل
 بر و بصر تا از جان و آراست اول
 مگر کسکه دهنانت و شیرین شمایل
 نه نیست و پهای خرد و اسلایل
 از و کشته آن جنبی و لطف زایل
 بچشم تو چون سپکر و یو یایل
 ترا از فضولی کند نام فاضل
 ترا از شایستهی فضل
 بود و کسکه از جلیه صدق عاقل

مدعی بساز و انجان صلاح آموز و دست	مار را گردانند فزون فزون بر پوز نظام
چون بود و عیب را دیوار کوه عیب و	دیدند عاقبت من استن طرف با
صورت را باشد شستن اهل معنی است	منی نمیدرخند ز دنیا زین در حجاب
توق نهاد را را چو در باست باشد کج	و آمن غلض ضرورت پانی ار و زروام
حیت عاقل را نصیحت جمع کور با نضیل	نیست جز عاقلی که باید ان که نه از نظام
بند با کپسته است از هم دولت نضیل را	دو تلی باشد عجب که باید آخر ایام
این چشمه چست قید و لبا که ز روی ش	دل از خاصان نایه در سلک آن قید نظام
از معانی یقین است بد بی حد و	ست ام و جمله و لما صید فدا و بدام
کرد دل از ظن و تخمین منظم ارکان نظم	جامی از ساز طی در خود بود و غیر نظام
شعر چو در چشم عقل از جمل در شتر و حجت	چشم عقل از جا بل بر شتر چه روزی بود
آفت از خویش بس باشد در عین است سرا	کوشه خوشی که سلامت است و سلامت




پوپ و مباد و دست میخوامی انزل	زخیری که جزا دست پوپ و مباد
کن شهر پر عیش و پوز خود را	دین و حشمت آباد و آلوده گل
سازد و راه عنت نشین	تو خوش کرده در هر کز خاکه نزل

چند بر جوان جوان که شکر می شام و چاش	طعم طعام ز شامی کی شطی طعام
روز مردان محبت و جو روی تهر از کف	عود و طبی است سر تازی از ان بلی
نفرتی فرقه و نیست خرقا ف نفاق	چو سخن از عماران فاف رکم کن مقام
آنکه میخوانی قارب خرقا رب نمیند	خاصه که زرشان و بر فرق تاج خبشام
ای که خور از غنچه گوید چون دلش	بر طالت از ان با تو خاشکی می خام
رو با با ز حال و عم چون حال و عم با غم	غم غم روی آفتاب و ماه اول اشبه غم
دید دل کو همیسا و ارشاد از بر عدل	کز تون عمل بر پندارین سینه می خوام
از شایر جهان که شاه رفت و میر ماند	میر از نام آید ز حق روزی پیام
بهر سخن از دوز صوت دل عارف فرغ	کز میایل سینه نماید از کوه نسا ری ایام
حال گرم و آتش و جوار نماید ز دوری	صوفی از آرام گیرد آن بود از وحی ساسام
ست و کوی فمار جبار پستان مجبی	مر که بگشت از سر و پازان جامع مانی عام
ز دل صبح از ان آخر شام اب	دل ز یاد غیر لب شست بر قصد صیام
صد که م کرده مایه پیش فر ترک ری	کر بران جانی و دوزخ بود و صد کرام
نیکی از سنک کای کیتی و دوز سنک جمع	کر نندیکه اهل دل بر پون از ان نکلار کام
نخل در میان اهل سر کجا بکشاده و پست	زان نامل بر کجا رجت جو دند نام

گاه دوری باطل سازد سپهری کامل ملام	جاهت خوانم نه کامل چون جاهت کام
نام خاص خوش کردی عالم اما عالی	کش در و از سیاهی مبار پایی تمام
عمر صرف کن نام نیک کن کار نماند را	چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام
کاملی گذار و روی خست خود زخم	آرد تمام کار وین کن امریت اتمام
کرمانت اتمام دین کن و وقت	آه ماند حاصلت زان اتمام نام تمام
ظلم وقت ظلام است از پریشانی پیش	خرد لب آه دل باشد سببان ظلام
بند زمان بود که کرد و خام کاه بنده	چون بجای غل کلاه خوابگی بند ظلام
گر بد بیابانی اندر باوید صبری کن	تا در احرام حیرم کعبه بینی احترام
از کلمات خیر که نشد حرف در	از تو با سیل تی زین حرف کم تا بکلام
خوست با تندر کمال دل را پس چون	چند دوری چشم بر دلم لیاق چون علم
یاد می کن از اجل ذرات عمارت او که است	انقلابش مرد تو نفس پس را بر سر کلام
عاقبت از همه مان نمی پیشم خود مانا	خون سازد اگر ریری بسین اتمام
ظلم کیشان خصم و نیند از آن آدم را	جمع ساز و سبک کن تا تو و در آن آدم
نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفی	در میان شان چه چند سخن در اتمام

پرزده پس لان شود چونند	رخوان علم لدینے چو حاضر م
بجز شعر اگر فکر من شود و غواص	بهای کیت که آمد خراج بحر و برم
بباغ شکر گلک من کسب جنبش	ز نخل خشک دهد بار میوهای نرم
بوستان ارادت اگر بود شحریه	که آورد و شکر معرفت من آن شجر م
دل چو بود که در کام ذوق تریه دلان	همیشه عاقلشنی تلخ می دهد شرم
خمش کنم که بد عوی کشید سون کلام	بغیر دعوی خود نیست معنی در کم
حونیت لاف نمر خرد لیل سپهری	چرا دلیل قامت کنم که بی نمر م
زبان زبانه آمد بر شش و رنی	کشد زمرزه در ایسی بجانب شرم
چو کرد بر دم ابواب فیض از سما	چو سودا که کند در سخوری شرم
بزرگوار خدایا بحر است نفری	که دل نقرش آمد ز شوق آن نغم
بختی ناک پروانی که پای کرده در سر	طریق پروی پرویش آن سپرم
که باش ماور من تا بنوی حمت	لباس پستی بوسوم خوشین برم
رسی های که چون جالبه از مین و جو	قد نصحت اقلیم پستی سفرم


 دران حسه زطری جز خیال پستی
 بفضل شامل خود دور و درازان خطرم
 

چو خانه بر خاوت سرای منم
 محیط کون مناید کلفه بغلاة
 فواز لکر وحدت نشسته آنم
 چو در هوای مدم ز پر زخم رو بیدم
 اگر زخوشه پروین مسند دایم
 من آن نیم که کم بال بست ز اوج بند
 بقصد کس فکج ز طلب چه کنم
 فروغ نایه سیکست ز زتابش خور
 بجزوه آیت جهان سحر ساز و فو کو
 نیجه بند بهر خسارت ار چه شود
 چو مایگان بی دانه ز بون او چه بوم
 چون خیمت و تیر چهار سدر سرد
 چنین که بهر طخیر و کمال شد دل من
 پرست کوش من از سحر ملک چون سحر
 شد از حقایق عرفان لم خیزت باز
 بسان حلقه با نذ فلک برون نام
 بجنب عصه عمت حقیر و مختصرم
 که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
 بخار عالم امکان ز باد مال و پریم
 و کر ز چشمه خورشید باشد بخوریم
 سوی حصیض کزین آب بود ز بهره برم
 چو با تو اکبری دل غیبه ز کج زرم
 اگر لبیک کنم زوی عابد کج برم
 که ساخت سحر وی از تبر کار کور و کرم
 تضایف من محال از زفاف او و طوم
 برو چه تمهه زن دوز و شب بگ بگ زرم
 بست ترک خودی خود نویستی سپرم
 چه قصصت رسد ز طعن اهل شور و شرم
 کجا شوش خاطر شود بنیق خرم
 کز آن فلسفیان کی نیم فلس خرم

چو بودی دو کوسه بر زمان بخت بدم	فشاندهی چو کپس حرف را ز رخ آن
جفای چسب تا با راج حجت کهرم	کز نشانیتم زور شکل است که داد
حدیث سمع کسان داشتی بدل کدرم	بیز نویستی بودم خاک کما از ره سنج
نی شود ز مقالات دوستان حسرم	ز دست رفقه کنون گشای سار است
که در صفای درایت از ان فتنه کدرم	ره جو اس اگر چند بسته شد حاشا
عوس معنی بیرون ز حبله صوم	چو احتیاج با باد حوج روی نمود
چو با حلاوت خود رسته سحر نیکرم	نخاستم از تی ز بنور کام و لب شیرین
عصا کیم است پای به پیرم	خینده گشت قدم بچو لام و تا چون الف
که ننی می شود از تحفه بقا اثرم	چو لای ننی بود این و حرف دانستم
کران شود سرم ز خواب بیکند کرم	ز ضعف تن شده ام انجمن که کز مثل
که بر نشستن بر بنامتن بود بظفرم	اگر دست شود یار پای ممکن نیست
ز پشت طلقه شده مهره مهره را اثرم	چو بجه ساخت مراد مر حلقه کز خوام
نماده بر سپه زانو ز شام ما سحرم	بهم بود سر و پا حلقه را از ان پی خورم
که بت سرد و بهم از تراوش حکرم	جد که کوزه کنم چهره خود از زانو
که سحر حلقه بود در برون در حرم	اگر چه حلقه شدم آن کجا بس ز نما

شد وقت آن که خشم کم بر دعای	زیرا دعای او مس آفاق او است
تا بر پس وجود مد کمال جو بست	و حضور سپید بکحل جو کیمیا بست
معدود باد سایه نشسته حضور او	بر فرق سر که روی لاش ز ره پدای



سیند شد چو درخت سکوفه در سرم	وزین خست عین میوه عینت برم
بهم سکوفه و میوه که دیگلسه ز کون	سکوفه را کرم بر درخت و میوه زوم
سکوفه دیر ناپدید گشت از ان دارم	که دم بدم از زمانه سکوفه ناک زوم
زیرا در سرم ضرر رسید نفع	کون سکوفه کسان بر دفع آن ضررم
از کج آینه ام عیب شیب موئی بی	بروی است نخوام که روی او کرم
چگونه نپوش آخ که گاه دیدن او	بیاض کبیر دیگر سایه بیصرم
بیاض موی بود آفت بصیرت عجب	اگر بود در نظر در بیاض جو حسدم
اگر چه نیت مراد حضور در نظر	کون در بود صد حضور در نظر برم
ملاقاتی که لبش کردمی بر بر تو ماه	بر فرمی نه بد دست در فروع خورم
و چشم کردم از نشیبه فرنگ چها	منور پس نبود در ملاوت سورم
برفت کور نشن چشم و طفل صفت	دهد فری نشیبه سپهر عشو کرم

کوم بوجه تمییه نامش نه اشکار
زیر که با طبع او بر رازان با پست

چون شپت دل ز عجب دید ز شوخیم
راز و شاه سان بیدانه گرفته جانت

چون شاه بر سر و پیش گرفته است
چشم امید خلق همه که چه سوی او است
امواج بحر کی شود و در حجاب بحر
و متعان این برست و لی از کمال خرم
کار خرج است اگر فاعظم خود او است
در مزع سلوک ز باران نیض او
چون کلکنا و مقلع خطا آورد بوم
بس از دوات بر خطش انگشت چون از نو
زین کشته تصدیرج ادای شنای او است
کوید نشان ز تو خورشید شب پره
ورنی دران تمام که خورشید او است
ز اظتاب در سخن جو پیر نمی شود
عده شائیس که بست از این است

فضل از دل خوار پیش نوی فرخ است
چشم شهود و ز همه حسن با خدا است
باجر حجاب چون می آشنات
بنا کرد و حاصل خود را دران است
آن جانی که داد و نشان ختم انبیا است
تخم را دوات همه در نشود در غایت
منفا و خطا و ز دردم تا خط است
حاجات عالمی بدو انگشت خط او است
بر آفتاب شب پره را کی حد است
یعنی که رسته چشم من از ظلمت عیا است
آن قوتش که چشم بالا کند کجاست
عده شائیس که بست از این است

پری که در جهان برون از زمان او	نه بر تو صبح و نه تاریکی مساپ
پری که چون پستی مستی کند عروج	نعین با پستی است و تاج عشق مساپ
پری که چون نکته آینه مخلص دم بر	اخلاص مخلصان همه در جنب آن مساپ
پری که جذب محبت او در کشد ترا	یکسر خجالی که نه از دست و نی مساپ
در قید طینتی چه کند با تو جذب سپهر	اول کشیدت بر کل آبش اقصا است
چون آب و گل خلاص شدی سپهر ترا	تا اوج لامکان که در وعش زری است
جامی کعبه و گوگلن اشبات نظر از آنک	اشبات آن اقامت بر بان اشا است
پهلوی بس است لوح و نی بوبری استم	در شرح زنج سبک که زنی بستی ترا است
در وی که شب سرتو زنی با بستی کشد	زیر سرتو سنگ بران در و سپهر کوا است
دعوی کنی که سپهر شدم زیر بار فل	بر بان پستیتم برین دعوی انخاست
قول زبان مکر خرد صورتت و بس	بخاک سرفه تو بود این همه بیاست
کز سرفه با بدیت از خوابه طلب	کز سرفه سرتو زده از کسوت غنا است
آنخ ایچ که خوان کرم ما کشیده است	سر جاشیست بر در دهن او که است
بخود ز سرخ بنش آرام او بر کن	او هفتدی و خواجه کونین تنه است
چون زمانه نصرت دین محمدی	او کرده است ناصر دینش است سزا است

کسرتان بنت کفر آمد از حیدر	قمر قوای نض عیب کار تو یماست
از ادب و عجز نیز بود لطف جوی ار	اینست طبع و مردک مضطرب چرات
مسلمم حیات بود زمر و تمیست	سیرت حیات بود آب و کم بهاست
جوعت و غلت و سر و صحت عا پر کن	زین عا پر کن هر ولایت قوی نباست
زین عا پر چار بنیت کسی است خمش	در ساحت زمین دل این طره قصر خواست
خواهی صدای فقر تو کیس و همه جهان	کم خور که از درون تنی کوس رسد است
مستعد و متوجح کم تجو خ تری اگر	در دل ترا مطالعه دولت لغات
بفرغ دل طلب کنج می کنی	آن کنج را که می طلبی کنج از نو است
خلق از دها و صحت شان کام از دها	از کام از دها بچیل رست از نو است
در دیده میل خواب بود میل چشم دل	چشم دولت زلفت این میل می جلاست
کردی دیده زره چو این را کسی	روشن چشم دولت کان چو تو یماست
در صحت جو نجات که حکلی که عاقبت	بر شرط من صحت مرتب شود بجاست
ثقیبت بی ثبات سخن کش پی خواست	حکک زبان تو مژده ر صبحه سواست
بتر ازین همه چه بود جت جوی پر	پری که پای بر پی سپران سواست
پری که در افاضه نور آفتاب و ماه	پس ضعیف نور او کست از نهباست

حاسا که حال خوش بهت رو چو کار تو
 بگذر ز خود که ز پیشه از موایه سو
 سر کنی نی انای نش خالی از اناست
 بر فرق فکر کن که تاج کبریاست
 در بهکاشده بر دولت از عالم تعابست
 در سر که ز مایه است که ره را بنیست
 از آنکه مستدیت چه حاجبانه است
 که ز آنکه ز جربان فخرش از هفت
 که زین زمام او کف قاید رجاست
 خیر الامور او مطما قول مصطفاست
 ما و ترا بخوان اجل آن صلوات
 بشنو که گفته اند بقا از پی فناست
 کاینه حقیقت آرزو خود کجاست
 احوال آخرت ز تو زوینده چون کجاست
 که از خوان لاله و کر سینه کند ناست
 چون روح را غنوت آن مایه و باست

حاسا که حال خوش بهت رو چو کار تو
 بگذر ز خود که ز پیشه از موایه سو
 سر کنی نی انای نش خالی از اناست
 بر فرق فکر کن که تاج کبریاست
 در بهکاشده بر دولت از عالم تعابست
 در سر که ز مایه است که ره را بنیست
 از آنکه مستدیت چه حاجبانه است
 که ز آنکه ز جربان فخرش از هفت
 که زین زمام او کف قاید رجاست
 خیر الامور او مطما قول مصطفاست
 ما و ترا بخوان اجل آن صلوات
 بشنو که گفته اند بقا از پی فناست
 کاینه حقیقت آرزو خود کجاست
 احوال آخرت ز تو زوینده چون کجاست
 که از خوان لاله و کر سینه کند ناست
 چون روح را غنوت آن مایه و باست

فقرت رخت در جهان نهار از آن
 رخت عین عفاف فطاعت بود بیله
 عاریت است سر چه دهد که روش سپر
 بی تحت چون شنید بوی تلخ چون نیت
 کو تخت و تلخ زیز و زبر شو که باک نیت
 فرمان و اکوی کسی را که میت حکم
 فرمان و اکوی است که مشور قدس
 کیون هر مراد که خواست قبول کن
 نظر ظلمی که مت زنا راستی است
 تفرق از که نیت از دست کو تبت
 تیرت که شده که با تش بود نرا
 در طاعت خدای و تا شو که تا کمان
 نفس از خرید حق از جسد بندیک
 خل باجن نطق هو اما نیت ظلم
 خوش دار حال را بخلصی قید خویش
 می غنا کنی عناصر رخت عفاف است
 عفا هم عفاست عواذ قاف خود جدا
 عارض بود پیاض که از کرد و آسایت
 اکو تحت خسرو و از تلخ ما پوشایت
 در ویش را که تلخ نیت تخت بود رایت
 بر روز و پشه که کفند فی المثل خطایت
 بی فعل کارید و حکم کما یثایت
 قول کن و وجود کون معارسات
 عوز را کم است سایه چو در حد اسوات
 از دست نارساست که بدکار است
 از آن که قد نیت همچون حج ذی تو است
 کج نیت نیت در نظر احسان است
 صدیق این عالمدان اند آسری است
 بر بنده خدای و آب اولی الهی است
 کائیده و کد شده عمر افرا و غصه ترا است

مشکترین طلسم طلسم وجود است	کنجیست نه قدر که از طلسم است
و نداند که سیننه و ندان از دست است	آسان کبر کار که در پسین این طلسم
از آنکه بی بدست ارادت کلید است	نادر بود که دست و پنج این طلسم
که هرگز نتواند این مثل مدعا است	چل سال بادیت که جنبانی این کلید
یعنی برای قطع عتق ناسوا است	تصویر لای بصورت متراض بر حیت
نخوردن ذوی که از آن خنجر ضیاء است	نور قدم ز رخسار لای کند طلوع
سر کمر چسب سخی و مانده تسلط است	یاد بره برون شد از آن خنجر عاقبت
بانض در محاربه باد بود در غایت	ست آغصای شمشیر ز بس که دل بر
فرعون تو زبون شد آخر بدان عصا است	ز هزارگان عصا نشانه زلف که چون کلیم
مستود ز سر مرغل و قمر مدعا است	پهلوی هم دو دار بود شکل لاکران
کاین سر کشیده ز امر حق آن خنجر است	دانی که آن غا و فعل کیت نفس و دیو
ساکک بان زنده و حدت که که گشت	آمد و شایخ لاچود و گشت و متصل
جز ز شمشیر که بصورت کرده است	زبان شسته چون کره کشاید بدانند کند
که از جنین مستیت است سنگ ارتقا است	زبان شکر کند سوی اوج نیستی

مغز خرد پست ساز با آن شمرست	نور تو حیدت در دل مشرک حق
نیست زین شکر کسی بی شکر که تو شمرست	معنی شعریت ما شکر از آن سبب
حکمت ایمانان فرموده پیغمبرست	حکمت یونانان پیغام نیست و سوا
حاصل صنون آن حسن ان نور شمرست	نامه کس غنوان قال الله ما قال النبی
از علی جو جو که بوی بو علی شمرست	نیست جز بوی نبی بوی حسد برترست
یا کی کیوینه ز قانوش که کانون شمرست	وست کبل از شقای کو و ستور شمرست
صفحه دل مصحفی است از آن که توان شمرست	صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ
کاغذ و سر حرف طرفی پر شکر است	جانی احسن این شعر از زبان جوان شمرست
چون شکر یکما آبتن بصبح انور شمرست	درد و خط آن انوار حکمت محقق است
در کمال خوبی این یک خواهر است	په چو بگر فکر خسته فراد است از لطیف طبع
در جمال اکبر تر چند در پال اصغر است	ای ساجد که ما خواهر سر چو در جلوه کرد
را که از اسرار دین بحری لباب کو شمرست	لبه آلا سر را که سازم لقب از انرا است
را که بر بلوب مرزا و حجت کس شمرست	جمله احرار را که با آن کنم ضم هم رو است
و صفای محکم شایده که گویم در مرست	مرد و پناه و چون بود و بیات آن
را که سال از دولت تاریخ او فرخ شمرست	سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست

هر روز جنبیت فرماید که چون در غسل نماز	مرعیان باشد زوی خطه عریان از فریت
دل کنی از بند پوستان که جابوس دلند	بر جابوسیت که کا ندر لباس عاکریت
چاره در دفع خواطر صحبت پرت و بس	ز خنده بر ایچ پست سر خاصه اسپکندرت
جان فروده ز فیض سپهر مابذ زینکی	خطر از آن حضرت کردی سینه شکست
بوی درویشی ناری خرقه پشمین چو بود	چند چی بسک در نافه که مسک از فریت
نماز پرورد سو با نپس تواند غوا	زن که باشد لایق مجر چه در منعت
در جوانی کسی که بی خلل غایب	میوه بی نقصان و چون از فریت
عالم عالمیت ام از بهر جزو اند علو	چون علی کش میغه استعلا و کار او جرت
منفی دامن ارپستی از دو چو دوف	ذوق خود را دوف تره امی آری فریت
فلسفه چون اکثر آه سغه پس کل آن	هم سغه باشد که دار و حکم کل آنچه اکثریت
فلسفی از کج حکمت چون فلسفی نه نیست	می نه نام دیگری را سوی آن چو نبریت
حکم حال منطقی غایبی حل فلسفی	کن قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکثریت
آن در اکثرش نه حکم گفته چون مرار	پیش از پسند با جگر شد خدایش اشهریت
اختیاری نیست و را اختیار از وی پرس	اختیار جمله کم در اختیار داوریت
چرخ و انجم چو مردم سر یکا پنجه مطنند	اختیار جمله پیش مر کسب المصنطرت

سند را منظور توان باشم که جز بویست	سج را در دیده شون کج فکش از زینت
شاید از طلب را عارض بر خط و خال	در کف طالع بخت مال مردم محسرت
روزگار تیره و متغی و دل بر سپس	بش دراز و ناخانی فدا و اعضا پر گشته
دست و بارستان در طبع استیای طبع	بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی جریست
باشن دین با تبارستی ز مهر حق که پایست	کرد و محکم در زمین ۶۰ غم صحرایست
نیکی آنوار است از کم ز خود خرد سپاس	راستی در جدول از کز پوین سطر است
نیست قدر عالی و دون خرد بقدر سز	تقصیر را پاسبان بام و دربان در دست
حکمت اندر رزق تن تنبیه عقل و جان است	تقصیر و اغراض بر اصحاب کعبه بر سر است
کامل و ناقص نیک پند بر قطع است	انچه از شیر می آید نه خرد خرد است
چون کنند مال حد طوفان طریق حکم کبر	گاه موج آرام کشی ز اهرام کبر است
با حدود و لطف خوش باشد ولی توان است	کشش آن آتش که بر سنگ شمشیر است
کز نه کم کار با یگان زخم مایه جود بود	کعبه پیچ ابراهیم که در دگر است
خونی مگو کرد آن کز نیک یا بد است	شیر حرکت او شد آن کام اکتا بشمار است
فعل نیک از نیکو میان چه که در تصرف است	مشق اندر صورت منی و بقی است
خار خار سنگ درون دل بود جان بر چو کر	معنی آن کز برای سنگ بود بر او کر است

بر کبابیستی در کبچ و بر دهلعت	حلقه درست کرده در دهان او
حرض کار مور باشد که روی با او کور	شو کو ز خویش تن بپنی که مور بی مریت
شد دهان ص بخبر روی از خاک مرو	این سخن شنو که مروی از دهان نخرت
منی در ترک آمد معبلی کو بر بو	از اشال امرو در ترک دینی فو برت
ز ربه و ز بخش اولاد الزنا لب بند	دید بشی مثل زکر بهر منج آست
که چو باشد ز ز خویش اگر از کار است تاج	بهر برسیم و ز غلین پایست آست
از ریاضه محاجت که جو در صفت	زیوه کی آرد و ز حش شک کز باران است
لب نیالیند اهل است از خوان خان	در خوردندان نجسم کرده باه و جورت
طامعان از بهر طم پیش غرض نرند	فانها از خنده بر شاه و وزیر کورست
مکسان از بهر دانی بر پسته ز کاب	قنقه بر کرده و بر در شیشه بگن است
نفع حله عامه را اولیست آری نم خرم	خوش مکن رانیت لیکن کج جز از خور است
مرد کاب کز شفت میکند کف را درت	بمانع لاری پهنس فعل سو بان کر پت
ساخته است بود و کرب برف آبله	وقت آنکه خوش کن راحت یا قیه زین ساخته
فرج را بند از کلک کمن کز زمان تعریه	فاخت اگر که قوتا و زمان تعریه
مرا از ساخت شوت نیم خردل کوبل	خود نیم خرد و پیمان نیم خردل نیم حرت

جلال الروح که در دم می چرخد نفسی می کشیم که از ما قبل قدر آن دارد	نمک روز جلا چاره چو سازد که در دو در مقابل نمک توان با جسم سجده
چرا ز عشق را فدای کس خصوصاً قاشی می که در غالب نباشد از دم روح القدس جان	خدا یازیر بر جان می بار فضل بار نی

گنگر ایوان شکر کاخ کیوان تربست چون سلاطت ماند از تاریخ نیست این حصا	ز خنداوان کشتن بود هر چهار دین دست پاسبان خواب و دور حرکت زدی نیکو است
چست ز ناب رنگین کشته خاک ز آفتاب که ز در پیسم وزر و امانه نمانش کدا	سر که در فیه ز زرباب خاکش تربست درش دل بجز دانه فرشته بجز تربست
زین فردی کن دست کرم کبک که ز کسیه خالی باش هر نهفت یوم الحساب	مرد را بر کرم زنج ابر اسب ز نور است صفر چون خالیت ز ارقام عدد و مال است
عاشق میان بندی لاغریانش کن ز نبدل نیت سنج از اصل کوه سینه که ز کوه	حسن و قان رغنا در میان لایع است به دروغ بکل گشای که ده سنج از آرد است
زربود و در جیب مال میسل او در جان بل بگذر از ویرانه کتی سلامت که چست	اعمال آن کس که بر کف اصل و در اول حرکت کنجادر وی که در هر یک طلب سی سنگ است

کلی چون شامه مالایا بیسی غنچاش	کند بر بوستان شرح دیدن کن باهر کجا
که باشد سرزود در هر قدم صد خار خدایش	قدم در خارزار و انشوخ در پستکان کن
که لفظ و معنی پاکت و ز کین در دم جانیش	چو کوثر بر بیامست طبع و نور نور کن
که چیدت به قوت جانان دست تماش	بود ز خوان حکم نایبش در سن لعل کن
چه عم کز سادگی خاندان بی شمس و نهش	چه دیامست از نش کلف ساد و نظم کن
کار و در کمال معنی مقصود نقصانش	خوش آمد در سخن صفت ز شاعر یکدیگر کن
چو خال اندک فخر بر رخ و در حسن فرانش	خیال خاص باشد خال روی شاه معنی کن
میان باد و رخساران سپیدی سندانیش	و گر کبر و ز بسیاری همه ز حسار شاد کن
بمان خایک پسته روی و انشور از غنیش	سخن آن کج و کراول نهاد و خاکی کن
ملاحظه های می افکنه شوری ز مکده نش	چو در سینه معانی نماند خسرو سوی آن خوان کن
بی دست و دمان شستن از آینه حقیقتیش	گرام و زار و این خادوم ز بحر شور آینه کن
چو سوسن ز بانج پیکر کنان از خاک شورش	بخا فانی ازین جبار رسد شجری بر کنیز کن
سودیر سرفیض صبر جان جان عظمیش	و اگر خسرت کال نه نمی باید ازین جوش کن
چو بقره هم بنهد این سنگ سگزار خراسانش	بسگر چو چو طوطی و باوش کسگر کن
چو لودانوار خورشید صفا از چهره تابانش	اگر چه پام مرآت الصفا کفایت او را کن

که خواند از اویم خاک روزی ساخت تو را	کان شد پست تو ای چه سرگرمی ای
که باشد ز خنما و شهرت تر ز دلش	کی این باید از دوزخ اجل نقد روان ترا
ز یاد کنون زین فرزند و فرود و دور و ولدش	بخت کی او باید خود پرست اینسان که ز دل
کم افتد خبر که نماید تو بزه جوش ز پالاش	سکرم و پر بودنی ببارش کابل نماز که
که باشد حسرت و الماس در لوزیه پنهانش	حسد و چرب و شیرین گفت چشم خرد و پنهانش
پسندیده کی نقدش زو این خط و قرانش	چو توان خط عاری کنست از زمره پندش
بند و باز زیز که باشد حسرت کم کنش	خیال بر کی با خود بر پیش خندان
که در جوی چندان غلامان غسل کردن طوفانش	چو حکم عقل نقد نیست نی از او کی باشد
که عقل این دعوی برکش خط و طمش	عصمت پای شمع و در معرض عویس
که باشد عقل ساز و دکان بالاس و پندش	و کان شرح را آمد دکان از احمد
که زنده بجا بر بیم و آدم در دستش	از وند عقل کل دانا زین سینه ای
خصل باشد محض حسرت و نوحه و مینش	علم نبود که گشتش زلی بروج خیرت
ز نوحه و غیرت ناطق بانی و پویشش	بیرش که طلب بر شرم حکمت که شد غوغا
که از هر خلاصه خیر سیاهی پنهانش	چو بوالعاصم بود با وی که باشد بوعلی باری
کس زین شغای او که معلولت برانش	شوقید بخت او که مدخلت قانونش

هفت آینه رنگ آمد کن عیسان کنی ترسم
 شکرکافسان کن ز بهر نثار مجلس قوت
 ریاضه چو از سون و محبت لافد و کیده
 بود سفله سفال سنگ مشکل زندگی باید
 چو حکم کل سپهر حاو ز لائین سیدانی
 کس از کمان از خود پیش جان کم شود کین
 تر تاست با عواری از خود غنیمت دان
 کن ز نفس انفس خود ضایع که مکرور
 ترش زو باش با بدخونه شیر لب که صغیر
 شود ز آرام و دم خوی تو ناکت زبان بل
 چو در و فاشق ماوار چسب روی و عجمتی
 کوی کوی کج از راه ضعیفان اگر کسی نسکی
 برای خلق بشه طاعت عابد نه بهر حق
 چه با لاک زاکه از آب و صند و پاشکان افتد
 دل انامیسان سخت روان همان آمد

نماید صورت عیسان کاکا حضرت
 چشم خویش نبی عاقبت درهای علفان
 پس خنچه سار کذب بهتان حکم کنی
 اگر سازی از علم و معرفت پر آب حیوان
 سیاه بر دو لب سری که با جارت کمان
 بود بسیار کز فانی آن نبی سپان
 در شتهای و در حرج را کانت سوهان
 که باشد تسمی خنچه و نفروشد از زان
 بر از سب سپاهیان نه بود مانع کین
 چون خوار حکم گشت توان کیند آن اسان
 بود خمر شیشه چون کند ابیات خمران
 نسکی شود و فزاد اگر آن سنگ نیران
 چون بر برون جالاک و اندر خاک کسان
 که باشد جو پاری هر کشف از بهر غفران
 چو آن شیشه که باشد جاسیان تکینان

پودر شود و خود فانی شود محروم از آن است	سود دیدن خمار و کز اسباب حرمانش
بصیان طبعه را بدم ز زندگی قدسیان اول	ولی آحرمان آید برایشان در حجر برعنائش
کجا آدم شدی مرآت کامل که نیر و وسیع	جمال عسجوری ز خالی فل عصبیانش
کوه سیه راه را عمارت که شکل کوه نشانی	بخار پارکین سه چند خوانی از بنیانش
سبب دیده صاحب دل چه هم از قول اسبانش	زور یار سه نیلوفت چاکا از خط بارانش
دصد تیریک از بار توتنه مرد این راه	اگر خود قوس هر سه هفت کرد و در این راه
چیز از هر یک لب نام نهاده که غم ز دل	چه حاصل کنت و کوی از تان کج کجانش
مخز خون سب طبعه از کلامی که کند کورا	لوکل چون دست آمد بر کبد از زمینش
زندان هر که یابد که اطمینان که در دست	اگر نمی نام نامان باشد دنیا دیدارانش
چو چرخ بختانه تانی در چوب از آن تسم	یکه با ناری اندر چوب نوبه ز خوشش چنانش
ز چاه طبع بالاجون و وز ز دوست که نرسد	سوی استی کسان محکم میان که بفرستیش
ز حرص که کج حرص شدیدی است اینک	بگره کج طلقه کرده عیبان همچو چنانش
چه ز خوانی بر رویه که هست از در کس	که تا ز نیت کشاید که ز بار روی برایش
بزر خایه طینت ترا کج نیست پنهانی	که پر کرده ز کان کنت که ز افضل رویانش
فران از شته های دل آراشته های گل	که نماید حاصل کفایت که کرده و ایرانش

درد و جنت جوی قربت آرد در کربان	مردود در کار با تو بین از کربان
تنی کشیت بر جان خشن روی جوی آن	که دوهوشش و از طبع شکل آنش
بود مرد در درمان عجب در دیت بی درد	که نماند نرد و در قهای چرخ در دیش
و و شاخ لا شود در کفر غل کردن سالک	چونکشانید در لا بو جدت چم غم غم غم
میان لا و الیک الف فرست و رنود	در لا آن الف لا شمار و عمل کایش
خواطرین مکس کند غوغا بر دل از تر	چو کفنا ربا از شد شهادت ساختنهایش
چو لکن چاشنی آن شبدلی نوح مکس در	نکته آستین صولت پران پس رانش
زمر و کوری اضی بود اضی نشت را	زمر و نیت جز نری که با حضرت پانش
چو خواص فرغان در دل جا کن که عواصی	که دورد و طلب بود کیز از غوغاش
چو باشد شتم کشته چو چکان در کوع او را	ناید ننگ سرشت کوی شیخ کجانش
چو خشت تمسح لبا کنندان توده عجزا	بود شتی عبا را نیکه در وقت جوش
خطا کتم که جولان کی کنیز و عبا رکنس	که باشد شمر روح العدرس عا رب میدانش
نیابی سپه نهار از با جوامر دی که در دل	بود کاه شمار حاصل کونین زانش
سیران شکر خواص زود که پر زالی جوی	که باشد کینه چرخیش را نوح کجانش
ز جانان بر عا شس بر کون غفلت تا که	مکر و پرده دیده خیال تبت جانانش

دخت علم که ناز جمال نام آن جان	که تیغ و نینس بر باشد و خلاق و تران
بدین ناری بساط افکنده هر جا درین لایق	که ازین و دیانت بهره کم دولت دینش
چه داند ز خسته اسلام پستان مسکین	که افتد ز خسته در اسلام اگر خوانی مسکینش
و خلوت سر درویش سلطانان نماند	که فرخ نس می بریزد ز نای موسی سلطانش
اگر بار بوی خج و دهنف دره روزان شتر	که باشد در روزی قدم تحت سلطانش
ایغیر پس باشد بنده درویش لایق	که ز خود بنده نشاندن و ایران تورانش
شادان و آتش کیر این شیعیان حسن	که بهر خان و ماهاست و حسن باشد در اینش
حد کن ای جوان از نونه مظالم اسکند	که تیرت کم کند کار دعای لوح و طوفانش
تیرس از نوا که آبی که تا پزند و بلا بر تو	که غزال پس خنجر جزئی از خم کمانش
رو وقت دعای ظلم کش تا ظلم جو خور	بود خندق محیط خنجر و قطع لوح کبوترانش
شاد ز سگی که دارد گوشل خوانی چه بود	چو خواهد دست مرگ آن تر نماند و در فراخانش
ز سر و کامی کسری ایوان ساختی منزل	بیا کام زور کسری پستی از سر سودا و اینش
چو بود چشم ضربت بی مدتها سپه کش	بود که در سپاه خنجر سزا کسلسایانش
جماعتی در بدلت و ز تویش کس استیجا	که از کونان عهد با پش آورد و شیطانش
مجنبتی غایت کام دل که محنت دید که کفان	حال او سنی روزی سبلی قضا کفانش

نسیان رخ بر پیش هر جوان تار خوان	ز مرغ و سیوه بر خوان که چه پست افراغ اولوش
خورد ب از نم چشم چمان سیوه بهنش	چکد خون دل بوچه ز زمان از مرغ برایش
چنان بست غفلت راه عبرت بزل چو	که سرزدل برک خود ز رفت از فکر او انش
بخله تهای نال جا به عیب خویش تن پوشید	ز می یوای آن ساعت که سازد و هر که عیاش
بکینشش مزاج فور برکت آن که زینا	زگرهای قنایت سرگرا کج فور و کتانش
بسیه ن ساعد شاه بر دست سوس خندان	که ترم چید خنجر عهت تو دستانش
نظر کشا چشم او بسا د اموی افرو	و مد چشم دل را از خیال بوئی کانش
بهمی کم جو ز سبب غیب او کاخر اندول	نمراران قطره خون سپی که از ناز پستانش
بلاک کور باشد چو چشم عاقبت	ز شهوت کور کشته بر خدرا بن از زبانش
دلم گر گوید از مروت سپند انیت آتش	مشوغه که سندان درج باشد در پندانش
جمال دل طلب کن فی حال کل که کر چون	جمال دل شو و تان شو ندان فاق حیرانش
نایشات دل را جا و دان ز انیمه سستی	وزان اندک نموداری بهت و جور و خروش
بهت بامیدت از نفس رود در عالم دل کن	که در ز نفس تست و خویهای زشت ایرانش
چرا از خویشین بیرون و در عارف تامل	شکفته در درون از غمخیز دل صدیک پستانش
ز زنت کاه معنی سرگرا در روی در صورت	بود آب روان ز نخر و صحن مانع ز زدنش

تصور کنی توان کرد کسی ضعیف آن معنی	اگر بود معرفت کشف و حجت ذوق و وجد
ز خاک فقر و کوی را دوت ساختم کاشی	که کم خوری کم خوابی و کم گوشت ارکانش
نیایی ساحت درگاه خرمیدان سلامش	زین پی صفت و پند حیرت ایوان عایش
درو آن از دور و دهنی طری کن تا عیان پی	ز نام و روزن اندر ناله خورشید احش
در اندر کجاست نیت ستر سر کل در کجا	رضای کل خندان طپ خلق نجاش
ز سر جانب در تخی شاخا پر سیه چکمت	خروشان و هوای سکر مرغان شمش اش
خسار نیت مروی که بر یو بار چرخن	نهادن رخا رخفت با کجا دت و متاش
بیای نیست یا کل کعبه مقصود ز دره	که بی قطع امید از خود بریدن نیت اش
که آری و در آن کعبه چو ریک کرم ز پرا	سزین بادت صد که آتش من سپاش
شود سر خار قلبی بقصد جذب جان ارتن	اگر در چشمت باین بند ز مرغی اش
نشاید بار کی این راه را جز ناله شوقی	که باشد با دهرت پای که در کوپاش
رسی ز سیران تو سوی مقصد ولی توفی	که بانی ز اختصاص ناله و اندر بر اش
خندک معنی نیت فقر که خیال آسا	که بکن سیه زخم ناخن اندوه و بن اش
که دانه عاقبت کرد و در تخی بر روز انسان	که پر مویخ و جاوید یابی سیه اش
چو صوفی امر نیت کشد بر طارم حدت	که پانی کند و در غلک را عطف اش

زبان پیر برتری که گشته کمال تو	و اندر در جام خیالات راه رفت
با جنس راجه چه حد که زند لاف جت تو	اورا بود بجانب موسوم خود گفت
جنیت عشق و موالات را سبب	حاشا که جنس که مرز حشان بود جز عجب
مسکل بود ز خوان نوالت نوالیای	خزیرتی که دیده بر آستین عیال
بر کف ستر که کف آنرا کیست دست	که پوست پاره و نهنهادت چون کف
جاده از آن تو کجا چای به سجود	مر صبح و شام اهل صفای کشیدت
کره بریده است بحسب جنات	ای هی الی اجبت همه اشرف الخف

معلم گیت عشق که کج خاموشی بیانش	بتن ماوانی و دانا دم طفل شرح انش
بکران ما در این اسناد شاکردی سرگوش	مخشان باشد و سرنگار بر جل زخانش
زبان نبی بنامی نیست این نام معلم را	در عیاد همه عالم ندانم کیس زبان زانش
بکجا و صبح نوا مان تا اندک جمعیت	کسی که فکر و نایس بود خاطر پریشانش
دل که ذوق ماوانی چند فرمودنش	که بند و شکاک عقل شوند زاب نیانش
طویل الذیل طومار است شرح علم ماوانی	که در عمر ابد بتوان رسانیدن با پیش
سهو و الحسین الکوین کین کینه زوش	سواد الوجوه فی الدارین کین یقطر غوش

صحت ز ایراک با سحر الجفت
نوبت دعا بی اهل نیاز را
می بوسم پستانه صخره جلال تو
کز برده پای چشم فرسخ کعبه سرم
خوش عالم از مقامی حسد ام روضه
رو کرد و دم ز جمله انکاف سوی تو
وارم توقع از کیش لرب جانین
سپیدی کلف نذیده کسی عجب کیست
بر روی عارفان تو منقح گشته است
بخرگو مردی تر پرورش نداد
خشم تو سوخت در بت بت جو لب
سنت کندگان کف مندر کعبه
زفت از جهان کسی که پنی بر پی تو رفت
اوصاف آدمی بود در مخالفت

بهر سازم فتد نو تقدیر جان کعب
روی امید سوی تو باشد زه نرس
در دیده اشک عذر تقصیر ما سفت
فرش حریم قبر تو کرد در نیست شربت
باشد گم تمانی عسمری که شد بخت
تا گیریم ز حادثه در کعب
باید ز کلک فضل تو بوی کعب
خوشید و راه جمال تو بی کلک
ابواب کت کز بفتح سر کعب
سر کس که با صفای رون ناد چون صند
نادیده از زبانه قدرت منور زلفت
از جبهه تو نشناسند غیر کعب
لب پزنیف با ایمنی دل پراز اسف
سزیدر که یافت ز فرزند مخلص

سلام عليك ای ساسا بسند	که روح الایمن بر کی نیت مجرم
سلام عليك ای ابر نوات	مرگش زارامل بنبر و خرم
نزاران تجنت زحق باذفاض	بروح تو و آل و حجب تو مردم
بجیصن مان که پشند با تو	سکجا ز غنبت تام منضم
اگر فیض نورت نبودی بودی	یکی ملت کفر و اسلام با هم
و کرده خلد از تو روشن گشته	که رستی ز ظلمات تو جهنم
رسع تو شد فتح ابواب مفلوک	ز نظر تو شد کشف اسرار مبهم
بخراک الذی عسم بر وجود	وارضا که غنا و صلی و سلم
تویی یا رسول الله آن بحر حمت	که باشد محیط از عطای تو یکدم
بگرش کانیم از ره رسیده	ترسم علینا با تو حرم
در و نهما کنجایم و و لبا جزا	ز لطف تو داریم امید مرسم
کشایم بار سفر در دیارت	چو جامی بار که پشته ما خم
رجا و آن آمد بفضل تو ما	که این بار با کرد و در پشت ما کم



کشیی تخلیص مالب که آمد
ترافیح تاب شفاعت مسلم



میرزا نامک قدم کریان است زیران	انتب که میرزا حرم بر سجده صی سلم
نی جان بر سین ماوس نی من سیر خان بان	می شد قریب جان تن با بارگاه ذوالمنن
وانامی بی فکر و نظر کویای سنی کام فرمان	کفش کوبش من سر از عیبی بر
کرند آن خنده پناهی شاعت ویران	براست کسای می کرد بساط لطف
اطاعت چه ریشد و نه سب از بر ویان	از رفیقان خست خوش کی خمر کرد پوره کشت
طاهر کند از اجاد از مغزات او مدان	مرز و عادت کاویا بر خلق عالم در ملا
عاشا که در حسرت از شوین استان	اوصاف او شرح دیر و بی در حد و عد
زین کجای بس کن قیامت واری توان	بجو درین بر کین لطفتم افروز سخن
مستان زلال زندگی می شازان در طلبان	نخش ز بر خندیکه جبار و پیمانیدگی

مکرم ترا آدم و پسر آدم	سلام علیک ای بی مکرم
بصورت تو خرم یعنی مقدم	سلام علیک ای ز آمار علوی
ظیفیل وجود تو ایجاب و عالم	سلام علیک ای ز افکار حضرت
جمال تو آینه اسم اعظم	سلام علیک ای ز اسماء حسینه
ترخام المرسلین نقش غام	سلام علیک ای ملک راست

روز که با خشم و عاصه لطف او بر ما تا	از دم حجت را حساسند بر کشیدند خون
خاند آمد در چنین از فرقت آن نادین	اندم که شد بپوشیدن بر با سگان کوشان
اشاره را بر کف آواز داد از سر طرف	پیشش زود از او وصف شد شای آن زمان
شد سوی اعدا از گرم ز پیش او از حال ام	بزرگاله سووم دم که زوی نیب لایه دهن
شد بر در عارضه جیبش غنا که برودن	تا از خود پرستن بر جان او اندر آن
بر زعم بدخواهان این شد پیش تریق کین	چون پنهانی آینه پیش عاقلش پاسبان
با فو از دین بی سستی پیغمبر	چون دو دم ز دعوی گری شد و بخت پستان
می شد برفق لای او در ره کین بولای او	در بجهده پیش پای او بنهاد سر سیران
کف بر بزی کشان که برستان خود از سیر	ماید و شد پر شیر تر پاش از شیر جان
نزد که طماعی بودم اطعم که کر عالی	وان طبعی پیش و کی مانده بجای سخن
صده شنبلی راه دور بود کف آواب جو	از فزاید کشت و شد آب جوشان سپستان
برفق بارش تره شب داو کس کف چینی بعب	شد چوب شمع بی لبها خود چراغ بی نشان
ماید بپوش سپهر خورین طرزه تر کاند سفر	از تاب خور بالای سر بود از حاشیایان
در حرب خصم بد نهاد و از پوی وضع پاد	از مار تیشش تیر و از قاب و تیش کمان
مرکه نهاد و پارون آن سنگهای چند و چون	یک کام بود و در فزون از غم که در کمان

چنانچه قدم کرده در سپهر بر جوشن و سپهر	فرش شطافش کرد و پر مرغان قدسی آشیان
اطلال احب الی الطلل بعین دل جانان	مرینه اش ضرب المثل در خمی چو بستان
خرم زان بارانم کایه ز بستانم	روید از خاک درم کلمای چو جانودان
کلمای سخن معنوی عشق کس را زان و سینه	گرفته زان شبوی چون بلبل آبی در فغان
سختی برده تافته تیر حسیب خوبش کفایت	درخت از وی باقیه سرمایه خیر است رسان
سزای آن جسمی که خواهی که یاسین زود	تاز و خنده طربش بر مرکب ز نعت کن زبان
سلطان اقلیم و فاشا سپهر صیقل	شرف قصه و صفای سپهر یار من ایمان
کافی لوری با دی بسبب خرم و لولوا الغرم کل	شکل کشتی جز بود کل فرمان و ای انس و جان
دریای امکان دست دم بودند طبعیان	اود و رسانان اگر کم شد بر نوح لایعینان
بهرت جان بودش ساحل لب جان بر و پیش	با شیطیل که سرش حصول کان کن زنگان
فراق کجایی سوز و زاری عجزش لث	از نیش آن جان بر سر فکره مایلین
مرخص آن سخن روز از صبر یقین همه	سزای آن تجرب را ز بد را در تجربان
از سگسان پیخته بر جاک خندان خنجر	نظمی که بود او بخت در کعبه بصر استخوان
بی همت روشن راه را دعوت کنان خنجر	بگفت قرضه را بر گوشه این که در خوان
چون خفت شد عصر از علی از بهر وی ز کتلی	کشت از وعایش سخلی از عیش خاوران

سازار از ای جان بر روی سبک بار کز آن	بندش ز زانو برکش بر صدی بر کش
طی میکند با صد طرب می زوره در کز آن	ناده زان عبا سود از پنج و هفت
کوته که آمد پیش رو پدانی ماید کز آن	بخزعه پسلی کو تاره شود و در کز او
نی دروی از جنی خبری نه دروی از آنی	یتی بغایت پر خطر خالی ز راه و راه
کم گشته در صحه رای و مستاجی هم کز آن	دور افق از جای او غرض فلک نه پای
بر یک یا و بر بوع و بض افتاد چون طرب	برایت پر جزای عجب و در نصف اللیب
بخرا که کرد که بکه برت کشکاش آسمان	کراک به سبب از سناری سوی کقطره
صد گشتی از ناده در و کشته وان بی با	ستار سبب تو جوهر کشف و سوسو
وزنی صدی کش بدلی خوش لحه و شیرین	بسته بر یک محلی بنیشته در وی مستی
ناده کش ناما تو ش او بدت دل غما	نیم بر وفاته خون خیل ایشان ناکه
ز ناده ز اول مراسی سیرم جان کز آن	نی هیچ جان نزل رانی فل کس میل مرا

	یارب ندید است یز جرم کز خاک کز آن	
	میاست باغ ارم با عضره و فوض الحبان	

سازار از ای جان بر روی سبک بار کز آن	بندش ز زانو برکش بر صدی بر کش
طی میکند با صد طرب می زوره در کز آن	ناده زان عبا سود از پنج و هفت
کوته که آمد پیش رو پدانی ماید کز آن	بخزعه پسلی کو تاره شود و در کز او
نی دروی از جنی خبری نه دروی از آنی	یتی بغایت پر خطر خالی ز راه و راه
کم گشته در صحه رای و مستاجی هم کز آن	دور افق از جای او غرض فلک نه پای
بر یک یا و بر بوع و بض افتاد چون طرب	برایت پر جزای عجب و در نصف اللیب
بخرا که کرد که بکه برت کشکاش آسمان	کراک به سبب از سناری سوی کقطره
صد گشتی از ناده در و کشته وان بی با	ستار سبب تو جوهر کشف و سوسو
وزنی صدی کش بدلی خوش لحه و شیرین	بسته بر یک محلی بنیشته در وی مستی
ناده کش ناما تو ش او بدت دل غما	نیم بر وفاته خون خیل ایشان ناکه
ز ناده ز اول مراسی سیرم جان کز آن	نی هیچ جان نزل رانی فل کس میل مرا

پوسته از شدت او مدینه سخن	ختم شده زیر آره چو دل مشدوست
جانش مقیم مقصد صفت از آن کجا	کس کشنای حجب صدیه فرقت
انکار و شک از خاطر ارباب شرک بزرگ	حکم نبوتش که بهت آن بود که دست
از فیض روح و پست سجده مستغنی	مراقبای که طاب فیض مجدد است
و در مجال از عرق عارضش و مید	زان رو خدشاید کیتی نور دست
بجاکه جاودانه بود جای مابش او	عقل و خیال را چه مجال شد آمد است
و ندان سین سنت وین شمعش	و ندان کلبه بهشت مخد است
شد طیب پاکفرو غایت ز ما را	زان کم کرو مهاد هدایت مهند است
خضری منه حرم شرع و دین او	افعی نفس کور و لانا از بر جد است
یا قیام البیتین سید الرسل	نعت توحیح نامه ملک موبد است
جامی که است خاطر او بحر وقت تو	زان بحر رب آمده در منفذ است
عمر است رو کعبه قدرت ویتی	دانش غام که شد در تنی خود است
بکشای عقل بند طبیعت ز بانش	چون ظاهرش بقید شریعت میهد است

با کس رحل از قافله رخاست خیرای ساربان	ز تخم نبره بر آغله تنگ زرقن کن روان
---------------------------------------	-------------------------------------

فرز کاف و نون اندا فاد کاس
 مدی که است بر سپر آدم علامت
 آن بر خرد دولت سر مد سائیت
 سر کرخ مرتعی بر دیار ولای او
 سر دیکم فاقه توین بر حبیبی نقر
 خاک زرش جلاده چشم خرد بود
 شربت قداح آرای فانت هم
 بر تنخاکم کمر که بر خوان دعوتش
 بر لب خورده بر کز غافقتش
 بدر اهلین و پایتین کان از فرخ
 حال سپاه اهل ضلالت بدست از
 سکو نورت دل از خوش آن حدیث
 یاد بر جامه خاره و خلعت فتول
 جام و جلال پس که بر قش که عوج
 با او چه دست برد و دراک جاود

احمدیسان ایشان ز نیا محبت
 زان نیم و دال ان که قدسگاه احمدت
 آدم سر مد علم عالم از ان بدت
 در راه دین مرید خویش که مریدت
 شاه نمر صاحب دینیم و سست
 آزار بقدر جان کجسر و سر که بخردت
 طینه بی باغ سدره بود از ان بدت
 شیرین مان چاشنی سهد سهدت
 ز فقه کو و دکان پس لوح ایجبت
 محتاج لطف اوست اگر نکلیا کردت
 تا بر سپاه اهل هدایت سپیدت
 کز زوی صحیح بدو کشته شدت
 مرتج که از لباس دعوت مجردت
 از غل غیش تاج نه زرق فرشت
 بازوی کنتش سید ایید نویدت

با عشق تو چه چاره که عقل صید بوی جان
جان کفیم نغبت دلقایم کبیر دست
مستغرق شویم تو که دست تقدیر
دارد و بکنه طلبت روی تمام
مرلوب شر که چو حال الخطب
بازگشت زمانه بدار پیمایش
بر سر که موش حوض خازف کاشتی
گر پس که در رضای تو که عمل کشید
تعدا و لطفنای تو با خود چه سان کنم
جامی که شرب مصر بر بعباش
بس عقد تو به اش که پذیرفت اغلال
مرکزیکه ز صد خواند سپاس تو
عجزوی از سپاس بجای سپاس دار

ز باده را چه طاقست سرخسده
سودای عشاق تو با شد دیدار بید
پس خلص از فزاس و این غده
هم عابر بودی و رسم عکاف بلد
در راه دوستانت نندخاری از حسد
کرد و بگردنش که جان جلی از پسد
ز دهنه سوی بود قدیرانش از حد
شد که خدای خانه رضوان است که
بر که دخت و یک بیابان که کرد حد
بت از فساد پیش صلاح و سدا و پسد
از نفس سحر شده نفاذ شیخ العقد
صد بار پیش اگر چه در آید درین صد
یا غایه الامایه یا نستی الامد



انرا که بر سر پیش اقبال سرمدت
سر در محمد و آل محمدت

در رقبه قضای تو باشد ز لیل	در زمام است لیل تو باشد سیر
انوار غمت تو سرور کین و کم	انوار غمت تو سرور کین و کم
باشد بعل و جسم قیاس بو است	اساک با دو هفتس آب در سید
کار تو جلوه کنی حرف است و غیر محض	در کار کا و مات دو ز کینیک بد
روی کی میرسد ز تو مار از دست مات	نزد بسیار کا دست بول تو ست
لیک گفت لطف تو تر جا بر سین	بر جای ایستم بخفا کس
بس طراپ ساوه دل کنگشت سر کش	تعلیم کوی تخمه انجد ز است بند
زار شاد تو ز شید آسان کرو رسید	و انشوران کشته در راه شد
نشو و نما ز شبنم فصل تو یافت	کزار چمن غنچه دمانان لاله شد
بی نادر حمت ز سد کن هیچ جای	کر صد ذیخبر بهر عاوش بود بعد
چاسل بود هنوز ز نور حضور تو	آری آفتاب رمد صاحب رمد
رقاص حش عشق تو بر چو جوان نشید	سر تو پیشد کی سره آن کین را خود
بس آن کچپرس کم از وی کنی دان	کریه مثل حبار بود و کل کران شد
باشد سنج و نعل نشان نجم مهال	خورد و فلک ز تو سقرت کر کند
هر کس که عشق و ولای تو بسته است	کی باشد از کند بلای تو در مکد

در دیده مهر و رحمت لاله خدا عدد	رخسار و حدت ز تنالی که گرفت
بجز حسیستی بود عالم همه زبید	از کثرت زبید شود بحسب محنتی
ممد و در سپهر الفس سیایان مد	بر آفتاب سایه نغینت و اگر چه شد
خوش آنکه شد بنامه و نام نو ما زد	عنوان نامه کرم و فضل نام مست
احصای آن عدد و نو اندیک که ز صد	صد کم مکتوب نام تو لیکن خاک کدست
گرفت و نه رسید بهشتا و یاد و	مگر کثرت محیی صد کم مکتوب
کاک کیم آن سخن کجاست درین صد	نخواند غایت تو ز غلامه جهان نیست
فلسه با صغیر تو ز مسلسل برسد	از هیچ عاقلی بر نماند کسی بهشت
نسبت بر ز جمل بود و تمت و ولد	تولید کانیات کنی ز دور و حرفت کرد
اوراک عمتل معده و کشت معتد	کس چو شناسد که نه بنم درین شناخت
مارا درین قضیه جز این نیست معتد	مگر کوزه کاغذ و کندت زین چنان
طیسه لمن تمیال للقریب و معتد	وقت بر جیب بنو حنت او معتد
تا بر بلند شد بجایسته از ان عدد	عری کلام غلت نهار از درو بست
در جان بوی عشق کمال روح فی الجسد	در سر و رخ مژگو کال نور فی البصر
صفت فراخت خجسته کرد و ان ملا معتد	درت و درخت شغل انجم ملا و خان

ولایت وی می دانم تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام

جلایم تخلص کرده شد مولدم جام و در شخت قلم

جزع جام شیخ الاسلامیت لاجرم در جسریده اشعار

بد و معنی تخت لقم جایت و شروع دین تیب در مارتیخی

بود که و اقصان قواعد عم ازین رباعی اسپتخرنج توانند نمود

با دل کفتم کای بصف کشته ستم سستی صدف پراز که حقیقت خبر

از کوه پال نظم این عقد در بر روی صدف نهاد یکدیگر

والحمد لله رب العالمین الصلوة و السلام علی محمد و آله اجمعین

زبان سپید کرد او و دم خانه را زد

باش که طلی شود ورق علم و فضل من

تسکت بز سگوفه حمد و شای

تستی ای شبت ثنایت صحیفه است

در جنب آن صحیفه چه باشد اگر زبیر

باندات و احدی تو و اعدا کون

جویم مذ و فضل تو ای مفضل احد

مقدر بافضل تو گویم نه فضل خود

در مانع کن نهال مستم چون کشیدند

کاغذ آن ازل بود اجسام آن اب

ضدله در شای تو انشا کند خرد

نمود جز اختلاف ظهور تو سپند

نحوال بوقت خود مشغول نشسته العقده در صورت سخن که مناسب آن وقت رجبی

می آید و سواد بیس که در در حال کنته که بر حسب متضانی آن حال در خاطر

می افتاد به پانص می آورد و مابقی آن را مجموعاً جمع آید جمع معانی را جامع

لواح سر جامعیت از مطاوی آن لایح الاکنه در وی از اسپستلای طحاً

در حصر آنچه حطام بهج وقت صلیام زبان نالو و دام و قلم نفر سو و دام و الحمد

صد غله کت و این که گفته شده **ز** دیوان شعر است این بکجه جایسه

کسیت خوانی بر پشم کریمان **ز** الوان میخیزد در سر چو پانیسه

بیایی که روح و ذم لیس مان **ز** چون آن اوقات مختلف احوال

متفاوت پست داده بود در آن ترتیبی جسته و نسیع آن برنج حروف تبحی

در غنیغیا و بود در وی قتی قدیم ماحته التاخیر بسیار بود و تا خیر ماحته

التقدیم پیش از لایم درین وقت چنان خاطر افتاد که آن تیب را

تقریباً و هم در تیب تیب و فم تیب شعری در تیب خود است که کرد و نمر غزلی

سفر خود است مقرر پذیرد و چون مولد این تیب تیب است و مقرر مظهر

ز شیخ الاسلام احمد الجاسی

ز انجاست و این معنی از شمه از خام

جمع میدان زیارت وی رفته اند و چون فضل بعضی شاعر و فضیلت بعضی اشعار
را شعرا و واقع شد یکدیگر خیر شکست از طاعت مستی پر پسته عبد الرحمن الجابی
خلصه الله تعالی کند که چون فاطم حکیم تعالی شان در سدا و فطرت استعداد
شعر و جلیت من نهاده بود و خاطر مرانی بجله است تقی بان داده مرکز شواست که آن
حرف را با تمامی از صنف احوال خود بر آید و از آن معنی با کلمه فارغ نگاشتم
لاجرم از عنوان حاج آینه که عنوان صحیح زمانه کافی است تا امر و زکریا سیر گزار
شیر که گشته است شرف بر حد و وسیع کنی که مرکز از آن بجای خالی نبودم
و از کفایت اندیشه آن یکبارگی نیاید و کام چه در آن زمان که در زمین است
آمال اما این کاشتی دیده در شاخه ها و رسیدگان بهارستان جان
جوانی داشتی چه در آن حال که میان ملازمت اهل فضل و مجال پسته بودم
در معارض افاده و مجالس تفاد و ایشان در صفت اعمال نشسته چه در آن
سنگام که در سافت بلدان و مهاجرت اوطان کام میزوم و از مصارقت انوار
و بساعت خلان تلخ کام می بودم چه در آن وقت که در خدمت در ویسا
دلق تک و تجرید پیشیدم و باشارت ایشان در تصنیف سر و جبع خاطر می
کوشیدم چه امر و زکریا که اوقات بر خود در حروف و دخول تبسم و در زاویه

که من صد مرتبه پست بر این شهر می‌نویسم هر چه خدا مانده است تا حسن ان شاء الله تعالی

یا دارم و هم دی فرمود است و وقتی که از او ایل حال خود حکایت می‌کرده است
که گوید که بود در پستان بگیوری بواجده نام می‌گفت از برای وی پسر

بگوی من این پست بکنتم **ب** ما و احمد و در مستر الدلیل غلام

و در غلام خال تن القلب **ب** یکی از فضایل خزانست که سماع

رویش را ایل احوال ایشاست در احوال اوقات بنی بر پستان پسر

و شک نیست که چون ایشا ز اوقه **ب** نام سر را از ان منی شامل منی

کامل خواهد بود و بسیار باشد که **ب** مای میرا یاد کند می‌زند که در پستان

قوالی خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین عمار الله و له سانی قدس الله

تعالی روحه شعری خواند و صوتی گفت شیخ را وقت خوش شد قوال را و

شاعر را و سازنده آن صوت را و عا کر و در مقامات سلطان الفطری شیخ

ابو سعید بوالخیر قدس الله تعالی پسته مذکور است که روزی قوال در پستان

وی این پست خواند **ب** اندر غزل خویش نهانم کشن

ما لب تو بجه زغم خوشم آسینه **ب** شیخ را وقت خوش شد پرسید که

ین بریت کشد از ان عمار کجاست بر خیزد تا زیارت وی رویم شیخ با

خون شفق کون شده بود این کلام بر زبان مبارک میسراند

بالت اصبغ دست **و** فی سبیل الله ما لیت

و در روز خضر خندق که تن پاک وی از دست خاک بنام شده بود این کلمات

طبابت می خواند **و** الله لولا الله ما استدینا

ولا تصدقت اولادنا **و** فخران سگیته علینا

و ثبت الاقدام الایمان **و** ان الله قد فوجنا

اولادنا **و** استه امینا **و** در غوغه حسین چند فرموده

انا الشبهی لاکذب **و** ابان عبد المطلب

و چمن از اجل آل اصحاب وی صلی الله علیه وآله و رضی عنهم اشعار بسیار

منشئت تجویز از پت القصیده سلسله ولایت علیه الصلوٰة والسلام

که ویرا دیوانیت مشهور و چمن از اولیای امت قدس الله تعالی

اسرار هم اشعار روایت کرده اند و بسیار ازینا زاد دیوان مشر

ست چه عربی و چه فارسی **و** هر همدی زبده انصاریان

روح الله روح العیسان **و** فرموده است که مراش هزار است

عربی است در دست مردمان بر پشت بخرای من هم وی فرموده است

پس فضیلت شعرانی حد ذاته باز موافق او دوست رو بر سینه شعر اعلیٰ اعلام
شوان نهاد و گفت که صاحب لوامی انا نصیح و صاحب ردای انا مایع علیه من
الصلاوات انکما ومن اللقیما ت افضلما شعر او دوست دوستی گرفت
از خلیل بن احمد که واضح میسر آن نظم و رافع معیار شعر است روایت آمده است
که نزدیک آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم سخن منظوم موزون دوست
بودی را بسیار از سخنان از گفته و زدن سپهرون یکی از صحابه کرام رضوان
الله تعالیٰ علیهم اجمعین گوید که روزی در اسی پیش ایشان مشوای اولین
آخرین موم کی از مشاعر اقامت قدم را نام برد و فرمود که از شعر و سخن
واری یک بیت بخوانم پس گفت یکدیگر یکی بخوانم پس گفت یکدیگر تا غایتی
که صد بیت خوانده شد و با وجود آنکه قبیل مشکل گشای
در این کار بروی بسته بودند و با بیست این سخن از روی بریدند
تنت از آنکه بسا و اکلام بحر نظام است از آنست که سلیقه شعر و زنده وین
جوی ترین دلیل است بر فضیلت شعر کاه که آن معنی از سعت قابلیت و کمال
جامعیت از وی سر نیز و سخن موزون بر زبان مجسمه پانوی سنگیدت
در بعضی غزوات در مخاطبه آنکشت هلال آسمانی شمر گفان خود که از آلاش

تا که نذرت بر هر عادت افشاند مذکور است و بیست و یکم را
بیکباری همای آبی و مغل کشای خزانهای نامشای

در پیکار و تبت نشانداند و همین طریقه اگر چه

اشعار زمره نفاق و تپس در صورت **تپس** در این مغل و خل

شده است که در آریاب و فاف و فاق از اقصای عای

از آسمان آید و تپس نازل شده با جمله کلمه جامه در شان شعر

است که صفت جامع الکلیه است و سلم فرموده است که

تپس اگر این کلمه است که از کهن ریش ما و شهود است

و غضب که در زبان بود و جمل عامه کرده است تراویده

عبارت است **تپس**

او و اگر تپس است که از مهب لطف و رافت و زنده از تر زبان بل است

و محبت شام جان شاقان زبیده **تپس**

تپس شایسته شرح و بیان آن

از دل چشمتی که نوبت می زاید **تپس** باد نیست که از جهان جان بی

بر چشمه زوزه مانع از و آید **تپس** بر کج که زد شام از و آید

سخن آفرین با خضری زنده من و امسال و منت سوره نعام و عوالم است

و جنت را خوانسالی که نعمت بخارگان عجم سازنده ای

بر سر آن جوان خوانده است و لذت نایمکان مایه ششصد راجدی

ان بهیض کلک برکنار آن باید نشاند صلی الله علیه و آله و علی

اصحاب و اعداوند نموده می آید که مژه شجره اخیش مکه شجره مژه

دانش و پیش چنخت و اسناد ان صناعت سخن که بدقت حکمت سوزی

سنگافه آن جنس کانسایه بر دو منوال باقیه اندکی نطفه و سنگافه ایران جزا

و یکی شمره و تصدیقی آن را با بسا سنانند و در چند قادر حکم من و کله

در کینه

شعرا که پیما جان بجز غرض جمع ساخته و کند لام اسپت عراق در کردن

انداخته گاه در عقاب چند و غایت خوایت می اندازد و کاتش لب در

وادیهای حیرت و ضلالت سرگشته می سازد و با بسیاری از ایشان ابطه

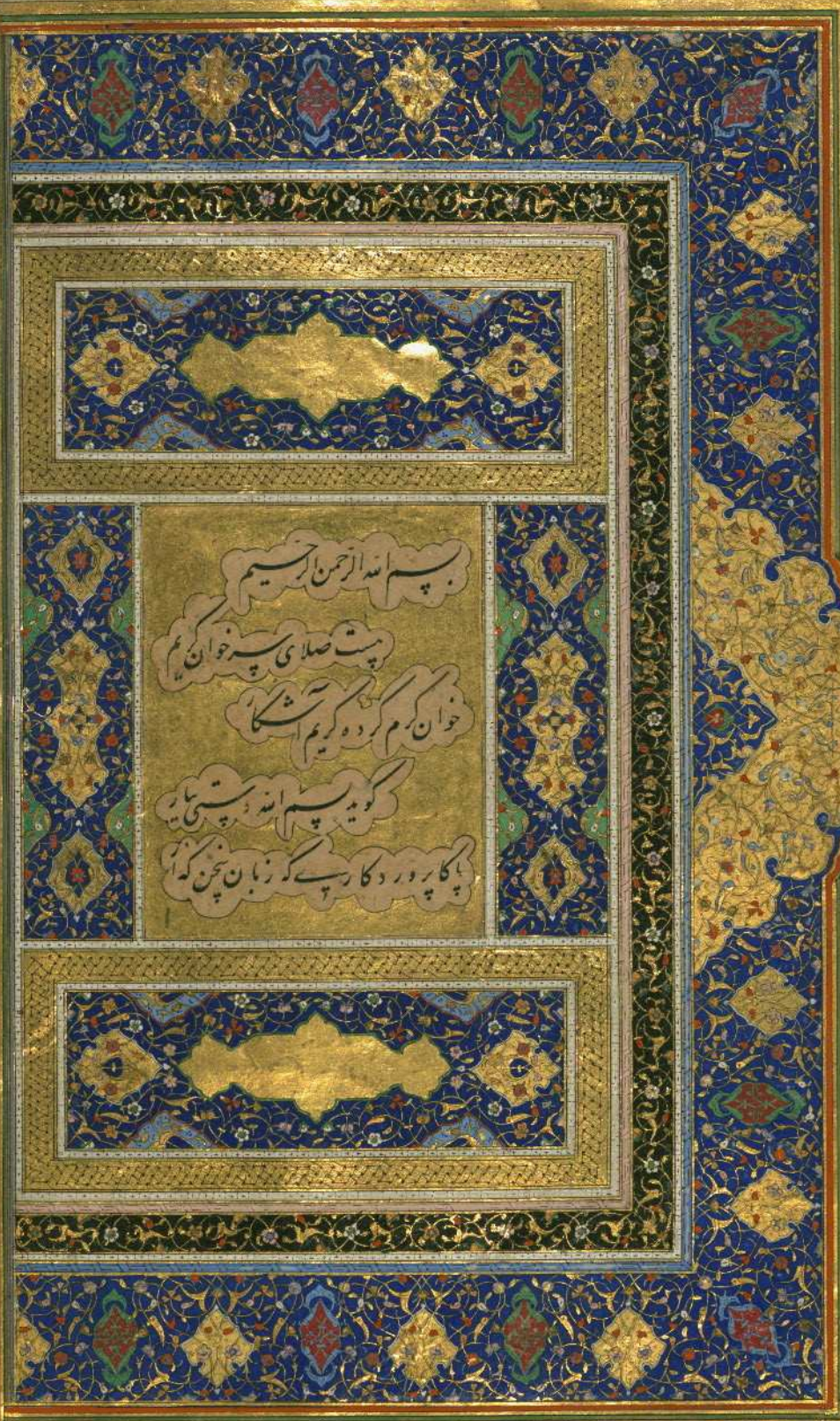
صلح عمل و صدق ایمان در زورق ایمان **سوره محمد و صدق**

پسندد و بوسیله بادمان بساحل خلاص فرماید

بنجات پوسته و همچنین اگر چه طایفه بجز حب فرموده **سوره**

درمان سخن دران شیرین کار
شکرگزار نوال است از خوان
نوال او دالوان نغم از معانی
و عبارات گزین بر لبان
اوراق دو این جادو طبعان

الله



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
پست صدای پسر خوان
خوانم کرده کریم
کوید بسم الله دستیار
پاک پروردگار پیکر زبان سخن گار





۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰

دولت علی صیدقادر

کتاب تحفه الاحرار جابر

دیوار حاجی

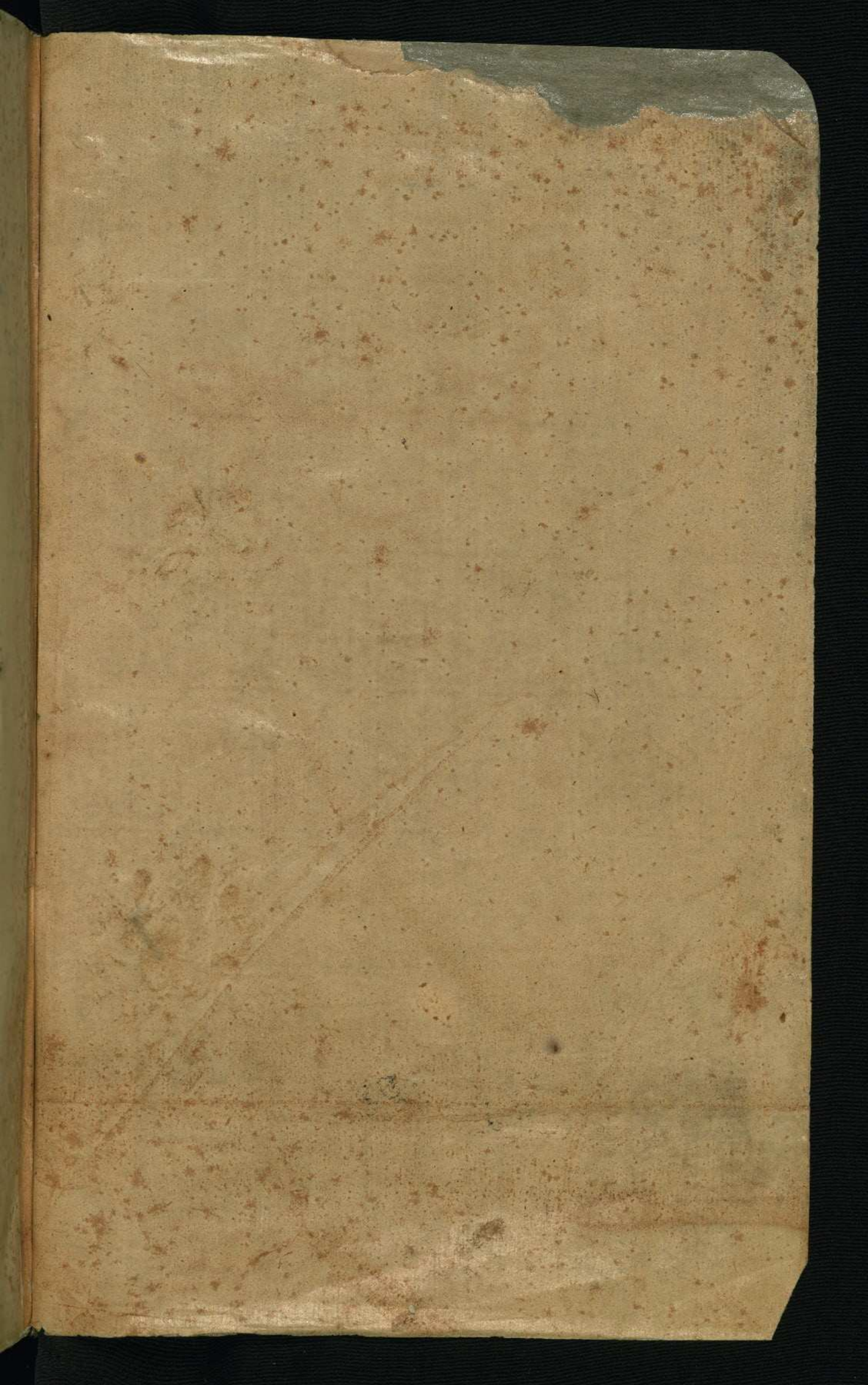
کتابخانه احرار کلاش در محراب

مفتی

مستخرج من کتاب در کتب معتبره
غلام حلقه در کتب معتبره

لله المنة
المفتی





1640
mes de Djama

Langue Douce

Chah Mahmoud









The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>

Published 2009

fol. 246b:

Title: Garden scene with Jāmī reciting his poems

Form: Illustration

fol. 281b:

Title: Jāmī recites his poems to a friend who inclines on a cushion

Form: Illustration

Provenance

Several erased seals and one ownership statement (fol. 1a)

Seal impression with the name Muḥammad Amīn (fol. 3a)

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding

The binding is not original.

Perhaps late tenth century AH / sixteenth CE or eleventh century AH / seventeenth CE; lacquer boards (with flap) decorated with hunting scenes and landscape motifs; doublures of multicolored filigree work and mirror work

Bibliography

Rieu, Charles. *Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum*, vol. 2. (London: British Museum, 1879-83), 643.

Richard, Francis. *Catalogue des manuscrits persans*. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), no. 225.

Simpson, Marianna Shreve, and Massumeh Farhad. *Sultan Ibrahim Mirza's Haft Awrang: A Princely Manuscript from Sixteenth-Century Iran*. (Washington, D.C.: Freer Gallery of Art, 1997), 254-269.

Ibrāhīmī Ḥusaynī, Aḥmad. *Calligraphers and Painters: A Treatise by Qāḍī Aḥmad, Son of Mīr-Munshī, circa A.H. 1015 / A.D. 1606*, Translated from the Persian by V. Minorsky, with an Introduction by B.N. Zakhoder; Translated from the Russian by T. Minorsky. (Washington, D.C.: Smithsonian Institution, Freer Gallery of Art, 1959), 135-8.

Label: This is the left side of a double-page illuminated incipit.

fol. 66a:

Title: Offering of wine in a landscape

Form: Illustration

Label: This illustration marks the end of the section of qaṣīdahs.

fol. 66b:

Title: Incipit page with illuminated headpiece

Form: Incipit; headpiece

Label: This incipit page with illuminated headpiece, interlinear decoration, and gold-sprinkled margins introduces the section on ghazals.

fol. 72b:

Title: The poet Jāmī reciting poetry

Form: Illustration

Label: Jāmī, who is seen in the lower right corner in a brown robe, recites his poetry before others.

fol. 90b:

Title: The veiled and seated Prophet Muhammad

Form: Illustration

fol. 115b:

Title: Jāmī and company in a landscape

Form: Illustration

fol. 148b:

Title: Court scene

Form: Illustration

fol. 184a:

Title: Scholars engaged in discussion

Form: Illustration

fol. 198a:

Title: Jāmī recites his poems

Form: Illustration

fol. 223b:

Title: Jāmī recites his poems for an audience in a palace

Form: Illustration

Decoration note: Ten illustrations; double-page illustrated frontispiece (fols. 1b-2a); double-page illuminated incipit (fols. 2b-3a); headpiece introducing ghazals (fol. 66b), panels in the text, framing lines in blue, red, mustard, green, and gold

Decoration

Upper board outside:

Title: Lacquer binding

Form: Binding

Label: This Safavid lacquer binding is decorated with hunting scenes and landscape motifs. It is attributable to the late tenth century AH / sixteenth CE or eleventh century AH / seventeenth CE.

Upper board inside:

Title: Doublure

Form: Binding

Label: This is a doublure of multicolored filigree work and mirror work that is attributable to the late tenth century AH / sixteenth CE or eleventh century AH / seventeenth CE.

fol. 1b:

Title: Double-page illustrated frontispiece

Form: Illustration; frontispiece

Label: This is the right side of a double-page illustrated frontispiece.

fol. 2a:

Title: Double-page illustrated frontispiece

Form: Frontispiece; illustration

Label: This is the left side of a double-page illustrated frontispiece.

fol. 2b:

Title: Double-page illuminated incipit

Form: Incipit

Label: This is the right side of a double-page illuminated incipit.

fol. 3a:

Title: Double-page illuminated incipit

Form: Incipit

Origin	Iran
Scribe	<i>As-written name:</i> Shāh Maḥmūd Nīshābūrī <i>Name, in vernacular:</i> شاه محمود نیشابوری
	<i>Note:</i> Shāh Maḥmūd Nīshāpūrī (d. 972 AH / 1564-5 CE) was a poet and one of the three greatest Safavid calligraphers (see bibliography).
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Colophon	<i>306a:</i> Transliteration: tamma bi-al-khayr /1/ katabahu al-‘abd Shāh Maḥmūd Nīshābūrī /2/ ghafara dhunūbahu wa-satara ‘uyūbahu /3/ Comment: Gives the name of the scribe only
Support material	Paper Laid paper with gold-sprinkled margins
Extent	Foliation: i+306+i
Dimensions	16.5 cm wide by 27.0 cm high
Written surface	7.0 cm wide by 15.5 cm high
Layout	Columns: 2 Ruled lines: 15 Framing lines in blue, red, mustard, green, and gold
Contents	<i>fols. 1b - 306a:</i> <i>Title:</i> Dīvān-i Jāmī <i>Incipit:</i> بِسْمِ اَللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ هَسْتِ صَلَی سِرْخَوَانِ کَرِیْمِ... <i>Text note:</i> Codex begins with a preface (fols. 1b-7a) composed in 884 AH / 1479 CE; first qaṣīdah begins on fol. 7a <i>Hand note:</i> Written in nasta‘līq script in black, red, and blue

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.640
Descriptive Title	Collection of poems (divan)
Text title	Dīvān-i Jāmī <i>Vernacular:</i>
	دیوان جامی
	<i>Note:</i> One title attribution wrongly reads Tuḥfat al-aḥrār (fol. 1a). This is the first edition of the Dīvān, also known as Dīvān-i avval or Fātiḥat al-shabāb, with a preface composed in 884 AH / 1479 CE (see the chronostichon on fol. 7a).
Author	<i>Authority name:</i> Jāmī, 1414-1492 <i>As-written name:</i> Nūr al-Dīn ‘Abd al-Raḥmān ibn Aḥmad Jāmī <i>Name, in vernacular:</i>
	نورالدين عبد الرحمان بن احمد جامی
	<i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 898 AH / 1492 CE
Abstract	This is an illuminated and illustrated Safavid copy of the first collection of poetry (Dīvān-i avval or Fātiḥat al-shabāb) by Nūr al-Dīn Jāmī (d. 898 AH / 1492 CE). According to the colophon, it was copied by the illustrious Safavid calligrapher Shāh Maḥmūd Nīshāpūrī (d. 972 AH / 1564-5 CE) (fol. 306a). The codex opens with a double-page illustrated frontispiece (fols. 1b-2a), which is followed by a double-page illuminated incipit (fols. 2b-3a). There are ten additional paintings that appear to date later than the text itself. These paintings are in the style of Isfahan in the eleventh century AH / seventeenth CE. The textblock, which has been trimmed, is bound in lacquer boards decorated with hunting scenes and landscape motifs. The binding was also executed in Iran and is attributable to the late tenth century AH / sixteenth CE or eleventh century AH / seventeenth CE. There are several erased seals and one ownership statement on fol. 1a, and a seal impression naming Muḥammad Amīn is found on fol. 3a.
Date	10th century AH / 16th CE

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.640, Collection of poems (divan)
Title: Dīvān-i Jāmī



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011